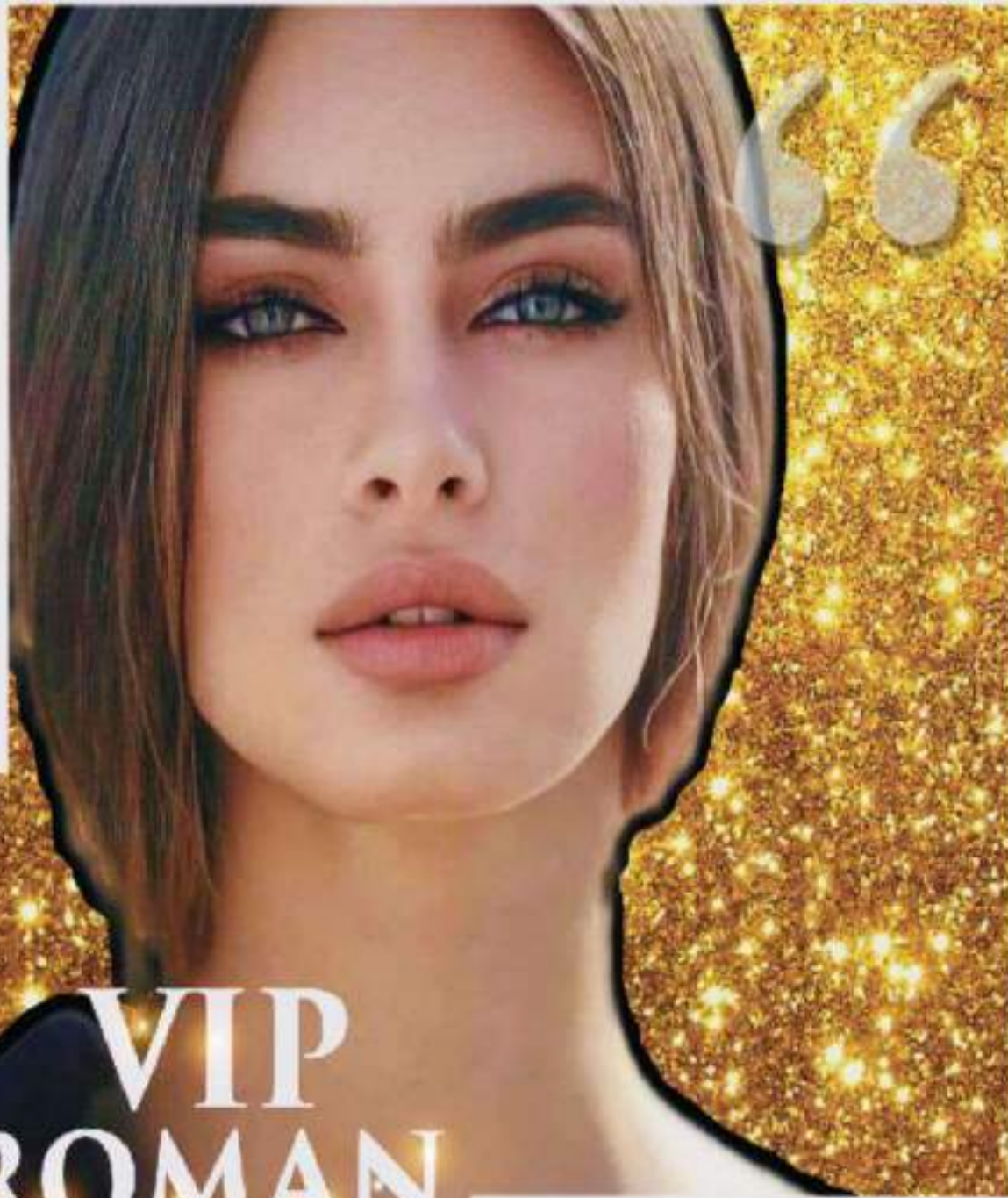


Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/NipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO



DES: SEDNABEHZAD

"هو الحق"

"بر من بتاب"

به قلم هائیه وطن فواہ (شازده کوچولو)

خلاصه رمان: زندگی دختر داستان، به خاطر قرار گرفتن در

زمان و مکانی اشتباه دستخوش تغییر می شود و این
تغییر شاید امکان تغییر نداشته باشد... خورشیدی که
با قرار گرفتن تو شبی اشتباه ناخواسته اسپر اردوچی
میشه که زمانی آرزوش بوده و دیگه نباید باشه! و حالا...

مقدمه:

روزگاری بود که فکر می کردم تنها عاشقی کردن میان

زندگی ام کم است...

کم بود...

پس عاشقت شدم...

اما این عشق دیری نیپایید...

دلت را زدم...

گفتی میان زندگی ات زیادی ، زیادم...

پس رفتم تا کم شوم...

کم شدم...

اما...

عشقی که فکر می کردم میان زندگی ام کم است و زیادی

شد و دل زد ، تمام نشد...

حداقل برای من تمام نشد...

باید تمام می شد...

اما نشد...

#بر_من_بتاب

#پارت_1

کلید را در قفل درب انداختم.

از حشمت خان ممنون بودم که در نزدیک ترین راه به خانه پیاده ام می کرد.

به هر حال ساعت دو نیمه شب ، در این کوچه باغ ها کمی خوفناک بود.

نگاهی به اطراف حیاط نینداختم و پله هایی که تراس را به اتاق سه دری منتهی می نمود را خیلی سریع طی کردم.

@Vip Roman

به محض باز کردن درب ، کلید چراغ کم مصرفی که از سقف تاقی شکل اتاق با سیمی بلند ، آویزان بود را فشردم.

اتاق روشن شد و من در روشنایی جرات کردم ، کفش هایم را از پا بکنم.

کندن کفش ها و جوراب ها از پایم مصادف شد ، با بوی نچندان مطلوبی که از قبل فیک بودن کفش و ساعت های طولانی استفاده از آن نصیبم می شد.

مانتو و مقنعه را گوشه ای انداختم و کیف لپ تاپ را ملایم تر از باقی وسایلم گوشه ای به دیوار تکیه دادم.

درب سرویسی که کنار درب ورودی تعبیه شده بود را باز کردم و با شستن دست و رو و پاهایم ، کمی خستگی ام را گرفتم.

دلیم برای اندکی خواب لک زده بود.

آنقدر که دعا می کردم ، مثل شب پیش پروژه نداشتم
و می توانستم تا صبح راحت و با فراغ بال بخوابم.
اما چه کنم ، که همیشه چوب این عدم توانایی ام در
نه گفتن را خوردم.

همین صبح که آقای بزرگی به خاطر سرماخوردگی
پسرش مجبور شد ، زودتر دفتر فنی را ترک کند و از
من خواست کارهایش را تا فردا برسانم هم می
دانستم که این کارهای آقای بزرگی تمام شبم را می
گیرد.

از میان ظروف ملامینی که روی یخچال کوچک انتهای
اتاق قرارشان داده بودم ، پیش دستی میوه خوری و
کاردی برداشتم و با خم شدنم در یخچال ، شلیل و
گلابی را مهمان ظرفم نمودم.
دو ساعت پیش شام خورده بودم و حال گرسنه ام بود.

حق هم داشتیم.

وعده های غذایی ام به همان شام و شاید شیر کاکائو و کلوچه اول صبح اتمام می گرفت.

ظرف میوه را کنار پشتی ترمه تکیه داده شده به دیوار گذاشتم و شلوار جین را از پایم بیرون کشیدم و جای آن شلوار راحتی اسلشم را پا زدم.

با برداشتن کیف لپ تاپ ، تکیه به پشتی نشستیم و در حالی که لپ تاپ را از کیف خارج می نمودم ، کش مو را از میان موهای به هم ریخته ام بیرون کشیدم و با این کار چند رشته از موهایم هم کنده شد.

گوشی موبایل را از جیب دیگر کیف بیرون آوردم و با روشن کردن صفحه اش به پیغام مامان ، لبخند زدم. می دانستم هیچ وقت دیگر مثل سابق برایش نخواهم شد.

اما حداقل او تنها کسی بود که هنوز هم دل نگرانم می شد.

از سرما خوردگی هفته پیشم پرسیده بود.

آن را هم وقتی فهمید که من با بیچارگی تمام و با تب بالای چهل درجه مجبور شدم ، راه درست کردن جوشانده ای که از عطاری گرفته بودم را از او پرسیم. حوصله تایپ نداشتیم.

از صبح آن قدر با کیبور کار کرده بودم که همین چت کردن هم برایم مکافات باشد.

" سلام مامان ، خوبی؟...بهترم...فقط کمی سرفه مونده

تو تنم که اون هم بیشتر به خاطر حساسیت فصلیه...تو

چطوری؟...بقیه خوبن؟"

بیشتر از آن دیگر نمی شد ، پرسید.

نه او پاسخ می داد.

نه من توان حرف زدن داشتم.

اسکرین لپ تاپ و کار نیمه تمام آقای بزرگی و شیت

بندی دانشجویی که باید تا صبح تمام می شد، دیگر

اجازه نداد بیشتر از آن به چیزی که نباید فکر کنم.

موزیک نیمه تمام لپ تاپ را پلی کردم و صدای علی

زندوکیلی میان اتاق وسعت گرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_2

@Vip Roman

با یک ساقه طلایی صبح خود را آغاز کردم و صلواتی
بلند بالا به روح پرفتوت آقای بزرگی فرستادم که مرا
اینطور از خواب زندگی می انداخت.

خستگی من چیزی نبود که با دوساعت خوابیدن
درست درمان شود.

بی شک باید در دفتر خودم را به چند لیوان چای می
بستم تا کمی خستگی چشم هایم التیام پیدا کند.
کیف لپ تاپ آقای بزرگی را به دیوار کنار درب تکیه
دادم و روی پله های ایوان نشستم و مشغول بستن بند
کفش های اسپرتم شدم.

نگاهم را گرد حیاط چرخاندم.

آفتاب روی شیشه های رنگی که می شد گفت
همگیشان کثیف بودند ، جلوه خاصی نداشت.

خیلی دوست داشتم ، در یکی از روزهای تعطیلم به این خانه برسم ، اما آنقدر خستگی در رگ و پی تنم جاری بود که فقط استراحت شریک روزهای فراغتم می شد. از جا که برخاستم و کیف لپ تاپ را به دست گرفتم ، نگاهم به چند متر آن طرف تر افتاد.

کفش اسپرت اسکچرز مردانه ای بی نظم جلوی درب اتاق پنج دری قرار گرفته بود و می شد گفت این وجود ، باعث تعجب بی حدم می شد.

در این سه ماهی که در این خانه ساکن بودم ، حضور کفش مردانه برابر اتاق پنج دری که حق ورود به آن را نداشتم ، به تعداد انگشتان یک دست هم نمی رسید.

بی خیال از پله ها پایین رفتم و اسکرین گوشی ام را چک کردم تا زمانم برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس را تخمین بزنم.

ده دقیقه پیاده روی تا ایستگاه اتوبوس ، کار هر روزم بود.

از کوچه پس کوچه های گاهگلی که گذشتم و پا به خیابان اصلی گذاردم ، موفق شدم حسنا را که با پرپر زدن وسط خیابان برایم دست تکان می داد تا بروم کنار روی صندلی ایستگاه بنشینم رویت کنم.

در این شهرستان به مراتب خیلی کوچک ، حضور یک باره من چیزی عجیبی بود.

آن هم با آن شرایط سوت و کور.

حسنا هم ک قربانش روم ، اصلا مراعات در برنامه اش نبود.

کنارش که نشستم و چشم غره ام را حرامش کردم ، گفت : صبحت بخیر بداخلاق.

- صبح تو هم بخیر خل وضع... ابرو برام نمیدار یاااا.

- بده همه سعیم اینده روحیت خوب بشه؟
بی توجه مقنعه ای که حس می کردم در سرم کج شده
است را درست کردم و برای پیرمردی که می خواست
سمت دیگرم بنشیند ، تنم را کنار کشیدم.

بون نان تازه نانوائی آن سمت خیابان دلم را مالش می
داد ، اما پا روی دلم گذاشتم و رو به حسنایی که معلوم
بود چشم مادرش را دور دیده و خط چشمش را پررنگ
تر کشیده و به قیافه اش صفا داده ، گفتم : منو اینقدر
مدیون محبتات نکن دختر.

خندید و شال نازک لیمویی رنگی که روی موهایش
انداخته بود را سعی کرد با کمی جلو کشیدن ، از خطر
سقوط نجات دهد.

- مهربونم دیگه... نمی تونم.

- برو واسه همون صابر جونت از این مهربونیا خرج کن.

این را در حالی گفتم ، که نخ آویزان کنار دکمه مانتوی ساده و اداری سرمه ای رنگم را سعی داشتیم به کمک زور انگشتانم جدا کنم.

- صابر جونم وقتی اومد ورم داشت و من تو رو خط خطی کردم ، می فهمی دنیا دست کیه؟
خندیدم و به دیدن اتوبوس که چند متری با ما فاصله داشت ، از خیر نخ آویزان گذشتم و از جا برخاستم.

#بر_من_بتاب

#پارت_3

به عادت همیشه با حسنا صندلی های آخر را انتخاب کردیم و حسنا در حالی که غرمی زد صندلی چرم قدیمی چرک دارد ، با بالا زدن مانتوی سفید حریرش ، روی آن نشست.

من برعکس او مجبور بودم ، به خاطر محیط کار متفاوتم ، همیشه تیپی اداری و رسمی داشته باشم و شاید به خاطر همین موضوع بود ، که آنقدرها اول صبح درگیر به خود رسیدن و قر و اطوارم نمی شدم.

- راستی پروژه این مرتیکه رو انجام دادی؟

منظورش دقیقا آقای بزرگی بود.

کلا حسنا با مقوله پاسخ مثبت من به هر خواهش نابه جایی مخالف صد در صد بود و در این راستا از هیچ حرف و کاری دست نمی کشید.

- آره...خیلی فایله سنگین نبود...سیستمش هم
خیلی قوی تر از سیستم ماست...آخ اگه می شد تا
آخر ماه حقوق معوقمو بدن بتونم برم یه دست و
رویی بهس سیستمم بکشم ، خیلی خوب می شد
حسنا...سیستمم داره جون می کنه به خدا.

بینی عمل شده دوست داشتنی اش را چین داد و با
اخم و تشری که به جان چشم های میشی رنگش
نشسته بود ، توپید که...

- بسکه خری...هزار بار گفتم نذار حقتو
بخورن...چطور پسره جلمبون داره پول بقیه رو
بده؟...به تو که می رسه هوار هوار آزمایشی آزمایشش
به راهه؟

- بابا از همون اول قرارمون این بود که دوماه
آزمایشی باشم...گفت با حقوق ماه سومم یه باره

تسویه می کنه...من نباید اینقدر زود قبول می
کردم...فکر می کردم کار پیدا نمیشه اینجا جستم
گرفتمش...خب صابر هم که گفت خوبه محیطش...بی
تاثیر نبود.

- او هوکی...تقصیر اقامون اینا نندازا.

از لفظی که به کار برد ، به خنده افتادم.

- کوفت...نخند...جدی ام...آخر ماه همین پس
فرداست...حقوقتو نداد به خدا صابرو می فرستم
سروقتش.

- مگه بچه ام؟

چشم های وق زده ام او را به خنده انداخت.

از همان سال اول دانشکده می گفت ، آنقدر وقتی

تعجب می کنم چشم هایم بیرون می افتد که هیچ ، با

- حالا قهر نکن.

فکر می کرد روی کردنم به پنجره بزرگ اتوبوس و دیدن ساختمان های قدیمی سازی که از برابرم می گذشت ، نشانه قهر است.

- قهر نیستم.

- پس نگام کن.

نگاهش کردم.

زیبا بود.

چشم های درشت و کشیده میشی رنگ و موهای خرمایی اش از همه دل می برد و به قول خود بی حیایش لب های گوشتی و رژ خورده اش از صابر. از همان اولین باری که در محوطه دانشکده دختران ، همدیگر را دیدیم و طرح دوستیمان ریخته شد ، دلم

می خواست دست بیندازم و آن گونه های پر و زیبایش
را در میان انگشتانم بچلانم.

- بفرما این هم نگاه.

ابروی دخترانه ای که می دانستم با تمام مخالفت
مادرش ، در آن دست برده را بالا انداخت و گفت :
بدون شوخی اگه تا پس فردا حقوقتو داد که داد ، نداد
به صابر میگم باهاتس حرف بزنه.

- باید یاد بگیرم خودم مشکلاتمو حل کنم.

- تونه گاو اونقدر چند قلو چند قلو برامون زاییدی که
نمیخواد دیگه خودتو به زحمت بندازی...صندوقداری
رستوران با اون حقوق 700 تومنی فقط می تونه کفاف
خورد و خوراکتو اون هم نصف ماه بده...داری جون می
کنی تو دفترش باید حقتو بده...وظیفشه...دوست
صابره...اینا حرف همو خوب می فهمن...در ضمن صابر

گفت آخر ماه یه پروژه می رسه دستش ، نیرو کمکی
میخواه ، گفت بهت بگم حاضری؟.... من هم از طرفت
قول دادم.

با آرنج به شکمش کوبیدم و او باز هم نیش مبارکش را
که عجیب هم خوشگل بود ، برایم باز کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_5

بزرگی جلوی میز بهمنی ایستاده بود و با شور و هیجان
از طرحی که من زده بودم ، حرف می زد.
البته به نام خودش.
انتظار دیگری نداشتم.

اما خب یک وقت هایی آن روی لجم بالا می آمد و
خیلی دلم می خواست بروم به بهمنی بگویم ، این
بزرگی خان آنقدرها هم خوب نیست ها.

بین من چه جانی می کنم مرد ، پس بیا و برادری کن
و پول ما را بده تا حسنا خانم مرا نکشته است.

قلپی دیگر از چای نوشیدم و چشم های دردناکم را از
بزرگی و بهمنی گرفتم و به صفحه ال ای دی مانیتور
دوختم.

کارت ویزیت کلینیک دندانپزشکی تنها بیست دقیقه
دیگر زمان می برد و من خوشحال بودم که می
توانستم زودتر کارم را تعطیل کنم و بروم در نمازخانه
دفتر ، کمی استراحت کنم.

فایل تمام شده را به تلگرام بهمنی فرستادم و از
گوشه چشم دیدم که بهمنی نگاهی به سمتم انداخت.

پسر جوان خوش پوش و به نسبت خوش قیافه ای بود.
البته به قول حسنا قد زیادی درازش ، توی ذوق می زد.
مرا صدا زد و من آرام از جا برخاستم و دیدم که دستی
به موهایش کشید.

در این سه ماه متوجه شده بودم که شدیداً برایش
مهم است ، چطور به نظر برسد.

به کنار میزش که رسیدم ، گفتم : بله آقای بهمنی؟
با لبخند نگاهم کرد و گفت : خیلی خوبه طرحت...می
تونی فردا طرح کافه پردیس هم بزنی؟...فک نکنم
بزرگی بتونه برا پردیس کاری کنه...طرحاش برای
چیزی که کارفرما میخواد زیادی ضمخته.

- بله می تونم...اما اگه بشه امروز یه کم زودتر...
- این که حتما برو..این هفته خیلی زحمت کشیدی.

- ممنونم...پس من عکسا رو برات تو تلگرام می فرستم...تو هم بی زحمت شماره کارتتو برام بفرست امروز حقوقتو بریزم.

خیلی جان کندم ، تا لبخند به لب هایم نرسد.

- چشم حتما...با اجازتون من دیگه برم.

سر تکان داد و لبخند زد.

گونه اش چال افتاد.

چه جلافت ها.

چه معنی می دهد ، گونه مرد جماعت چال بیوفتد؟

از کنارش گذشتم و لبخند شادم را رها کردم.

دیگر خستگی معنی نداشت.

باید حسنا را می بردم یک بندری مшти مهمانش می
کردم و به قول خودش آخرت ولخرجی بازی را به راه
می انداختم.

در حال جمع و جور کردن وسایلم ، برای حسنا تکست
دادم که...

"ناهار بریم بندری کثیف بخوریم؟"

به آنی جواب داد که...

" بخر بیا اینجا... صابر نیست ، سرخر نداریم."

ادبیات عاشقانه اش برای صابر بینوا ، مرا همیشه فدای
خود می کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_6

در آینه روشویی نگاه دیگری به خودم انداختم و از تمیزی دندان هایم اطمینان حاصل کردم.

این دندان های خرگوشی همیشه مایه عذابم بود.

کودک که بودم ، همه فکر می کردند نمک صورتم است و نوجوان که شدم همه متفق القول بودند ، زشتی آن اقتضای دوران بلوغم است و در این روزگار جوانی ام هیچ کس جز حسنا درباره اش نظری نمی داد.

انگار به این حالت که همیشه لب پائینی من به مدد این دندان ها کمی از لب بالایی ام فاصله داشته باشد ، همه جز خودم عادت داشتند.

برق لب را به لب هایم مالیدم و کیف لوازم آرایشم را جمع کردم و با نگاهی نهایی به قیافه ام ، از سرویس بهداشتی بیرون زدم.

خانم مردانی با آمدنم ، از پشت صندوق ، در حالی که
کیفش را روی شانہ می انداخت ، برخاست و گفت :
فکر کنم امشب سرت حسابی شلوغ باشه.

- آره چهارشنبه و پنجشنبه شبا همیشه شلوغن.

لبخند زد و موهایی که می رفت جوگندمی شود را زیر
مقنعه اش منظم کرد.

- پیشاپیش خسته نباشی... من دیگه
برم... خدانگهدار.

خداحافظی کردم و پشت صندوق نشستم.

از این قسمت به تمام رستوران مسلط بودم.

رستوران آنقدرها بزرگ نبود ، اما تنها رستوران خوب و
باکیفیت این شهرستان به حساب می آمد.

دستی به بدنه گلدان کوچکی که خانم مردانی ، مهمان
میز مشترکمان کرده بود ، کشیدم و برای مامان در
واتساپ پیام فرستادم که...

" سلام مامان ، خوبی؟...امروز اولین حقوقمو می
گیرم...کلی خوشحالم"

البته به مامان نگفته بودم ، دوماه است در این
رستوران ، صندوقدارم.

این سری شغل ها برای خانواده من که شدیداً عقاید و
طرز فکری سنتی داشتند و از کار کردن زن در محیطی
که تعامل زیادی با مردان داشت ، واهمه بسیاری
داشتند ، اصلاً درست و به جا نبود.

یک ساعتی با صفحات مجازی ام درگیر بودم و بعد از
آن کم کم ، حضور مشتریان رستوران ، وقت سر
خاراندن را هم از من گرفت.

آقای مستوفی گاهی می آمد ، سرکی می کشید و از کیفیت کارم اطمینان حاصل می نمود.

از مهربانی ذاتی این مرد ، آدم لذت می برد.

در وهله اول آقای مستوفی ، یک مرد لوتی مسلک با سبیل های چخماقی بود که جذبه اش آدم را می کشت.

اما آشنایی و نزدیکی با این مرد ، برای من یکی از شانس هایی قلمداد می شد که در این مدت بدشانسی نصیبم شده بود.

این مرد برای کارمندانش امنیت فراهم می کرد.

مثلا همین خانم مردانی تعریف می کرد ، سال پیش که همسرش به رحمت خدا رفته است و با دو دختر

دبیرستانی ویلان این شهر که منتظرند پا کج بگذاری

تا نقل محفلشان شوی ، شده است ، همین آقای

مستوفی زیر بال و پرش را گرفته و حتی در جنگ و
دعوای خانوادگی که برادرشوهرهایش جلوی همین
رستوران به راه افتاده است ، آقای مستوفی حسابی
مردانگی به خرج داده است.

من هم در نظر این مرد ، دختر بچه ای بودم که باید
حواسش را شش دانگ به آن می داد تا یک دفعه
اذیت نشود.

خانواده کاردان که از درب رستوران گذشتند ، به
احترامشان از جا برخاستیم.

در این مدت متوجه شده بودم ، این خانواده برای این
شهر بسیار محترم است.

آقای مستوفی هم از قائله مستثنی نبود.
آقای کاردان با آن قد کوتاه و همسر چادری اش با آن
قد بلند ، ترکیب مضحکی برایم بودند.

البته می توان خدا را شکر کرد که دو پسرشان
محصولی خوب از آب در آمده بودند.

تازه عروسشان که از برابرم گذشت و بی توجه به
سلام و خوش آمدم شال افتاده حریرش را روی
موهای بلونش کشید، سعی کردم به این موضوع فکر
نکنم که چقدر زخم خورده خانواده این دختر زیبا
هستم.

ادامه شب در سکوت گذشت.

حتی خدا را شکر ، مجبور نشدم برای حساب و کتاب
کاردان ها با خودشان طرف شوم.

آقای مستوفی خودش فاکتورشان را نزدم آورد و گفت
بزنم به حسابشان.

دیدن این تازه عروس خوش بر و روی خوش پوش که
از قضا همسرش خیلی هم نازش را می خرید و حواس

جمعی پیش داشت ، حال خوش حقوق اولم از بهمنی
را ناخوش کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_7

خسته از روز کاری ، کتانی پای چپم را با پای راست
کندم و نگاهم را به کتانی هایی که کمی آن سوتر برابر
در دیگر ایوان ، نامنظم افتاده بود ، دوختم.
دیگر در این چند ماه ، عادت کرده بودم که چند شب
در هفته ، حضور این همسایه دیوار به دیوار را بدون
این که یک بار هم ملاقاتش کنم ، متحمل شوم.
تحمل سختی بود.

تا صبح موزیک گوش می داد.

با توپ بیسبالش ، به دیوار می کوبید.

و من تمام این ساعت ها را در یک عذاب بی اندازه

دست و پا می زدم.

میان گذشته و حال تاب می خوردم و حسرت روی

تمام قلبم چنبره می زد.

کیف لپ تاپ را گوشه ای گذاشتم و در حالی که

جوراب های خیس خورده از شدت عرقم را از پا می

کندم ، سعی کردم با کتفم به در ارسی ضربه وارد کرده

و آن را ببندم.

لولای رنگ زده در قزقژی سر داد و در بسته شد.

انتهای اتاق ، یخچال انتظارم را می کشید.

به قول حسنا ، من به همین رویه خوش خوراکی ام
ادامه می دادم ، بی شک بوم غلطان می شدم.
تنها سیب موجود را از میان قفسه های اندک یخچال
کوتاه قامت سبز رنگ و قدیمی ام ، بیرون کشیده و
کمی دورتر روی پتویی که دولایه انداخته و پشتی کهنه
ترمه ای رویش قراره داده بودم ، نشستم.
دیدن تازه عروس کاردان ها اوقاتم را تلخ کرده بود و
انرژی برای رساندن کارها تا فردا در من باقی نمی
گذاشت.
لعنت به بهمنی که فقط بلد بود با آن حقوق اندکش ، از
من کار بکشد.
لعنت به این شهرستان کوچک که جز دو دفتر فنی ،
جای دیگری نداشت تا آدم برود و استعدادش را
اینقدر حرام نکند.

حیف که رامین هنوز شرکتش نوپا بود و نیاز به کارمند دیگری نداشت.

انگار واقعا دیدن تازه عروس کاردان ها روی من اثر گذاشته و مرا داغ کرده بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_8

صدای رسیدن مسیج واتساپ ، مجبورم کرد ، گوشه را از جیبم بیرون بکشم.

مامان بود.

تنها اسکرینی از یک محموله پستی را برایم فرستاده بود و...

و ہمیں...

خیلی وقت بود کہ دیگر با من حرف نمی زد.

پیام هایم را یم خواند.

وویس هایم را گوش می کرد.

و عکس هایی که یم فرستادم را می دید.

اما هیچ نمی گفت.

پوزخند زدم.

یعنی واقعا دلش برای این که با من حرف بزند ، تنگ

نمی شد؟

انگار نه...

در چندماه کوتاه ، زندگی ام از تمام آن چه که عادت

کرده بودم ، متفاوت شده و من در واقع برعکس چیزی

که بروز می دادم ، توان آن را نداشتم تا با این شرایط
آدایته شوم.

از صفحه چتم با مامان خارج و وارد کلندرم شدم و در
لیست برنامه های فردا ، گرفتن بسته پستی از اداره
پست را هم مبذول کردم.

هنوز درگیر کلندر و لیست برنامه های فردا بودم که
صدای کش کشی از ایوان ، نگاهم را به در ارسی
دوخت.

نگاهم به سایه پشت پرده چین دار توری چسبیده به
شیشه های در ارسی ماند و بعد از لختی ، تقه ای به در
خورد و باز صدای کش کش به گوش رسید و من به
رسم تمام این چندماه ، کمی بعد از جا برخاستم و از
روی فرش کهنه دست بافی که اگر در موقعیت دیگری
بود ، بی شک دوستش داشتم ، گذشتم و در ارسی را

گشودم و جعبه پیتزا را از روی آجر فرش ایوان برداشتم.

در جعبه را که گشودم ، شاید می شد تخمین زد دو سومش خورده شده است.

پوزخند زدم و اگر موقعیتم بهتر بود ، بی شک می رفتم ، جعبه را در صورتش می کوبیدم.

اما به هر حال ، در این شرایط بهتر از گرسنگی بود. مشت به دیوار فی مابینمان کوبیدم.

و این یعنی تشکر از بابت محبت مزخرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_9

حسنا پیام داده بود که حال و حوصله سر وقت ، سرکار رفتن را ندارد و این یعنی که باید در اتوبوس تنها می نشستم.

این هم یکی دیگر از حسن های دوستی اش با رئیس جان جذابش بود ، دیگر.

اصلا از همان اولین باری که حسنا را در حیاط پر درخت دانشکده دخترانمان ، دیدم ، می دانستم این دختر زیبا و زیادی خوش تیپ ، از شانس خوبی برخوردار است.

و کمی نگذشت ، که باورم شد این فکر درست هم بوده است.

از هفده سالگی ، پسری را واله و شیدای خود کرده بود که از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار بود.

و البته از این هم فاکتور می گیرم که هربار که می آمد ،
برابر دانشکده دنبال دوست دختر عزیزتر از جانش ،
همگیمان به غش و ضعف می افتادیم.

اصلا یکی از دلایل صمیمیت من و حسنا ، همین خوش
سلیقگی و انتخاب های خاصش بود.
من وسواسی بودم.

در همه چیز....

در کار و تحصیل که بیشتر.

استادهایمان ، آینده خوبی برایم متصور بودند ، اما من
حالا در این شهرستان کوچک باید در یک دفتر فنی که
اوج هنرش ، لگوسازی برای قصابی و سوپر مارکت بود
، عمرم را هدر می دادم.

درست بود که جایی در اعماق قلبم می دانستم که
تقصیر من است ، اما به هر حال زور داشت.

و نفرین هایم تنها به دامن باعث و بانی اش ، یعنی خانواده تازه عروس کاردان ها ، چنگ می انداخت. این دختر شاید کاره ای نبود.

اما در خانواده ای می زیست که حال مرا به هم می زدند و می خواستم سر به تن هیچ کدامشان نباشد. در ایستگاه اتوبوس نشستم و به مسیر خلوتی که اتوبوس قرار بود از آن برسد ، خیره شدم. پاییر این شهرستان زیادی کوچک ، خیلی زیبا بود. لبریز از انار و برگ های رنگی. اما من حال لذت بردن نداشتم.

چندماهی می شد ، دیگر آن طوری که وانمود می کردم ، حال لذت بردن نداشتم.

#بر_من_بتاب

#پارت_10

زمانی این شهرستان ، برایم عزیز بود.
همین شهرستان کوچک و پر از عیب و ایراد.
شهرستانی کوچک و پر ایراد اما پررونق.
فاصله اش تا مرکز استان شاید ، بیست دقیقه هم نبود
اما سنت در این جا بیداد بیشتری داشت.
گرچه به واسطه ثروت اهالی اش ، از مرکز استان هم
می توانست لوکس تر باشد ، اما مردم ترجیحشان
همین سنت دوستیشان بود.

زمانی که گاها برای تفریح در این شهرستان با جاذبه های توریستی مهمان می شدم ، برایم جذاب ترین شهر دنیا بود.

اما حال...

دنیایم به واسطه اشتباه چندتن یک دفعه زیر و رو شده بود.

اتوبوس زردرنگ از راه رسید.

روی صندلی به نسبت کیفیتش نشستم و در حالی که با یک دست ، مقنعه را از روی گوشم عقب می کشیدم ، هذفیری را در گوشم چپاندم.

صدای چاوشی در گوشم نشست و مرا به خاطراتی که خیلی هم دور نبود ، کشاند.

یعنی آنقدری که چاوشی گوش می دادیم و هلاک ابی بودیم ، باید در گینس ثبتمان می کردند.

حالا به این مجموع پیتزا رست بیف هم که اضافه می شد با یک بطری کوکا که دیگر انتهای خوشی روزگارمان بود.

اگر یک روز به من می گفتند ، از شدت بی پولی ، قرار است چندماه تمام ، لب به رست بیف بزنین و آخرش هم چند تکه مانده ظرف دیگری را بخوری ، آنقدر می خندیدم که به قول حسنا ، دیگر آبرو برای هیچ دختری جا نمی گذاشتم.

اصلا اگر می گفتند روزی آن خنده های مضحک و وحشتناکم که مایه آبروریزی بود را به دست فراموشی می سپردم ، از خنده جای آبروریزی می مردم.

من غمگین نشده بودم.

عذاب آنچنانی هم نمی کشیدم.

اما کینه در تمام تنم ریشه کرده بود.

من از این استقلال همان قدری که گاہا ناراحت می
شدم ، لذت ہم می بردم.

چاوشی همانطور می خواند.

یادم است ، اوج علاقمان به چاوشی از همان سریال
شهرزاد دیدنمان شروع شد.

آنقدر تب این سریال تند و دامن گیر بود که هممان را
عاشق کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_11

از اتوبوس که پیاده شدم ، باد سردی وزید و من شانه
هایم را کمی بالا کشیدم.

می دانستم در این شهرستان ، زودتر هوا رو به سردی
می رود . پس باید سراغ ساکی که مامان برایم
فرستاده بود ، می رفتم و از سرما خوردگی که همیشه
بیشتر از همه اطرافیان دامن مرا می گرفت ، خودم را
نجات می دادم.

فضای سنگفرش پیاده رو را در پیش گرفتم.

مغازه هایی که در این ردیف قرار داشتند ، چند کتاب
فروشی و لوازم التحریر و یک دفترنی بودند که من
متأسفانه گره خورده بودم به دفترنی اش که حقوق
چندانی هم نداشت.

به قول حسنا ، بهنام بهمنی به قدر یک شرکت بزرگ
تبلیغاتی از من کار می کشید و آن وقت اندازه یک
کارگر خدماتی دفترش حقوقم می داد.
از او هم کینه داشتم.

حتی گاهی شیطان دم گوشم می گفت ، طرح هایش را
دم تحویل خراب کنم تا زهرم ریخته شود ، اما حیف
که همیشه دوست داشتم کارم بهترین باشد.

در شیشه ای دفتر را باز کردم.

و ردیف چند میزی که برابرم بود ، در نظرم پدیدار شد.

همه میزها توسط کارمندان دیگر پر شده بود ، حتی

خانم ملک تاج که در این یک هفته مرخصی اش من

میزش را قرق کرده بودم ، باز گشته و من باز باید می

رفتم در هوای خفه نیم طبقه بالا ، صبحم را عصر می

کردم و بعد می رفتم یک دنیا برای حسنا غر می زدم و

خوشحال می شدم که حسیا فحش های جدیدش را

به دایره لغاتم اضافه کند.

با سلامی سرسری از برابر همه گذشتم و فکر کردم ،

بهمنی هم خوب مخ اقتصادی داشت.

چندتایی دستگاہ درب و داغان خریدہ و میزها و
صندلی های اوراق تری را تهیه کرده و در فضایی که
دیوار تا کفش توسط کاشی های آبی رنگ پر شده بود
کاسبی می کرد.

دیزاین این مجموعه را ہم با منت ، به شش عدد از
پوسترهای طراحی خودش ، مزین نموده بود.

و کفر آدم آن جایی بالا می گرفت که می فهمید ، با
همین چیزها توانسته ، تمام طراحی لگو و بنر و
کاتالوگ های شهرستان را از آن خود کند.

از پله های فلزی سیاه رنگ ماریچ بالا رفته و فضای
به هم ریخته ای که حاوی تعداد زیادی رول کاغذ در
سایز های متفاوت بود را از نظر گذراندم.

میزی که در قسمت غربی قراره داده شده ، محل کارم
بود.

نشستم و لپ تاپ را از کیف خارج کردم.

دیوار آبی که از شدت کثیفی ، بیشتر خاکستری می زد ، برابرم بود و من نمی دانم امروز چرا به زمین و زمان خرده می گرفتیم.

به خودم قول دادم ، بعد از کارم ، کمی بیشتر بمانم و به این نیم طبقه وحشتناک ، کمی سر و سامان ببخشم.

سیستم را که روشن کردم ، پیامی روی اسکرین گوشی که سمت راست میز ، قرار داده بودم ، رسید.

حسنا بود.

" برای نهار بیا این جا...مامانم برات قرمه سبزی

فرستاده."

لبخند زدم.

به قول حسنا ، جان به جانم کنند ، بنده شکم هستم.

حالا می شد ، راحت تر فضای کثیف اطرافم ، تحمل
شود.

حتی می توانستم به گلدان کوچک کاکتوس که انتهای
میز ، نزدیک دیوار قرارش داده بودم ، بگویم زیباست.

#بر_من_بتاب

#پارت_12

و زیباتر از آن ، جامدادی های سفالی ام بود که تمام
یونیپ و قلم مو و مدادرنگی هایم را شامل می شد.

وقتی چمدانم را می بستم ، کتب و این وسایل را اصلا
از یاد نبردم.

این ها به جانم بسته بودند و چقدر دلتنگی به من فشار می آورد که دل به دریا بزنم و بروم پی خرید چند رنگ دیگر نوک نمدی.

صدای قدم هایی روی بدنه فلزی پله ها ، نگاهم را به پشت سرم کشاند.

بهمنی با پیراهن مردانه قهوه ای و شلواری به مراتب کم رنگ تر ، در حالی که موهای پرش را به سمت بالا شانه زده ، برابرم ایستاده بود.

از جا برخاستم و مقنعه را ناخودآگاه روی سرم میزان کردم.

- سلام ، صحبتون بخیر.

سستم قدم برداشت و با لبخندی که به قول حسنا ، می توانست صورتش را به زیبایی چشم گیری نزدیک کند ، گفت : سلام صبح هم بخیر...اومدم طرحاتو ببینم.

سر تکان دادم و روی سیستم خم شدم و از گوشه چشم دیدم که او مرا خیره نگاه می کند.

فایل های پی دی اف حاوی طرحم را باز کردم و با چشم غره به سمت چشم های خیره اش که تمام اندامم را می کاوید ، نگاه انداختم.

اخم هایم کمی در هم تنیده شده بود و بایستی به این مردی که به قول رامین ، زیاد هم پسر خوبی نبود ، حالی می کردم من فقط یک کارمندم ، نه بیشتر و نه کمتر.

اخم هایم انگار کارساز شد ، که نگاه دزدید ، اما پررویی اش انگار در تمام وجودش ریشه دوانده بود ، چون به فاصله اندکی از من روی سیستم خم شد. چشم غره رفتم و او ندید و مثل همیشه ، مشغول ایراد درآوردن از کارهایم شد.

یعنی اگر به من فرصتی داده می شد ، امروز که اوقاتم تلخ تر از همیشه است ، تمام این تشکیلات مزخرفش را روی سرش ، خرد و خاکشیر می کردم.

- تو ذهن خلاق داری...حیفه...بادقت تر کار کن...مشکلی هم بود به من زنگ بزن...من همیشه گوشیم روشنه...آنلاین هم هستم.

نخ هم زیاد می داد.
نگاهم را از چشم های قهوه ای رنگ خیره اش گرفته و به سیستمم دادم.

- ترجیحم اینه تو محیط کار سوالاتو بپرسم...در ضمن...برای محیط خونه هم دیگه کار نمی برم...متوجه شدم اضافه کاری محسوب نمیشه...پس بهتره که کار برای محیط کار بمونه.
- خوبه.

نگاهش نکردم تا حالت چهره اش را ببینم.

تنها از گوشه چشم دیدم که سمت پله ها رفت و قبل از حرکت به سمت طبقه پایین ، گفت : قبل از ساعت یازده طرحا رو اصلاح بزن ، فایلو بفرست تو تلگرام. روی صندلی نشستیم و فکر کردم ، برگشتن به دوران اوجم بد هم نبود.

شاید دیگر نمی شد ، مثل آن دوران در رفاه و آرامش زندگی کرد ، اما می شد ، منیتم را پس بگیرم. همان دختری که رذیلت و فضیلت هایش ، را با هم دوست داشتیم.

همان دختری که خودش ، خودش را دوست داشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_13

قرمه سبزی و برنج را با قاشق در هم ادغام کردم و
حسنا با انگشتانی که ناخن هایش را به لاک سبز زینت
داده بود ، روی دست بند قاشقم کوپید و گفت : اه نکن
اینجور...غذا رو حیف و میل می کنی.

بشقابم را کنار کشیدم و لب هایم را جلو دادم و چشم
غره هم رفتم و توپیدم که...

- من این جور دوس دارم خب...به تو چه؟

بینی چین داد و گفت : جون به جونت کنن آشغال
پسندی...اون از اون...

فهمید زیاده روی کرده است.

از اخم های من فهمید.

- خوبه حالا... ابرو واسم هشت نکن... نه که خیلی
کمه این ابروهات ، هشتش هم بکن دم و دقیقه.
خندیدم.

همیشه به ابروهایی که به قول حسنا ، تا دو روز دست
به آن نمی بردم ، از پاچه بز هم بیشتر نمود ، پیدا می
کرد ، نتوانستم نخندم.

- موچینمو گم کردم خب.

قاشق را میان دهانش چپاند و با همان دهان پرش ،
خندید و گفت : گداگشنه حقوقت هم که گرفتی... یه کم
برو بزن به در خرج.

قبل از این که قاشق قرمه سبزی دلپذیرم را به دهان
بگذارم ، چشمک زدم و گفتم : باید پس انداز کنم
جوون... اگه دری به تخته خورد و تونستم تهرون فوقو
قبول شم ، باید بودجه داشته باشم.

با دست در هوا حرکتی انجام داد ، به معنای برو بابا.
- دانشگاه تهرون هم نشستہ تو قبول شی پاشی
هلک و هلک بری به برش... اصلا تو رو چه به
تهرون؟... تو ساده ای... خری... اگہ خر نبودی کہ
الان وردل من نشستہ بودی و قرمه سبزی منو
نابود نمی کردی کہ... می رفتی مامانت برات غذا
بپزه و اُرد ناشتا هم بدی کہ چرا ماستت یونانی
نیست جا چکیده.

حالا دم و دقیقه به رویم می آورد.
خودم کم امروز اعصابم ، خراب بود ، او هم یورتمه
رفتش را دمی رها نمی کرد.

- من باید برم... برم و حداقل به خودم ثابت کنم ،
اصلا می تونم.

- تو سنتنشو کہ می تونی... ولی نباید بری... تو خری...

لب هایم را جلو دادم و خیره در چشم های خوش
رنگش ، با بی تفاوت ترین حالتی که از دستم بر می
آمد ، گفتم : می تونی اسمشو ببری...برای من مهم
نیست.

شانه بالا انداخت و پایش را بالا آورد و کف آن را به لبه
صندلی اش بند کرد و چانه اش را به این وسیله بند
زانویی کرد که برابر صورتش قرار گرفته بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_14

@Vip Roman

- گفتم که... تو خری... یه خر وحشی... یه خر وحشی
خر...

خندیدم.

از آن خنده هایی که یک دنیا حرص و ناراحتی ،
پشتش خوابیده بود.

خودم را تا جایی که می شد ، از پشتی صندلی اویزان
کردم و در این بین ، قاشقم را میان ظرفی که به نیمه
رسانده بودم ، رها ساختم و گفتم : حالا تو هی نگی هم
قرار نی من یادم بره.

از جا برخاست و ظرفش را سمت آشپزخانه کوچک
دفترشان برد.

صدای کفش های اسپرت جدیدی که رامین از سفر
آخرش از ترکیه برایش آورده ، روی پارکت تیره رنگ
کف ، ملودی خوش آهنگی بود.

- نه... تو یادت نمی مونه... مثل همه اون اتفاقی که
قبل اون اتفاق برات افتاد... یادت نموند که اون
اتفاق لعنتی رو رقم زدی.

حسنا بیشتر از من از آن اتفاق متنفر بود.

حسنا بیشتر سوخته بود.

بیشتر اشک ریخته بود.

در حالی که من ، تنها در یک ناباوری عمیق دست و پا
می زدم.

از ورای کانتر کوچکی که حدفاصل آشپزخانه و فضای
سالن بود ، می دیدمش که در حال ریختن آب در کتری
برقی است.

- من چای سبز و دارچین می خورم.

لب هایی که به واسطه قرمه سبزی رژشان نیم خورده شده بود ، را برایم کج کرد و گفت : نوکر بابات ، سیاه بود.

- حالا که سفیده و چشم رنگی...نگفتی رامین واسه چی رفته پیش اون؟

سکوت کرد و من بی تفاوت برابر سیستمش نشستم و به طرح پوستری که در حال کار کردن روی آن بود ، نگاهی انداختم.

چند ایراد جزئی داشت.

باید شماره فونتش را تغییر می داد تا بیشتر به چشم می آمد.

از پشت ، دست هایش را گرد گردنم حلقه زد و گونه اش را به گونه ام چسباند.

- خیلی طرحت خوبه...ولی شماره فونتو بالاتر
ببر...لایه بک گراوند هم تیره تر کن بیشتر طرح به
چشم بیاد.

- اووووووکی...در ضمن...اینقدر دنیال هر حرفی از اون
اسمشو نبر ، نباش...خب؟
من دنبالش نبودم.

خیلی وقت بود.
دیگر دنبال هیچ چیز نبودم.
هیچ چیز جز پول و قبولی در دانشگاه تهران.

#بر_من_بتاب

#پارت_15

آقای مستوفی کنارم ایستاده و از مانیتور ، لیست منوی امروز را چک می کرد.

- تو مشکلی نداری باباجان؟

بدون این که نگاه از مانیتور بردارد ، این سوال را از من پرسید.

به نیم رخش نگاه کردم.

این که بدون هیچ آشناییتی و حتی سابقه کاری ، مرا برای صندوق داری پذیرفته بود ، خیلی برایم ارزش داشت.

- نه...

نگاهش را از مانیتور کند و به چشم هایم دوخت.

- گفتم سلیمان فردا همه حقوقا رو بریزه... این ماه اضافه کارت زیاد بوده... انشالا شرمندت نشم.

- دشمنتون... من کلی مدیون شما.

چشم روی هم گذاشت و به خاطر این که آقا سلیمان ، حسابدار رستوران صدایش کرد ، از کنارم رفت.

کمی در جایم جا به جا شدم و آینه جیبی که طرح یونیکورن داشت و یادگار روزهایی بود که بی خیال خرج می کردم و عین خیالم هم نبود که پول درآوردن چقدر مشکل است ، را از زیب پشتی کوله پشتی ام خارج کردم و کمی صورت بی رنگ و حاله را در آن برانداز نمودم.

حسنا هرگاه مرا بدون آرایش و قر و فر می دید ، حرص می خورد که این همه بار و بندیل با خودم آوردم

به این شهرستان و تنها کیف لوازم آرایشم را فراموش کردم چرا.

#بر_من_بتاب

#پارت_16

موهایی که جلویشان را همین هفته پیش ، برابر آینه روشویی رستوران مثلا به صورت چتری کوتاه کرده بودم و حسنا هم به دیدنشان ، لقب بزچین را به نافم می بست ، کمی با سر دست مرتب نمودم و فکر کردم ، شاید بشود حالا که مامان این روزها نمی خواهد مرا ببیند ، بروم و دست به دامان حسنا شوم تا پایین موهایم را امبره کند.

یعنی یکی از بزرگترین آرزوهای من این بود ، که چشم مامان را دور بینم و دستی به موهایم بکشم ، اما خب فرهنگ سنتی مامان و خانواده اش این قضیه را بر نمی تابید و حتی این که من دست به ابروها و صورتم هم می بردم را بد و دور از شان یک دختر خوب و سالم می دانستند که البته دیگر من در نظر هیچ کدامشان دختر اهل و باعقل و کمالاتی هم نبودم.

آینه را کنار کیبورد قرار دادم و فکر کردم در برنامه ام باید خرید چند قلم لوازم آرایشی هم قرار دهم.

آقا عزت الله که آمد و آرنجش را تکیه زد به لبه پیش خوان ، فهمیدم باز می خواهد ، یک عالم غر از دست آقای مستوفی بزند.

- یعنی قد خر کار کناااااا....بعد قدر تو ندونن.

دست زیر چانه زدم و به ادامه صحبتش با خنده ای
فروخورده گوش سپردم.

- آخه به من چه ، گوشتی که صبح خریدم ، کشتار
امروز نبوده....بین خانم خرمی یعنی ماها داریم ،
حروم میشیم این جا.

و به گفتن این حرف ، میان موهای که حالت هنری ها
به صورت فر اطراف سرش ، حجیم شده و اگر حسنا
می دید ، لقب لانه کفتر را به او نائل می ساخت ، دست
کشید.

آقا عزت الله ، برعکس اسمش که زیادی قدیمی و با
اصالت می نمود ، جوانکی به قول آقای مستوفی شدیداً
قرتی و تنبل بود که نمی دانم چطور دری به تخته
خورده و توانسته به مقام کارپرداز این رستوران
دربیاید.

نیش باز شده ام ، بیشتر به خاطر قیافه اش بود و این
لحن حرف زدنش که یک لوس بودن خاصی در پی
داشت.

قد دراز و اندام زیادی لاغرش با آن عینک گرد و بینی
به نسبت بزرگ ، هم خنده دار بود و هم دوست
داشتنی.

نگاه من به جنس مخالف ، هیچ وقت در زندگی از روی
بدی نبود ، اما خانواده و شهر سنتی که در آن سکنی
داشتیم ، اصلا قضیه دوستی ساده با یک مرد را بر نمی
تابید.

اگر این مشکلات و این شهر و فرهنگ خانواده ام نبود
، واقعا با این پسر که روحیاتش کم و بیش شبیه خودم
بود و در تنبلی و بی خیالی مانند خودم لنگه نداشت ،
یک دوست عیاق و صمیمی می شدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_17

- خانم خرمی این بدبختی من کجاش خنده داره؟
نیشم را با تمام سعیی که در خود سراغ داشتیم ، کمی
جمع نمودم و گفتم : نه به خدا...من که نمی
خندم...فقط خب آقای مستوفی هم حق داره بنده خدا.
چشم غره رفت و من این بار نتوانستم جلوی خنده ام
را بگیرم.

خنده ام ، او را هم به خنده انداخت و کمی بعد با رویت
آقا مستوفی از آن سمت سالن پذیرایی ، خنده
هردومان متوقف شد.

با دست اشک گوشه چشمم از بابت خنده را پاک
نمودم و او به یکباره با قیافه جدی که کمتر در
صورتش دیده بودم ، گفت : خانم خرمی ، یہ سوال...
شما تو خونہ حاجیہ بی بی سلطان ، مستاجری؟...آخہ
خیلی سالہ جز نوش ، کسی او جا نمیرہ و بیاد...یعنی
حاجیہ از وقتی رفتہ خونہ دخترش ، دیگہ اگہ واسہ
ادای نذرش تو محرم پاشہ بیاد این جا...اجارہ دادہ
خونہ رو؟ exchange
از همان سوال هایی پرسید کہ بہ آنی اوقاتم را تلخ
کرد.

از همان سوال هایی کہ چندماہی می شد ، دائم بہ آن
پاسخ می دادم.

از همان سوال هایی کہ نمی دانتسم ، اصلا چگونہ باید
پاسخ دهم.

- من اقوامشونم.

ابرو هایش به نشانه تعجب بالا رفت و بعد دست هایش را در جیب شلوار جین سندبادی اش فرو برد و گفت : تنها زندگی می کنی؟

- خونوادم سفرن....من نتونستم باهاشون

برم...واسه همین اومدم این جا.

نگاهم را به مانیتور دوختم و با بی احساس ترین حالت ممکن ، این حرف را بیان کردم.

- آهان...فقط خواستم بگم...نوه حاجیه خانم زیاد

آدم سر به راهی نیست...یعنی خیلی لوتیه

هاااا...اما...به هر حال مراقب خودت باش.

سر تکان دادم.

خودم می دانستم همسایه دیوار به دیوار بعضی شب

هایم ، آدم سر به راهی نیست.

خب البتہ ، من ہم دیگر آنقدرها آدم سر بہ راہی
نبودم.

#بر_من_بتاب

#پارت_18

از پیچ کوچہ گذشتم و سعی کردم بدون ذرہ ای نگاہ
بہ اطراف ، سختی این قسمت را با دویدن از سر
بگذرانم.

این حجم از دار و درخت در این بن بست بی اندازہ
رعب آور و هولناک بہ نظر می رسید.

انتهای بن بست ، در خانه قرار داشت و دو سمت
مسیرم را دیواره کوتاه دو باغ تشکیل می داد که هر دو
هم جز آخر هفته ها ، خالی از سکنه بودند.

تا انتهای بن بست یک نفس دویدم و به محض
رسیدن به در ، کلید را در قفل فرو کردم و چرخاندم و
خودم را میان هشتی که کمی حال و هوای بهتر داشت
، انداختم.

دست کم ، صبح قبل از رفتن ، چراغ را روشن گذاشته
بودم و خب چراغ روشن اتاق پنج دری که یک جفت
کفش برابر آن نامنظم افتاده بود ، هم می توانست
کمی قوت قلب برایم باشد.

شاید باید به حرف حسنا گوش می دادم و بار و بندیلیم
را جمع می نمودم و می رفتم پیش او و مادرش زندگی
می کردم.

اما می ترسیدم.

از حرفی که قرار بود ، در این شهر کوچک دامن گیر او و مادری که این همه سال با تمام ناملایمات و سختی ها دست و پنجه نرم کرده بود تا دخترش را یکه و تنها به این جا برساند و زیر یوغ پدربزرگ مستبد حسنا نماند ، می ترسیدم.

اصلا همان بهتر که گاہا شب ها می ترسیدم. ترسیدن مرا نمی کشت ، اما حرف مردم ، مادر آبرومند حسنا را قطع به یقین می کشت.

دو پله آجر فرش ایوان را بالا دویدم و کفش های کتانی ام را با زور هر دو پا کندم و در را باز کردم و خودم را میان اتاق پرت نمودم.

حداقل خیالم از بابت همسایه دیوار به دیواری که آقا
عزت الله می گفت ، آدم سر به راهی نیست ، راحت
بود.

شب هایی که او بود ، ترس کمتر می شد.

وجود بی آزارش ، حداقل این منفعت را می توانست
داشته باشد.

همان دم در به دیوار تکیه زدم و با اهرم نمودن کمرم ،
لیز خوردم و نشستم.

خسته بودم.

گرسنگی هم این میان بیداد می کرد.

و دلم یک بشقاب پر و پیمان عدس پلو با ترشی می
خواست.

#بر_من_بتاب

#پارت_19

در وانسفای گرسنگی و خستگی ام درست و پا می
زدم که زنگ سوت بلبلی خانه به صدا درآمد.
نوه حاجیه خانم که اصلا اهل باز کردن در و این ادا
اطوارها نبود ، پس باید خودم باز آن حیاط مخوف در
شب را می پیمودم و دری که معلوم نبود این وقت شب
، در سوی دیگرش چه کسی را پنهان کرده است ، باز
می نمودم.

از جا برخاستم.

دمپایی های گلداری که حسنا برایم آورده بود ، را پا
زدم و پله های ایوان را پایین آمدم.

حوض مستطیل شکل را پشت سر گذاشتم و وارد
هشتی شدم.

نور چراغ هشتی ، دل دل می زد و بی شک تا دو شب
دیگر ، بیشتر نمی توانست جان بکند.

زنگ که باز به صدا درآمد ، مقنعه عقب رفته ام را کمی
روی سر میزان کردم و گفتم : اومدم.

زبانہ قفل در را کشیدم و در به روی ، مردی که سینی
محتوی چند ظرف یکبار مصرف را در دست داشت ،
گشوده شد.

قیافه مرد را در تاریک و روشن نور هشتی ، نمی
توانستم آنقدرها خوب بینم ، اما از وجنات و قد و
بالایش معلوم بود ، آدم باشخصیتی است.

- سلام...نذری آوردم.

ابرو بالا دادم و با شعفی کہ در جانم ریشه می دواند ،
ظرفی برداشتم و گفتم : ندرتون قبول.

و عقب رفتم تا در را ببندم کہ گفت : جدیدا ساکن
شدین؟...آخہ جز نوه حاجیہ خانم کسی این جا...

- مستاجر جدیدم.

صدای بمش بار دیگر در گوشم نشست و من سر بالا
آوردم و قیافہ اش را کہ این بار نور بیشتری بہ آن
تابیدہ شدہ بود ، رویت کردم.

قیافہ آنچنان خوبی ہم نداشت.

معمولی و مردانہ.

اما تپیش زیادی خوب بود.

خب بہ ہر حال مردم این شہرستان ، زیادی ثروتمند
بودند.

- تنها زندگی می کنین؟

#بر_من_بتاب

#پارت_20

آمدم ، پاسخ دهم که صدایی از پشت سرم ، مرا از
جواب دادن بازداشت.

- کاری داری محمود؟

به عقب برنگشتم.

در جایم ایستادم و آن مرد برابرم ، سینی را بالا آورد و
گفت : نذری آوردم...بیا وردار.

- از شما به ما رسیده...شب خوش.

مرد محمود نام ، سر تکان داد و رو به منی که خیره
اش مانده بودم ، لبخند زد و گفت : می بینمتون...شب
خوش.

وقتی چند قدم دور شد ، در را بستم و بی تفاوت از کنار
همسایه ساکت و مرموزم ، خواستم بگذرم ؛ اما به
هر حال هیکلی که به مدد باشگاه های بدنسازی ، بیشتر
فضای درگاه هشتی را پر کرده بود ، به من این اجازه را
نمی داد.

به صورتش نگاه کردم.

چشم های کهربایی که بار اول ، رنگشان جلب توجه
بی حدی داشت.

بینی اش هم در چشم بود.

بینی که سه بار شکسته شده را بی شک باید عمل می کرد ، تا قیافه اش آن حالت مجسمه های یونانی را بتواند به خود بگیرد.

اما انگار علاقه ای نداشت.

دستی به ته ریشش کشید و من نگاهم ار از صورتش گرفتم و به تی شرت زرد رنگ گپی که اندامش را بزرگتر جلوه می داد ، خیره شدم.

- زیاد آدم نیست... حواست بهش باشه.

بی حوصله لب و دهانم را کج کردم و گفتم :

اوکی... حالا می تونم رد شم؟

خودش را کنار کشید.

از پله کوتاه درگاه هشتی پا پایین گذاشتم و با قدم

های بلندم سعی کردم ، هر چه سریع تر حوض بزرگ

را پشت سر بگذارم.

- خورشید؟

ایستادم.

به سمتش چرخیدم.

شانه سمت چپش را به درگاه تکیه داده و دست هایش را بند جیب های اسلش مشکی رنگش نموده بود و گفت : مشکلی بود...بگو.

پوزخند زدم و گفتم : اگه خواستم مشکلام بیشتر بشه حتما بهت میگم...فعلا از خریدت قبلیم زخمی ام.

گفتم و کمی بعد میان اتاقم ، با بغضی که سعی در پس زدنش داشتم ، با قاشق پلاستیکی به جان ظرف عدس پلویی که آرزویش را داشتم ، افتادم.

#بر_من_بتاب

#پارت_21

دیروز فرصت نکردم ، به اداره پست سر بزئم و حال آمده بودم و باز هم با دیدن محیطی که اصلا و ابدا نمایی از یک اداره پست نداشت و تنها شبیه یک مغازه می نمود ، متاسف شدم.

مردم این شهرستان ، بی نهایت ثروتمند بودند و شاید یکی از بزرگ ترین قطب های تجارت محصولات کشاورزی کشور را در دست داشتند ، اما ذره ای برای زیباسازی شهرشان اقدام نمی کردند.

اصلا گاهی به این فکر می کردم ، بروم یک اطلاعیه بزئم در میدان بزرگ شهر که بابا به والله اصلا نیاز نیست شما برای زیباسازی شهرتان ، هزینه کنید ؛

تنها کافی است بیاید و یک انتقادی به این شهرداری
بی کفایتان ببرید تا شاید دری به تخته خورد و یک
اتفاق مثمر ثمری در این جا رخ داد.

به دیواره کاشی شده مثلا اداره پست تکیه زده و
زانویم را خم کرده بودم تا تکیه گاه کوله پشتی ام
شود و بتوانم میان خرت و پرت هایش هندفری ام را
بجویم.

به صدا زدن اسمم توسط متصدی ، هندفری را بی
خیال شده و سمتش گام برداشتم.

پشت پیش خوانی که با نامرغوب ترین نوع ممکن ام
دی اف ، دکور شده بود ، ایستادم و جایی که متصدی
نشان داد را در برگه روی میز ، امضا زدم.

نگاه کردن به متصدی هم در این میان ، مرا بر آن
داشت که در اطلاعیه منتخبم ، ذکر کنم که برای شغل

های این چینی هم یک فرد خوش برخورد و منظم
استخدام شود ، بهتر است و واقعا دیدن چرک یقه
لباس شاید روزی آبی این مرد دیلاق کچل ، کفاره
دارد.

جعبه تقریبا سنگین را بغل گرفتم و از نیم پله ای که
بعد از در شیشه ای وجود داشت ، پایین آمدم.
دل در دلم نبود که بسته را باز کنم ، شاید خدا برایم
می خواست و چند عدد لباس گرم و لوازمی که نیاز
داشتم را مامان فرستاده بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_22

از روی جوی آب با سختی رد شدم و فکر کردم با این بسته ای که سنگین بود ، چطور تا دفتر رامین خودم را برسانم.

تا ایستگاه اتوبوس در این بلوار جدیدالتاسیسی که مثلا اداره پست در آن واقع شده ، خیلی راه بود.

در گیر و دار تخمین مسافتم تا ایستگاه اتوبوسی که از این فاصله ، شبیه یک نقطه به نظر می رسید ، بودم که با نام بردن فامیلی ام با صدای آشنایی به چندمتر آن سو تر نگاه انداختم.

- خرمی؟

به سمتی که صدای بهمنی از آن به گوش رسید ، نگاه انداختم و او را در حالی که از ماشین چهارصد و پنج سفیدرنگش پیاده می شد هم عینک دودی را از روی چشم هایش بر می داشت.

همین یکی را کم داشتم.

- سلام.

هل زده گفتم و سعی کردم با باد کردن گونه هایم ،
مقنعه ای که دور صورتم نامنظم شده بود را کمی به
عقب برانم.

سستم قدم برداشت و گفت : سلام...بسته پستی
داشتی؟

خیلی دلم می خواست ، بگویم چشم های کورت نمی
بیند یا این که در نظرت ، من خیلی خل وضع هستم که
در این وقت روز ، هلک و هلک بیایم این قسمت خلوت
شهر که از آدمیزاد به دور است؟

- بیا برو تو ماشین بشین ، من بستمو بگیرم ببرمت
تا یه جایی...حالا حالاها نه تا کسی رد میشه نه
اسنپ اینورا.

نگاهی به قد و بالایش انداختم که پوشیده در یک
پیراهن کتان فیروزه ای و شلوار جین سرمه ای ، خوش
تیپ به نظر می رساندش.

واقعا این مرد مرا اینقدر لاکچری متصور می شد که
فکر کند ، در این وانفسای نداری ام ، اسنپ و تاکسی
را پیشکش خود می کنم؟

چه جلالت ها...

ابرو بالا دادم و گفتم : مزاحمتون نمیشم.

و جعبه درون دستم را کمی جا به جا کردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_23

خیلی ناغافل ، دست دراز کرد و دو سمت جعبه را گرفت
و به سمت خود کشید و در یک جدال نابرابر ، جعبه به
راحتی در دست هایش جا گرفت.

- تعارف نکن...برو بشین.

و خود جلو تر رفت و جعبه را روی صندلی عقب
ماشینش ، قرار داد.

در عمل انجام شده ای که از بابتش کمی ناراحت هم
بودم ، قرار گرفته و راه پس و پیش نداشتم.

نمی توانستم در چشم هایش زل بزنم و بگویم از این
حد راحتی ات بیزارم که...

رئیسم بود به هر حال و پررویی من هم تا جایی امکان
بروز داشت.

ناچار سمت ماشینش قدم برداشتم و او از کنارم
گذشت و در حال این گذشتن ، گفت : زود میام.

می خواستم صد سال سیاهش نیاید.
و شاید بدتر از ناچاری ام در همراهی ، انتخاب این که
در صندلی جلو یا عقب بنشینم ، بود. جلو نشستیم در
این شهر ، اصلا نشانه خوبی نداشت و عقب نشستیم
هم بی احترامی تلقی می شد ؛ اما خب آبرو در این
شهر می چربید به بی احترامی نسبت به این مردی که
زیاد هم از وجودش راضی نبودم.
در عقب را باز کردم و بسته را کمی هل دادم و کنارش
نشستم.

ده دقیقه بعد ، بهمنی سوار ماشین شد و دیدم که به
دیدن عقب سوار دشمن ، کمی اخم هایش درهم شد.
فدای سرم...

من باید نگران خود ، می بودم.

نگران این یک سالی که مجبور بودم در این شهر ،
روزگار بگذرانم تا بتوانم بروم تهران و از این شهر و
سنت ها و مردم حرف درآرشم ، رهایی یابم.
دقایقی به سکوت گذشت و من از شیشه دودی ماشین
، بیرون را تماشا می کردم.

- کارت ویزیتای دکتر نعیمی رو زدی؟

نگاهم را از شیشه نگرفتم و در همان حال ، پاسخ
دادم.

- یه کم کار داره... فردا ساعت ده تحویلتون میدم.

- خوبه... یه بروشور هم هست که شرایطشو شب

برات تو تلگرام می فرستم.

- در خدمتم.

#بر_من_بتاب

#پارت_24

به ادامه مکالمه با این مرد ، علاقه ای نداشتیم ، البته تعاریف رامین هم بی تاثیر نبود ؛ کلا رامین مرا از تمام مردان این شهر ترسانده بود.

خودش هم می ترسید ؛ بینوا فکر می کرد ، به من مدیون است و باید به مانند یک برادر ، حامی و پشتیبانم باشد.

- کجا میری؟

- من میرم همون سمت دفتر فنی...ولی مزاحم شما نمیشم...اولین ایستگاه اتوبوس...

- میری دفتر شیردل؟

- بله.

از گوشه چشم دیدم که آینه جلو را کمی میزان کرد و بعد از لختی سکوت ، باز حرف های عجیبش را از سر گرفت.

- با شیردل قوم و خویشی؟

- نه.

- آخه خیلی هواتو داره.

- آشناییم.

- خوبه...دوست دخترشی؟

اگر پای حسنا در میان نبود ، به این سوالش پاسخ نمی دادم تا این قدر کنجکاوی اش کفر درآر نباشد.
مردمک هایم را در کاسه چشم چرخاندم و گفتم : خیر.

جوایب بی حوصله و لحنم ، انگار کار خودش را کرد ،
چون دیگر تا پایان مسیر ، سوالی نپرسید و من در
گوشه ای از ذهنم این موضوع که این مرد در تمام امور
، جز در مورد تپش ، شدیداً خسیس است ، را نگه
داشتم.

آخر روکش صندلی هم این قدر بدرنگ و بدبو؟
به رسیدنمان برابر شرکت رامین ، جعبه را بغل گرفتم
و در حالی که دستگیره را می کشیدم ، گفتم : دستتون
درد نکنه ، زحمت کشیدین.

- خرمی؟

خودم را از اتومبیلش ، بیرون کشیدم و برای شنیدن
ادامه حرفش ، کمی درون ماشین ، خم شدم.

- شب تلگرامتو چک کن.

خب که چه؟

مگر قبلش ، نگفته بود ؟

مردک تنش می خارید.

یک " باشه " سرسری گفتم و خدا حافظم هم از آن هل

تر شد و خیل سریع عرض خیابان را طی کردم و

صدای گاز دادن ماشینش را شنیدم و خیالم کمی به

آسودگی رسید.

این مرد ، آخر مشکلی می شد روی مشکل های

دیگرم.

در باز سبز رنگ را پشت سر گذاشتم و از پله های

سنگی بالا رفتم و از همین فاصله هم صدای قهقهه

های شاد مینا ، لبخند به لبم آورد.

دیوانه جانم آمده بود.... @Vip Roman

ہمین چیزہائیش بود ، کہ دوست داشتنی اش می کرد۔
البتہ سبک زندگی جالب و باز و لوکشش ہم در این کہ
من از روز اول عاشقش شدم ، بی تاثیر نبود۔

خوادم را با ہزار زور زدن از میان حجم نرمی کہ احاطہ
ام کردہ بود ، بیرون کشیدم و رو بہ حسنائی کہ دیگر ،
سر روی میز گذاشتہ و علنا زار می زد ، نگریستم و
گفتم : سلام...چی شدہ این؟

حال حسنا ، نگذاشت آن طوری کہ باید رفع دلتنگی
کنم با کیل جانم۔

مینا شال خردلی رنگی کہ روی شانہ اش را افتادہ بود
را از گرد گردن کشید و روی کاناپہ اداری مشکی رنگ
کہ دومتری فاصلہ داشت ، پرت نمود و گفت : زرزر
الکیہ۔

#پارت_26

مینا - دختره خر....رامین این همه سال پات
نشسته...همه اُرداتو گوش داده...هرچی قر و قمیش
داشتی ، به جون خریدہ...حالا یہ چی خواسته...نمی
میری کہ....

جیغ های حسنا هم زمانی کہ دلہ را می سوزاند ، مرا بہ
خندہ ہم وا می داشت.

با ہزار زور و ضرب توانستم بالاخرہ موفق شوم ، مینا
را از حسنا جدا سازم.

ہمیشہ ہمین بود.

حسنا و مینا در عینی کہ جانیشان برای ہم در می رفت ،
اما کارد و پنیر وبدنشان را ذرہ ای بی خیال نمی شدند.

حسنا ، به محض این که توانستم مینا را ازش جدا سازم ، از جا جهید و سرش را ماساژ داد و توپید که... حسنا - وحشیییییییییی...عوضی...خر...نفهم....اصن بلند شو برو نمیخوام ریختو بینم.

مینا بی تفاوت سمت یکی از کاناپه های چرمی رفت و هیکلش را رها ساخت و گفت : گمشو بابا...تو کجا بودی تا حالا؟

روی صحبتش این بار با من بود.

منی که خیالم از بابت عدم دعوای دوبارشان راحت شده و سمت جعبه پستی ام رفته بودم و داشتم با اعمال زور ناخن هایم ، درش را باز می نمودم و دعا می کردم که مامان برایم لباس گرم گذاشته باشد. - رفته بودم اداره پست...حسنا زرزر نکن ، برو یه چاقو بیار و بعدش بشین عین آدم بگو چی شده.

رفت و آمد حسنا ، شاید ده ثانیه طول کشید و من
بالاخره توانستم بسته را باز کنم.
به دیدن پالتو و کاپشنی که در حراجی قبل از عید نوروز
خریده بودمشان ، لبخند به لبم آمد.
یونپ ها و نوک نمدی ها و چند بسته خشکبار هم بود.
شاید نمی توانستم مهربانی بی مثال مامان را دیگر
داشته باشم ، اما به هر حال همین خرده محبت هایش
هم دوست داشتنی می نمود.
مینا که به دیدن بسته خشکبار ، خودش را کنارم
رسانده و آن را باز نموده و در حال مشت مشت
تناولش بود ، گفت : یعنی تو و این دختره آکله از مادر
شانس آوردینا.
مادر خودش هم زن خوبی بود ، اما خب نتوانسته بود
آن طور که باید زن خانه و زندگی باشد.

بنده خدا ، همیشه درگیر بیمارستان و زایمان بود و از بچه هایش دور.

در عوض آسایش مالی که مینا داشت را هیچ کدام از بچه های دانشکدما نداشتند.

ماشین لوکس و تفریحات بی نهایت جذابش ، آرزوی خیلی هامان بود.

حسنا چشم غره رفت و رفت روی صندلی گردان پشت میز سفیدش ، نشست و گفت : تو مامانت از سرت زیاد هم هست.

مینا بی تفاوت مستی دیگر خشکبار میان دهانش ریخت و گفت : تو برووووو.....

- بسه دیگه...حسنا چی شده؟

نشستم و پالتوی دوست داشتنی ام را به آغوشم فشردم و با حرف حسنا در بهت و غم فرو رفتم.

حسنا – رامین میگه...باید جلو خونوادش ، خونواده بابا
هم باشن...

#بر_من_بتاب

#پارت_27

لب گزیدم و مینا جای من ، حرف زد.

مینا – نگفته که برو بمیر...گفته اون یه ساعت واس

خاطرش اون عجزه ها رو تحمل کن.

حسنا – تو می فهمی چی میگى؟...من برم به مامانم

بگم باعث و بانی بدبختی و بیچارگیتو دعوت کن منت

بذارن بیان خونمون که من میخوام خبر مرگم برم
عروس بشم؟

حرفش ناحق نبود.

به خدا که ناحق نبود.

اما خب ، رامین هم حق داشت ، به پاس این همه سال
صبر و عشقش ، این تقاضا را داشته باشد.

خانواده سنتی رامین و عقیدشان به ارتباط محکم
فامیلی ، به هر حال بی شک مشکل ساز این رابطه و
ازدواج می شدند.

گاهی فکر می کردم ، ما در این شهر و آداب و
رسومش ، در حال پوسیدنییم.

مینا سمت حسنا قدم برداشت .

ترسیدم کہ باز بخواهد ، بیچارہ را با مشت و لگدھایش مورد لطف قرار دھد ، پس از جا برخاستم و خودم را بہ آن ہا رساندم ، اما مینا بازوہای حسنا را در دست گرفت و روی صورت گریانی کہ موجب شدہ بود ، خط چشمش بہ خط کل صورت راہ پیدا کند ، خم شد و گفت : می فہمم سختہ...خر کہ نیستم...بین رامین میخوادت...تو دور دنیا رو بگردی یہ مرد کہ این قدر بخوادت نمی تونی پیدا کنی...حالا این میون انتخاب کن...من و این خورشید بدبختو نیگا...ہیشکی نمیخوادمون...پس انتخاب کن مٹہ ما باشی و تنہا و در حسرت یہ کادوی ولنتاین...حسنا شوخی نمی کنم.

شانہ بہ شانہ مینا کوبیدم و با اخم ہایی درہم ، قبل از حسنا گفتم : من کجا حسرت کادو ولنتاین دارم
عوضی؟

با سبزینه های بسی جذاب نگاهش ، چشم غره رفت و
گفت : اگه نداشتی که...

حسنا - بسه دیگه...بابا ، من واس خاطر رامین همه
کار می کنم...درد من مامان بیچارمه...برم بگم ، این
جماعتی که پنج سال پیش به ضرب و زور پول و در
خونه باز نشون دادن ، پسرشو سمت خودشون
کشیدن و نداشتن این همه وقت بیاد و یه سری بهت
بزنه رو خبر کنیم تا بیان مراسم خواستگاری من ،
بزرگتری کنن؟

راست می گفت.

به خدا که راست می گفت.

من همان اولین باری که حسنا از قصی القلبی این
خاندان متظاهر متحجر سخن گفته بود ، می خواستم
بروم و همشان را به توپ ببندم.

مینا خودش را چند قدمی عقب کشید و با چشم هایی
که معلوم بود ، متاثر شده اند ، گفت : دلہ نہ کہ واسہ
تو بسوزہ اما مامانت حق دارہ...حق دارہ چون بیشتر از
ہر مادری مادہ...تو بیا و یہ کار کن...زنگ بزن اون
داداش نامردت...نمی تونی من زنگ می زنی...من
مشکلی ندارم...فقط ممکنہ یہ کہ اون بی غیرت
نسناس قہوہ ای بشہ کہ حقش ہم ہست.

#بر_من_بتاب

#پارت_28

خندہ تا پشت لب ہایم آمد و انگار این حرف بہ مذاق
حسنا ہم خوش نشست کہ با خندیدن یک بارہ اش
میان گریہ ، اجازہ قہقہہ مرا ہم صادر نمود.

مینا هم این میان خوشحال از این که جو را عوض کرده است ، خودش را روی کاناپه بی نوا پرت کرد و صدای تمام اعضا و جوارحش را درآورد و گفت : حالا زنگ بزن رامین یه جعبه رولت خامه ای بگیره بیاره... نره آشغال بخره ها... بگو من حساسم رو خوراکم.

من و حسنا هم زمان به هم نگاه کردیم و بعد نگاهمان ، معطوف مینا شد و حسنا هم زبانش را غلاف نکرد و موجب کشش مجدد موهایش در ثانیه های بعد شد. حسنا - حساس نبودی که اوضاعت این نبود آخه.

مینا دائم پیام می داد که بیرون از رستوران منتظرم هستید و این میان ، من با این فاکتور بلندبالای خانواده کاردان ها سروکله می زدم و نمی دانستم که چرا حالا که من در حال بررسی حساب هاشان هستم ، عروس

نازپروردشان با آن لباس های فاخر لعنتی و دوست
های بدتر از خودش ، باید بخواهد بیاید و برابر چشم
های من بنشیند و تمام تمرکز مرا بر هم بریزد.

از پشت پیشخوان بلند ، آقای مستوفی خودش را خم
کرد و گفت : اگه خیلی مونده برو دخترم... ایرادی
نداره... خودم یه کاریش می کنم.

لبخند تصنعی ام وصله ناجور صورتم بود.

در حال که نفسم عمق برمی داشت ، از جا بخاستم و
کوله را چنگ زدم و با این که سخت بود ، نگاهم را از
روی عروس زیبا و خوش پوش کاردان ها برداشتم و از
روی فرش قرمزی که در ابتدای رستوران پهن شده
بود ، رد شدم و عرض خیابان تاریک و خلوت را
گذراندم و خودم را در صندلی عقب مزدا تری مینا پرت
کردم و نفس بلند بالایی از دهان بیرون فرستادم.

حسنا و مینا هر دو هم زمان به سمتم برگشتند و من با
اخم هایی در هم گفتم : فقط کافیه یه دونتون نق بزنین
واسه دیر کردنم ، هرچی حرص و ناراحتی دارم سر
شماها خالی می کنم...گفته باشم.

هر دو به هم نگاهی انداختند و حسنا شال افتاده اش را
روی سر کشید و رو به مینا ، مثلا طوری که من نشنوم
گفت : باز سگ شده چرا؟

مینا بی توجه ماشین را به راه انداخت و گفت : این که
سگ بودن تو خونشه.

کمی بعد داد هر دوشان از پس گردنی که خورده بودند
، به هوا رسید و من کمی حاله بهتر بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_29

حسنا - خیلی بی شعوری به خدا... تو هم صدا این
لامصبو کم کن ، باز میان مزاحمون میشن ، این رامین
بفهمه بل می گیره.

موافق حرفش بودم ، اما یک حالتی از لجبازی در تمام
من ریشه دوانده بود.

یک حالتی که دوست داشت ، سرکشی همیشه
سرکوب شده ام را به انفعال دریاورد.

- بذار بخونه... تو هم گاری که نمی رونی... یه کم
تندتر.

مینا آینه را روی صورتش تنظیم کرد و ابرو بالا داد و
حسنا به سمتش چرخید و من نگاهش نکردم و در همان
حالت نیمه خوابیده شنیدم که گفت : تو چته
امشب؟... کیو دیدی باز؟

موزیک جدید ترکی پخش شد و من نگاهم را از شیشه
گرفتم و به صورت نگران حسنا دوختم.

این دختر گاهی زیادی از بی خیالی ذاتی اش فاصله
می گرفت.

- عروس کاردانا رو دیدم...

عروس کاردان ها...

هیچ گناهی نداشت.

فقط...

فقط...

فقط...

لعنت به این فقط.

سکوت بعد از حرف من ، تا زمانی که مینا مرا برابر
خانه پیاده کرد و رفت تا شب را در خانه باصفای حسنا
و مادرش بگذراند ، به درازا کشید.

مینا به خانه من نمی آمد.

اصلا این جا خانه من نبود.

من فقط مهمان این خانه قدیمی و خوفناک بودم.

فقط مهمان ناخوانده و سرباری که دوست داشت ، آجر
به آجر این خانه را بر هم بریزد.

#بر_من_بتاب

#پارت_30

جمعه دلپذیرم را با نبود همسایه مزاحم و روی اعصابم
و تحمل مینا و حسنا سپری می نمودم.

حسنا با رامین قهر بود و دائم با حرف از دلتنگی کفر ما
را بالا می آورد و تن و بدن خودش را زیر لگد پرانی
های مینا به کبودی می رساند.

بعد از کبابی که مینا مهمانمان کرده بود ، در آفتاب کم
جان پاییزی روی ایوان ، فرش پهن کرده و با چای و
شیرینی و میوه از خودمان پذیرایی می کردیم.

حسنا هم سر روی پای من گذاشته و به اسکرین
گوشی که برابر صورتش گرفته بود ، خیره می
نگریست و نیش شل شده اش از این بازتر نمی شد.

مینا پای تپش را به پای او کوبید و گفت : چته باز
اخلاقت یه کم بهتر شد؟

بی توجه مشغول تایپ شد و این میان ، زبانی هم برای
مینا درآورد .

دستی میان موهای لختش کشیدم و رو به مینا گفتم :
میخوام موهامو رنگ کنم.

نگاهش که کردم ، شیرینی میان دهانش ماسیده بود و
این بین حسنا هم یک ضرب از جا برخاست.

از من به قول خودشان ترسو و بزدل ، انتظار این
حرکت را نداشتند.

اما خب ، موقعیت متفاوت شده بود و من می توانستم
آن طوری که دلم می خواست ، بتازانم.

نیشخندی به این حالتشان زدم و گفتم : شما هم
باورتون نشده موقعیت من ، تغییر کرده؟...فک می
کردم فقط خودمم که محوم..شما که رو منو سفید
کردین.

مینا ، مثل همیشه زودتر به خودش آمد و شیرینی میان دهانش را جوید و بعد بدون توجه به حرف های قلم و حال حسرت زده ام ، گفت : چه رنگی میخوای بزنی حالا به این چشم گوسفندات؟

بی فرهنگی در خون این دختر موج مکزیکی می زد. چشم غره رفتم و حسنا سر از روی پایم برداشت و کنارم نشست و گفت : مامانت چی؟

مادر سستی و زیادی سخت گیرم را می گفت.

همانی که از تمام کارهایم ایراد می گرفت.

همانی که دوست داشت ، من به مانند یک دختر زیادی

آفتاب مهتاب ندیده ، فقط پی درس خواندن و پروژه

هایم باشم و درگیر چیزی که ذهنم را منحرف سازد ،

نشوم.

همانی که برداشتن سیبل را هم به خاطر حجم زیادش
روی صورتهم و مضحک شدنم در جمع فامیل و آشنا در
پانزده سالگی قبول کرده بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_31

مینا - مامانش الان یادش به این بدبخت هست که تو
دلشو خالی می کنی؟...حالا خدایی رنگ موهای خودت
قشنگه...حیفه...ولی میشه یه آمبره خوب برات دربیارم.

اگر خانم دکتر قهرمانی ، می فهمید دخترش جای
تحصیل ، بیشتر در زمینه آرایشگری تخصص ویژه
دارد که خودش را دار می زد.

سری به تایید تکان دادم.

مینا بهتر از من در زیبایی و زیبا به نظر رسیدن ،
تحصص داشت.

مینا – اوووی بلند شو بریم...کنگر خوردی لنگر هم
انداختی...من شب باید برم خونه بی بیم.

حسنا لب هایش را از بابت زود رفتنشان ، آویزان نمود
و بعد با تماس رامین که گفته بود سر کوچه منتظرش
است ، زودتر از مینا راهی شد.

مینا هم بعد از کلی غر به جانم بابت انتخاب این سبک
زندگی و خریدم ، راهی شد و من ماندم و حالی که
دلگیر بود.

عصرهای جمعه را دوست نداشتم ، تنها باشم.

عصرهای جمعه حالم خیلی بد می شد.

این سه ماه که دیگر بدتر و بدتر.

ساعت نه و نیم بود که به قصد قدم زدن تا پارک
کوچک سر خیابان از خانه بیرون زدم.

کتانی ام هم دیگر به درد نمی خورد و باید در برنامه ام
خرید یک کفش درست درمان را لحاظ می نمود.

شال رهای سدري رنگم را کمی جلو کشیدم تا نگاه
عجیب و غریب زن ها و مردهای این شهرستان ،
موجب آزارم نشود.

روی نیمکتی که در به زمین بازی کودکان بود و احتمال
هر مزاحمتی را کاهش می داد ، نشستم و به هیاهوی
بچه هایی که بی خیال هر چه بود و نبود ، مشغول
شادی خود بودند ، خیره نگاه کردم.

صدای موزیک ترکی که مدتی بود ، سه تایی به آن پیله
نموده بودیم ، از هندفیری در جان گوشم می نشست و

من به این می اندیشیدم که احتمالا مامان و بابا و فرشید به همراه فامیل در خانه آقا جان گرد هم جمع شده اند و مامان دروغ به هم می بافد که من در حال تحصیل در دانشکده جدیدم در تهران ، موفقیت های بسیاری به دست می آورم.

#بر_من_بتاب

#پارت_32

این دروغ ها شاید واقعا بهتر از واقعیت نحس این زندگی سه ماهه ام بود.

نشستن زنی چادری کنار دستم و نگاه چپ چپی اش به سر و وضعی که واقعا بد هم نبود ، حالم را ناخوش تر کرد.

از جا برخاستم.

مانتوی معمولی که سرکار هم می پوشیدم ، بلند بود.

شالم هم درست و میزان.

فقط من تنها بودم.

عیب و ایراد همین بود.

تنهایی یک دختر بیست و اندی ساله که در این جمعه

شب ، برای خودش آمده است پارک.

برگشت به خانه ، واقعا بهتر بود.

وارد بن بستان شدم.

زانتیای سفید پارک شده ، خبر از بودن همسایه می

داد.

همان نوه ناخلف ، ولی عزیز حاجیه سلطان خانم.

با سلام و صلوات و نذر و نیاز ندیدن این موجود که
بودنش در این جمعه شب دلگیر من بسی عجیب بود ،
کلید در قفل در اندختم و وارد هشتی شدم.

دالان را که پشت سر گذاشتم ، متوجه شدم من کلا
دعا نکنم بهتر است.

لبه ایوان نشسته بود.

سرش به سمت پایین متمایل بود و موهای همیشه
خوش حالتش ، در بدترین فرم خود به سر می برد.

شلوار و سویی شرت سرمه ای که زیپش تا روی ناف
باز بود و صحنه چندتکه بودن ، شکمش را به نمایش

می گذاشت را سریعاً رد کردم و رسیدم به بطری
شیشه ای خوش شکلی که کنارش قرار داشت.

لعنت...

با بی صداترین حالتی که می شد ، سمت پله های
منتهی به اتاقم قدم برداشتم و صدای او مرا در جا
متوقف کرد و ضربان لعنتی قلبم را بالا برد.

#بر_من_بتاب

#پارت_33

من آدم ترسویی نبودم اما وحشت از این مرد که ذره
ای خوش نامی نداشت ، شرط عقل بود.

- جمعه شب ، تنها...واسه خودت کجا می
پلکی؟...دوست پسر داری؟

لحن کشیده و به تمسخر آلوده اش ، دلهره ام را
بیشتر می نمود.

با ترسم کمی به مقابله برخاستم و سمت اتاق قدم تند
کردم که از روی ایوان پایین پرید و باز هم ترس به
دلم انداخت.

اما من از قدم نایستادم.

ولی گام های او تند تر و بلندتر از من بود و پر شالم را
کشید و من به سمتش چرخ خوردم و اگر خودم را
کنترل نمی کردم ، درون حوضی که برگ های پاییززده
آبش را مزین کرده بودند، پرت می شدم.

شالم را درون مشت هایم گرفتم و چشم های وق زده
ام را به صورت سرخ و چشم های کشیده اش که خون
داشت ، دوختم.

- ولم کن.

فقط توانستم همین را بگویم.

ولم کرد.

دست میان موهای نامنظم و بدفرمش کشید.

ریش هایی که نامرتب شده و معلوم بود ، چند روزی
است سمت و سوی آرایشگاه را به خود ندیده است ،
در ذوق می زد.

نگاهم در صورتش چرخ می خورد و نگاه او کلافه همه
سمت و سوهای حیات را می نگریست.

- کجا بودی؟

اخم هایم به هم نشست.

به او هیچ ارتباطی نداشت.

او جز یک همسایه و نوه حاجیه خانم سلطان ، کس
دیگری نبود.

باید حدش را مشخص می کردم.

- به شما ربطی نداره.

#بر_من_بتاب

#پارت_34

و پشت کردم تا سمت اتاقم بروم.

در حال خودش نبود.

نباید حرف ها و کارهایش را مهم می پنداشتم.

قدم اولم به دوم نرسید که گفت : آرهمهههههه...ربط

نداره...اصن من و تو نامربوط نامربوطیم...نامربوط

ترین آدمای دنیا...ببخش مزاحمت شدم بانو.

پوزخندم را کنترل کردم تا به عرصه وجود نرسد.

این مرد و این لحن خرابش ، واقعا مضحک بود.

قدم دوم را برداشتم.

شالم باز کشیده شد.

نگاهم این بار عصیان زده میان نگاه براق و اشکی اش نشست.

عصیان نگاهم را به هزاران زور سرجا نگه داشتم که پس نکشد.

- میخوای بری؟... بیا بشین... با هم حرف بزنیم...

شالم را یک ضرب کشیدم و انگشت اشاره ام را برابر صورتش تکان دادم و غریدم که...

- یه بار دیگه دستت به من بخوره....

- دست نمی زنم... باشه... تو اخی اصن... فقط بیا بشین

حرف بزنیم... اصن حرف هم نزنیم ، موزیک گوش

بدیم...من این کوفتی رو بخورم...فقط تنها
نباشم...همین...فقط همین.

لعنت.

حالا دقیق همین امشب که حال من گرفته بود ، باید
می آمد و از تنهایی می گفت؟
دیگر نایستادم.

در اتاق را گشودم و بعد از پرت کردن خودم به اتاق و
انداختن قفل ، بغض تنهایی ام سر باز کرد.
دلہ نباید برایش می سوخت.

دلہ جز برای خودم ، نباید برای کسی می سوخت.

@Vip Roman

#بر_من_بتاب

#پارت_35

ملاقات شب قبلہ با پسر همسایه و حال بدش ، اول هفته مزخرفم را زهری تر نموده بود.

از همین ابتدای صبحم هم ، در ایستگاه اتوبوس در حال انتظار کشیدن برای آمدن حسنا ، به پیام مامان که یک حال و احوال پرسی ساده بود ، با غم می نگریسم.

یعنی نمی خواست ، پیشنهاد دهد ، بیاید دنبالم و مرا با خودش ببرد خانه؟

برایم کوفته تبریزی درست کند و من غرق خوشی شوم؟

یعنی حالش مثل من نبود؟

با همین پیام های کم و اندک دلتنگی اش برای یک دانه دخترش ، آرام می گرفت؟

حالا گیرم که من دختر خوبی برایش نبودم.

اصلا آن چیزی که می خواست نشدم.

دخترش که بودم...

عزیزش که بودم...

خودش که مرا به این دنیای نحس آورده بود.

دستی روی شانہ ام نشست و من به صورت درہم

حسنا نگاہ کردم.

موہایش را بر عکس ہمیشہ داخل روسری صورتی

اش پوشانده بود و مانتوی آبی اش ہیچ ہم خوانی با

روسری اش نداشت.

صورتش ہم کہ بدون آرایش و دربی حال ترین حالت

ممکن به سر می برد.

کنارم کہ نشست و سر به شانہ ام تکیہ داد ، دستش

را بدون ہیچ حرفی میان دستم گرفتم و او بعد از

دقیقه ای سکوت ، میان حال بد من ، حال بدتری ریخت.

- مامانم دیشب حالش بد شد...بردمش

بیمارستان...هیچی نگفت...دعوام نکرد...فقط

حالش بد شد...فقط گریه کرد...هیچی

نگفت...سرم داد نکشید...نزد تو گوشم.

حال بد گریبان گیر خودم ، دست به دست این حال بد جدید داد و اشکم چکید.

مادرش زیادی خوب بود.

نجیب ترین زن دنیا بود و قدرش را نمی دانستند.

- تازه می دونی درد کجاست؟...صبح داشتیم از خونه

می اومدم بیرون برام نهار گذاشت و گفت ، به

اون حروم لقمه ها زنگ می زنه.

مادرش چطور می توانست کینه نداشته باشد؟

منی که یک هزارم این زن درد نکشیده بودم ، از کینه و بغض و حرص داشتم می مردم.

منی که یک درصد این زن رنج نداشتم ، می خواستم بروم باعث و بانی حال غم را با دست های خود به قتل برسانم.

چطور این زن می توانست اینقدر خوب باشد؟

چطور این زن می توانست اینقدر از خود گذشته باشد؟
من که واقعا توانش را نداشتم.

- خورشید من آدم بدی ام؟...بدم دیگه...دل مامانمو واسه خودم و عشقم شکستم.

هیچ حرفی نداشتم.

اصلا حسنا در این لحظه نیاز به هیچ حرفی نداشت.

فقط باید با او مدارا می کردم و می گذاشتم حال دلش
را با بیرون ریختن دق و دلی هایش کمی بهتر کند.
رامین لیاقت این از خودگذشتگی مادر حسنا را داشت.
می دانستم....

مطمئن بودم.

این مرد که عشق از تمام جانش بیرون می ریخت و
برای حسنا زمین و زمان را به هم می دوخت ، لیاقت
این حال بد حسنا و مادرش را داشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_36

یہمنی دستور داده بود ، بروم و در عکاسی کاتالوگی
کہ در حال طراحی اش بودم ، دخیل شوم.

عکاسی را دوست داشتیم و قرار بود بابا برایم یک
دوربین کنون عالی خریداری کند ، اما خب آمدنم بہ
این شہرستان و دور ماندنم از خانوادہ این آرزو را ،
محال ساخت.

در محوطہ باغ مانندی کہ قرار بود تا انتہای ہفتہ
پذیرای مهمانان زیادی باشد ، با علاقہ نگاہ می
چرخاندم ؛ در این مکان رویایی می شد ، قاب های
زیبایی را بہ تصویر کشیدم.

باید دستی بہ سر و روی پیچ خاک گرفتہ اینستاگرامم
ہم می کشیدم.

عکاسی از این باغ شاید اولین گام برای برگشتن به دورانی بود که با هنر و خلاقیتهم ، خودم را غرق می نمودم.

معلوم بود ، صاحب رستوران که انگار از دوستان نزدیک بهمنی هم بود و نسبت به بهمنی قیافه و تیپ و هیکل درست درمان تر و صد البته نگاه عجیب تری هم داشت ، هزینه گزافی بابت این حجم از دکور و نورپردازی جانانه انجام داده بود.

بهمنی صاحب رستوران را که پیراهن جذب طوسی رنگی به تن داشت ، حیب صدا می زد و جای مینا واقعا خالی که می آمد و کنار گوشم ریز ریز می گفت ، بالحق که حیب هم هست ، آن هم حیب دل. یاد مینا لبخند به لبم آورد.

حداقل با وجود مینا و حسنا ، خیالم از بابت عدم بی کسی ام راحت بود.

برابر یکی از میزها که در پناه دو درخت محصور شده بود ، ایستادم و از این سبک سنتی و کنده کاری میز و صندلی اش که مانند تخت های قدیمی بود ، لذت بردم.

تشکچه های صندلی طویلی که حداقل سه نفر را در خود جا می داد و دو سمت میز قرار داشت به رنگ سرخ بود و بی شک در نوپردازی شب که آن هم چهار سمت این میز و صندلی به صورت حباب های بانمکی کار شده بود ، نمای فوق العاده ای پیدا می کرد. می شد این جا زیباترین قرار عاشقانه دنیا را گذاشت.

مطمئن بودم در اسرع وقت این مکان را به رامین
پیشنهاد می دادم تا حسنا را بیاورد و زهر این تلخی را
از ذهن و قلبش بشوید.

- این یه تیکه رو من هم خیلی دوست دارم.

حبیب نام مذکور که بلافاصله بعد از جمله اش ، متوجه
شدم ، در فاصله یک متری سمت چپ من ایستاده
است ، انگار در پی صمیمی شدن بود.
قدم عقب گذاشتم تا فاصلمان بیشتر شود.

نگاهم را از نگاه راحت و زیادی خودمانی قهوه ای
رنگش ، گرفتم و در صورتی که زیبایی چشم گیری
نداشت اما جذاب می نمود ، چرخاندم و شانہ بالا
انداختم و گفتم : قشنگه.

سرم را پایین انداختم ، اما می فهمیدم که لبخند دارد.

- پیش بهنام کار کردن سخت نیست؟

با آن مردک خسیس و هیز و زیادی زرنگ کار کردن ،
بی شک سخت بود.

- کار کلا سخته...مخصوصا تو این شهرستان.

- می فهمم و واقعا بابت این شرایط متاسفم.

حرف و لحنش ، شوکه ام کرد و نگاهم را باز به سمت
چشمان قهوه ای رنگش که نمی دانستم چرا اما زیادی
مهربان شده بودند ، کشاند.

سوال نگاهم را با پوزخند ناراحتی جواب داد و گفت :
باز هم خوبه نمی شناسی و آدم کمتر شرمندت میشه.
بیشتر سوالی ام کرد ، این مرد.

- بهنام بد داره نگاه می کنه...بعد با هم صحبت می
کنیم...فقط مهمه که صحبت کنیم.

هیچ از حرف هایش نمی فهمیدم.

این دیگر چه بود؟

بهمنی که نزدیک شد ، با لبخندی از کنارم گذشت و سمت ساختمان عمارت مانند قدیمی میان باغ رفت و من ماندم و تعجب و سوالی که دم به دم بیشتر می شد.

بهمنی هم در ادامه این سوال و تعجب با اخم هایی درهم اُردهایش را داد و دائم از عکاسی ام ایراد در آورد.

آنقدری که می خواستم بروم دوربین را در صورتش بکوبم.

حالا این میان ، نگاه های خاص جناب حبیب که عجیب هم حس آشنایی درونشان موج می زد ، را باید کجای دلم می گذاشتم؟

#بر_من_بتاب

#پارت_37

مینا به سه بالشی که اطراف خود پهن نموده ، تکیه زده و در حالی که در حال جویدن تکه ای بزرگ از پیتزایش بود ، با شگفتی به حرف های من گوش می داد.

از حالتش خنده ام می گرفت و این میان حرف و پیتزا ، هم زمان میان دهانم می ماسید.

- خب؟

با همان دهان پرش پرسید و حاله را به هم زد.

سس کچاپ کوچک را به سمتش پرت نمودم و گفت :

کوفت ...با دهن پر حرف نزن ، دلم به هم ریخت.

- بس که سوسولی...داشتی از حبیب دل من می
گفتی...بنال پس...ببین خورشید مدیونی منو نبری
پیششا...باید دستمونو تو دست هم بذاری....من
عاشقش شدم.

ابروهایم بالا پرید و خودم را روی زمین پرت کردم و
خنده ام این بار در ساعت یک نیمه شبی که بی شک
فردا صبحش از شدت خستگی چشم هایم باز نمی شد
، میان اتاق انعکاس یافت.

- کووووفت...چته؟

به قیافه اش که با چند کیلو اضافه وزنی که داشت ،
متفاوت از دوسال پیش به نظر می رسید ، نگاه انداختم
و گفتم : من میگم نمی دونم این حبیب کی هست
اصلا...بعد تو خودتو میندازی وسط که چی؟

او که خیالش از بابت اتمام جعبه پیتزایش جمع شد ،
روی زمین دراز کشید و در حالی که به سقف طاقی
اتاق خیره می شد ، گفت : بس که لنگ یه دوست
پسرم... حالا مگه چاقی چشه که کسی پسندم نمی
کنه؟... من خیلی بالش نرم و گرمی ام به خدا.
این حرف هایش که هم شوخی بود و هم جدی ، لبخند
به لبم نشاند.

خودم را به سمتش کشیدم و سرم را روی شکم به
قول خودش نرمش گذاشتم.

ده کیلو بیشتر اضافه وزن نداشت ، اما آن قدر که می
گفت و می گفت ، در ذهنمان زیادی چاق به نظر می
رسید.

- خودم میخوامت.

خندید و دست میان موهایم کشید.

- یعنی مادر تو سر تو چی خورده این قدر این
موهات خوشگلن آخه؟

لبخند زدم و میانمان سکوت شد.

- یعنی الان خونه حسنا اینا چه خبره؟

کمی سرم را کج کردم و منظره چانه اش را به تماشا
نشستم.

- تو دل رامین خوش خوشان و تو دل حسنا یه خروار
غمه خب.

- یه شب هزار شب همیشه...هممون کشیدیم...حسنا
حداقل دلش خوشه با این کشیدن به عشقش می
رسه.

بیراه هم نمی گفت. @Vip Roman

#بر_من_بتاب

#پارت_38

حداقل حسنا دل خوش این بود که می تواند ، روزی در چشم های مادرش زل زند و از خوشبختی اش بگوید و دل داغ دیده مادرش را آرام کند.

تقه ای که به در اتاق خورد ، مرا از عوالم خودم بیرون آورد و مینا را با نگاه متعجب به من خیره ساخت.

- ماشینشو ندیدم.

به استرسی که در جانش نشستہ بود ، چشم غره رفتم و گفتم : دیر میاد شبا.

- چی کارت داره؟

چادر سفید گلداری که برای نماز روی پشتی قرارش داده بودم را روی سر کشیدم و در اتاق را گشودم و خارج شدم تا مینایی که از این مرد بیزار بود، از خود بی خود نشود و ابروریزی راه نیندازد.

به دیواره گاه گلی و آجری کناره در اتاق تکیه زده و دست هایش را بند جیب های اسلش طوسی رنگش کرده و به آسمان خیره می نگریست و صورتش را چراغی که به وسیله دیوار کوب سفالی زینت داده شده ، روشن می ساخت.

ریش هایش بلندتر شده و من نمی دانستم که این مرد ، چرا دم و دقیقه می خواست ، به می حالی کند که همسایه ام زیادی روی اعصاب است.

- امرتون؟

چادر روی موهایم کمی سر خورد و او نگاهش را از
آسمان به سمت صورت من کشاند و نقطه به نقطه
تصویرم میان چادر را زیر نظر گرفت.

- چه بهت میاد.

با لبخندی که لب هایش را کج کرده بود ، گفت.

با چشم هایی که خسته بود ، گفت.

و من اخم به چهره نشاندم.

- گفتم ، امرتون؟

به سمتم چرخید و فاصله اش با من کمتر شد و من این

تقلیل را با قدمی که به عقب گذاشتم ، جیران نمودم.

دست هایش همچنان میان جیب اسلشش بود و من

می خواستم ، هرچه زودتر به داخل اتاقم بروم و مینا را

از خراب شدن سر این مردی که اولین دیدارشان با
تصادف ماشین هایشان همراه بود ، بازدارم.

- چند وقته دفتر بهنام کار می کنی؟

این که از کجا فهمیده بود ، اصلا مهم نبود ، مهم در
این لحظه فهماندن نامربوط بودن این موضع به او بود.

چادری که دائم لیز می خورد را محکم تر میان مشت
گرفتم و نگاه از چشم های خسته و خیره اش گرفتم و
گفتم : خب؟...بعدش؟

- کار می کنی یا نه؟

دیگر پیشانی ام اگر همین روزها چروک می خورد ،
باید مسببش را این مرد می دانستم که با حرف ها و
حرکاتش مرا دائم به اخم می نشاند.

- به شما چه؟

با قدمی فاصله تقلیل داد و این بار اخم هم به مجموع
قیافه اش افزوده شد.

- یہ سوالو درست جواب بده تا...

باز شدن در اتاق و مینایی که بی خیال و بدون روسری
میانمان قد علم کرد ، حرف را میان دهان هر دوی ما
ماساند...

#بر_من_بتاب

#پارت_39

دندان های ردیف بالایم ، از شدت استرس در جان لب
پایینی ام فرو رفت و چادرم میان مشتم محکم تر شد.

دست های مینا که به کمرش زده شد ، دیگر فاتحه
آبرو در بین همسایگان را خواندم.

منی که بی سر و صدا می آمدم و می رفتم تا کسی
حضورم را حس نکند ، اصلا حال و حوصله این کش و
واکش ها را نداشتم.

مینا - آقا غیاث تو عادت داری وقت و بی وقت ، مزاحم
این دختر ما بشی؟

دختر مایی که گفت ، لب های پسر همسایه را به
نیشخند نشانده و چشم های مرا به مرز بی نهایتی از
گشادگی.

پسر همسایه که دست به سینه شد و تفریح در
نگاهش به غلیان درآمد ، مینا خروشش را بیشتر نمود.

مینا - مزاحمش نشو...بی کس و کار نیست.
بودم.

این که مامان و بابا و فرشید از من سراغی نمی گرفتند
یعنی انتهای بی کس و کاری.

غیاث – باهانش کار داشتیم...به تو هم ربطی نداره
کلا...در جریانی که؟

منتظر جیغ های بی امان مینا بودم و آن روی نخراشیده
اش که تمام معادلاتم را به هم زد و تنها به سمت پسر
همسایه ، قدم برداشت و فاصلشان زیادی کم شد و
غیاث ابرو بالا داد و در میان فاصله قدیشان ، شانہ
هایش را صاف تر نمود و گفت : فاصله رو رعایت کن
مینا خانوووووم....ما ابرو داریم.

شوک حاصله از حرفش ، ابتدا خیره ام ساخت و بعد
لب هایم را کش داد و من این میان جا نکندم تا این
کشسانی لب ، به قهقهه نرسد.

مینایی کہ آتش گرفته بود ، دست تخت سینه پسر
همسایه کوید و من چفت چادر را از بیخ گلویم رها
ساختم و بازویش را کشیدم.

چادرم عقب رفت و نگاه پسر همسایه خیره ام ماند.
اخم کردم و باز چادر را به جای قبلی اش برگرداندم و
رو به مینا به تشر گفتم : بریم داخل...بسه دیگه...من
خسته ام.

مینا با تشرم خودش را عقب کشید و انگشت اشاره
دست راستش را رو به پسر همسایه تکان داد و گفت :
مزاحمش نشو...حواسم بہت هست.

مینا کہ داخل رفت ، خواستم پشت سرش بروم و این
نگاہ خیره را پشت سر بگذارم ، کہ پسر همسایه قدمی
جلو گذاشت و دست بہ درگاہ بند کرد و راہم را سد
نمود.

- جواب ندادی...پیش بہنام کار می کنی؟

مینا از آن سر در گاہ ، زیر دستش کوید و گفت : گیرم
کار کنہ...بہ تو چہ؟...نوہ صابخونشی...بیشتر از این کہ
نیستی...پس حد تو بدون.

و دست مرا گرفت و میان اتاق کشید و من لحظہ آخر
اخم های پسر ہسمایہ کہ بیشتر درہم شدہ بود را
توانستم بینم.

#بر_من_بتاب

#پارت_40

@Vip Roman

رامین به قیاقه غمگین حسنا خیره بود و من در حالی
که سعی می کردم نگاهم به مانیتور باشد و فکرم
درگیر فونت منتخبم ، حواسم از آن ها پرت نمی شد.
رامین داشت کشش می داد.

حسنا داشت ، اذیت می شد.

و این میان این عشق روی دست هایشان در حال تلف
شدن بود.

به گفته رامین ، خواستگاری خوب پیش رفته بود.

رامین این جمله را گفته بود و نگاه اشکی حسنا در
پیش روان شده بود.

آرام در حالی که نگاهم از مانیتور جدا نمی شد ، به
رامینی که کنار دستم نشسته بود و حسنا را زیر نظر
داشت ، گفتم : جای نگاه کردن برو از دلش دربیار.

صدایش در پایین ترین ولوم ممکن به گوشم رسید.
- چطور؟... نمیخواه واسه خوشبختیمون هیچ کاری
بکنه.

نگاه هم که از روی دخترک مظلوم شدمان ، بر نمی
داشت.

از حرفش زورم گرفت.

مگر دیگر حسنا باید چه می کرد؟

- الان دیگه چه انتظاری ازش داری؟... پای اون
خونواده کثافتو به خونشون کشیدی... حالا باز
آقابالاسریاشون برای مادرش و این دختر شروع
میشه... می دونی این خونواده چه ظلمایی در حق
مادرش کردن؟

نگاهش بالاخره از روی حسنا جدا و به صورت من
دوخته شد.

- خونواده من سنتی ان خورشید... همه این شهر سنتی ان... سختشونه یه دختر رو بدون ریشه در مقام عروسشون بخوان.

همه این شهر سنتی بود.

همه این شهری که مرا هم به پای سنتشان سوزاند.

- آره خب... تنه این سنتی بودنتون به ما هم خورده... اما اون دختر زیاد تر از حدش برا عشقتون خرج کرده و اون جا نشسته... حالا برو و یه کاری کن لباش بخنده... بلند شو رامین... تو تا حالا دلیل حال خوبش بودی... بقیش هم می تونی... فقط نذار تو این شهر بسوزه... تو این شهری که همه فرهنگ و سنتش مردسالاره... برو رامین.

از جا برخاست.

به من لبخند زد.

چال لپ داشت.

اصلا چه معنی که مرد چال لپ داشته باشد؟

#بر_من_بتاب

#پارت_41

به قول مینا ، اصلا اشتیاره بود که رامین بیاید
خواستگاری حسنا و ما می بایست گل و شیرینی می
خریدیم و می رسیدیم خدمتشان.

بس که این پسر لطیف و آرام و نجیب بود.
حالا این میان یک خواسته غیر معقول و دور از ذهنی
هم داشت ، می شد به بزرگی خودمان ببخشیم.

حسنا که بی توجه راهی تراس شرکت نقلیشان شد و
رامین پیش رفت ، گوشی به دست گرفتم و برای مینا
در واتساپ ، پیام فرستادم که...

" رامین رفت منت کشی "

ایموجی لایک فرستاد و من موزیک عاشقانه ای را در
پی سی پلی کردم و کوله ام را روی شانہ انداختم و
بدون حرف برای عدم مزاحمت ، از شرکتشان بیرون
زدم.

باید می رفتم رستوران و خودم را آنقدر با کار مشغول
می ساختم تا شر این افکار مالیخولیایی که چرا هیچ
کس نیست تا نازم را بکشد و این حرف ها را از ذهن و
قلبم می شستم.

فاصله رستوران تا شرکت رامین ، بیست دقیقه پیاده روی بود و من اهل ولخرجی برای گرفتن تاکسی هم نبودم.

هندفری هایم را در گوشم چپاندم و با وزیدن باد پاییزی سویی شرت طوسی را گرد تنم پیچاندم و صدای همایون شجریان در گوش هایم طنین انداز شد.

مامان صبح برایم پیام فرستاده بود.

از حالم پرسیده بود و من نمی دانستم که چرا حس یک آدمی را داشتم که در معرض سرماخوردگی است؟ نباید سرما می خوردم.

دیگر نازکش نداشتم.

دیگر کسی نبود ، پرستاری ام کند و اگر این اتفاق ناگوار برایم می افتاد ، مجبور بودم از کار و زندگی

بیوفتم و در خانه ، تنهایی این بیماری که در نظرم از
تمام امراض دنیا هولناک تر بود را پشت سر بگذارم.
نمی دانم چرا ، اما برای مامان پیام فرستادم که...
" دارم سرما می خورم "

همین...

و به عکس پروفایل واتساپش که تصویری از کودکی
من و فرشید بود ، خیره شدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_42

@Vip Roman

یکی یکدانه بابا بودم.

فرزد ارشد و عزیزشان...

نازپرورده ای که با تمام حسرت هایش به علت زندگی
کارمندی مادر و پدرش ، باز خوشبخت بود.
و حال...

اصلا خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

حالتی از سرما خوردگی که در ذهنم به آن پر و بال داده
بودم ، عیان تر شده و علاوه بر آبریزش بینی ، به
گلودرد و سرفه های خشک هم خود را ارتقا داده بود.
خدا را شکر مشتری های امشب رستوران خیلی اندک
بودند و من مجبور نبودم ، که زیاد خود را مشغول
سازم.

باید حتما در راه از داروخانه شبانه روزی قرص
رماخوردگی و آنتی بیوتیک خریداری می نمودم تا این
سرماخوردگی مزمن ، ریشه اش خشکانده می شد و
مرا پابند بستر نمی کرد.

با قرار گرفتن ، سایه ای بالای سرم ، چشم هایی که در حال سوزش بود را بالا کشیدم و در نگاه آدمی که فکر نمی کردم در این موقعیت و مکان مجدد دیدارش کنم ، قفل نمودم.

دست هایش را روی پیشخوان بلند به حالتی بسی خودمانی ، قرار داد و کمی به سمتم خم شد و با لبخند گفت : سلام.

نمی دانستم چرا اما این مرد مهربانی اش آزاردهنده نبود.

نگاهش هم ذره ای بدی نداشت.

در حالی که دستم را بند درست کردن مقنعه ام می نمودم ، گفتم : سلام.

- این جا هم کار می کنی؟...من زیاد این ورا نمیام
واسه همین ندیدمت...ما اصولا با بچه ها میریم
بیرون شهر رستوران.

این که مرا ندیده بود ، نباید مهم می بود.

به هر حال یک صندوقدار پاره وقت بودم که بود و
نبودم اصلا به چشم نمی آمد.

- خب...امرتون؟

#بر_من_بتاب

#پارت_43

بهتر از این جمله ، برای گفتمان پیدا نکردم و لبخند
او گشاده تر شد.

- گفته بود خیلی آدم سختی هستی...بی
خیال...آقای مستوفی گفت ساعت کار این جا داره
اذیتت می کنه؟...من صندوقدار میخوام واسه
رستورانم ، ساعتش هم هشت شب تا
دوازده...سرویس رفت و برگشت هم داره خیالت
تخت...حقوقش هم پونصدتومن بیشتر از این
جاست...می تونی بیای؟

این که عالی بود.

اصلا آنقدر عالی بود که من جمله ابتدایی اش را به
دست فراموشی سپردم و در حالی که اخم هایم به
لبخند بدل می شد ، گفتم : آقای مستوفی چی
گفتن؟...موافقن با رفتنم؟

- میگن نیروی خوبی هستی ولی خب براشون
آسایش تو مهم تره.

لحن و صدای مهربانش و این شدت بی تکلفی اش ،
خیلی جذاب می نمود و جای مینا خالی که بیاید و بگوید
، حبیب دلش به حق هم حبیب است.

- چیه ؟... موافقی؟

سوالش مرا از افکار خنده دار و بی سرو تههم بیرون
کشید.

- شرایطتون خیلی برای من خوبه... یعنی در واقع...

- بیمه هم می کنم... دیگه حرفت چیه؟

این شدت اصرارش هم غیر منطقی بود ، هم برای من
موقعیت عالی.

حداقل از ساعت سه عصر تا هشت شب را می
توانستم استراحت کنم و گاهی در پروژه های خوب
شرکت رامین هم حضور به هم برسانم.

ساعت دوازده شب هم برای رفتنم به خانه خیلی بهتر
از یک و نیم ، نیمه شب بود.

- خوبه...من کی باید کارمو شروع کنم؟

لبخندش گشاده تر شد و من فکر کردم مدل موهایی
که به صورت شلخته آراسته بود ، زیادی خوب به نظر
می رسید.

- اول هفته آینده...مکان هم که می دونی...راستی
کارای پوستر و گرافیک هم با خودت...اون بهنام
سلیقش خیلی خزه...خودت یه پارتنری بازی کن
آبرومونو بخر.

گفت و بعد قدم عقب گذاشت و با گذاشتن دو انگشت
کنار شقیقه اش و تکان آن ، رفت.
به همین سادگی و راحتی آمد و میان زندگی من جایی
بزرگ اشغال نمود.

#بر_من_بتاب

#پارت_44

سرماخوردگی در من تشدید شد.
دقیقا ساعت دو نیمه شب که مامان تماس گرفت ،
حجم بغضم افزون تر و گلو دردم بیشتر و تبم شدیدتر
شد.

زمانی که تماس گرفت و من صدایش را شنیدم و
اشکم چکید و صدای او هم بغضی شد ، تب در من
نمایان گردید.

هم تب داشتم ، هم سردم بود.

هم تنم به عرق نشسته بود و هم لرز در اعضا و
جوارحم حکم رانی می کرد.

مامان گفته بود صدایم گرفته است و من نمی دانم چرا
تمام دلخوری ها و قهرم را با صدایش به دست
فراموشی سپرده بودم.

منی که به اندازه چندماه از او ، غم و ناراحتی در دلم
بود ، حالا نمی توانستم هیچ کدام را به زبان بیاورم.
تنها به خوبی بسنده کردم و او هم تماسش را بیشتر
از سی ثانیه کش نداد.

در انتهای مکالمان گفت شاید به من سر بزند.

شایدش آنقدر متزلزل بود که می دانستم در پیشش
هیچ آمدنی نهفته نیست.

خودم را کمی به بخاری که همین چند روز پیش با مینا
راه اندازی اش کرده بودیم ، نزدیک نمودم و پتو را
بیشتر گرد تنم فشردم.

تا صبح با این گلودرد و تب می مردم و بی شک داغم
به دل مینا و حسنا می ماندو.

برای حسنا پیام فرستادم که...

" سرماخوردم...صبح می تونی بیای خونم؟"

پیام نه ارسال شد ، نه خوانده.

حتما خواب بود.

مینا هم که راهش کمی دور بود و آمدنش تماما با

دلهره همراه می شد.

#بر_من_بتاب

#پارت_45

پس باید کمی تحمل می نمودم و خود را صبح به
کلینیک دو خیابان پایین تر می رساندم.

البته اگر تا صبح دوام می آوردم.

از خشاب قرص دانه ای دیگر کلد استاپ و آموکسی
سیلین خارج نمودم و در دهان انداختم و با لیوان آب
جوشیده ای که کنار دستم قرار داشت ، آن را فرو
دادم.

گلویم که آتش گرفت ، چشمانم به اشک نشست و
لعنت فرستادم به این حد لوس بودنم در بابت
سرماخوردگی.

حالا اگر مامان و بابا ، اینقدر لوس و ناتوان بارم نمی آوردند در این لحظه ، اینقدر محتاج یک پرستار نبودم و دم و دقیقه اشکم به راه نبود از بابت بی کسی. پتو را چنگ زدم و به اسکرین گوشی ام نگاهی انداختم.

خبری از هیچ کس نبود.

اصلا کسی انگار مرا به یاد نمی آورد.

حتی گروه سه نفرمان که به همراه زهره و مرضیه دخترخاله هایم راهش انداخته بودیم ، هم سوت و کور بود.

دلم یکی را می خواست.

یکی که حاله برایش مهم می بود.

الانی که نیاز داشتم.

نگاهم همچنان به اسکرین بود که صدای تقه هایی به در اتاق ، نگاهم را از گوشی جدا ساخت.

تقه ها که بعد از لختی سکوت ، تکرار شد ، به سختی با بدن دردی که به مجموع سرما خوردگی ام افزون شده بود ، از جا برخاستم.

مانتوی کارم هنوز به تنم بود و تنها محبور شدم ، شال زرد رنگی که دم دست بود ، را روی سر بکشم.

در که گشودم و حجم هوای سرد به صورتم کوبیده شد ، لرز تنم بالاتر رفت و دیگر کنترل به هم خوردن دندان هایم هم از توانم خارج گشت.

نگاه به مرد برابرم که زیر نور چراغ ایوان ، تنها با یک تی شرت و شلوار اسلش ، ایستاده و مرا می نگریست ، به به هم خوردن دندان هایم کمک مضائفی نمود.

صورتش که اخم داشت ، به دیدنم رنگ عوض کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_46

فاصلمان را پر نمود.

آنقدر پر که فاصله قدیمان ، مجبورم کرد سر به عقب
خم کنم ، تا صورتش را ببینم.

درد به تنم می تاخت و استخوان و مفصل هایم به زق
زق افتاده بود.

- خوبی؟

نبودم.

نمی دید؟

منی که تمام جانم در حال لرزیدن بود و داشتم سقوط
را تجربه می کردم را نمی دید که این سوال مسخره و
بی جا را می پرسید؟

برای عدم سقوط دست به چارچوب چوبی در اتاق بند
نمودم و او کمی جا به جا شد و گفت: تو خیلی داغونی
که.

خدارا شکر آن چشم های کشیده قهوه ای رنگش ،
این مورد را رویت کرد.

- حاله بده... دارین می بینین... کارتونو بگین... من
برم بخوابم.

این صدا و سرفه های خشکی که میان حرفم خط می
انداخت ، موجب اخم های شدیدش شد.

- برو کاپشتو بیوش ببرمت درمونگاه... تا صبح می
میری با این حالت.

سر تکان دادم و حنجره پر از دردم را به کار گرفتم تا مخالفتم را زبانی هم ابراز کنم که بی توجه کمی کنارم زد و با تنی که به تنم مالیده شد ، وارد اتاقم گشت و از همان نزدیکی ها سویی شرتی که کف اتاق انداخته بودم را برداشت و من با حالی که حال نداشتم ، فقط نگاهش می کردم.

نگاهش می کردم ، آن هم با چشمان تب داری که سوز داشتند و انگار قصد بسته شدن نموده بودند.

بازویم را که در مشت گرفت و چشم های من از آن حالت بستگی خارج گشت و تبم بالاتر رفت ، تازه فهمیدم این مرد زیادی دارد خودمانی می شود.

جان اعتراض در تن و حنجره ام نبود و گرنه بر سر و صورتش می کوبیدم و حالی اش می کردم که حد خودش را نگه دارد.

روی پا بند نبودم و او در حالی که همچنان بازوی مرا در مشت داشت ، مرا از هشتی و در خانه رد کرد و این میان چندباری من سکندری خوردم و حنجره لعنی ام یارایی ام نمی نمود تا فحش به جانش بکشم که اینقدر خودمانی شده و شبیه یک اسیر مرا با خود همراه ساخته است.

#بر_من_بتاب

#پارت_47

در ماشینش را که گشود و من از زور ناتوانی نشستم ، فهمیدم اوضاع و احوال بدتر از چیزی است که می اندیشیدم.

کنارم جا گرفت و ماشین را روشن نمود و دنده عقب گرفت و در تمام این مدت ، من با سری که به سمتش چرخانده بودم ، موهای شلخته اش را می نگریستم.

شامه از کار افتاده ام با تمام ناتوانی اش بوی عطر آشنایی که از فضای این ماشین برمی خاست را می توانست ، حس کند.

و آویز آینه جلوی ماشین...

لعنت...

نورهای خیابان که به چشم خورد و او نگاهم کرد ، چشم هایم بسته شد.

آمیول های لعنتی آنقدر درد داشتند که نشستن برایم سخت باشد.

وقتی بیدارم کرد و مرا نزد پزشک برد و بعد رفت پی داروهایم و آخر سر مرا تا اتاق تزریقات کشاند ، فهمیدم این مرد امشب خواب نما شده است. اصلا شاید نذر داشت.

نذر کمک به یک مفلوک بیچاره.

حالا به قیافه و وجناتش نمی آمد را کاری نداشتم. در ساعت چهار دم صبح که موزیک را هم پلی کرد ، فهمیدم همان خواب نما شده است و تمام. مخصوصا آهنگ منتخب لعنتی اش که زیادی خاطره داشت.

"اگر قصه ی عاشقی از دل من به سراغ نگار و یاور من
نرود

ہمہ خستگی من از رنج سفر بہ سرایہ نگاہ تو با تو بہ
سر نشود

اگر آخر جادہ ی ہجرت ما بہ سیاہی نشیند الفت ما

بہ فنا می روم بہ فنا اگر یاور و ہمدم من نشوی

بہ دلم دمی مرہم غم نرنی بہ خدا"

مرہم کہ نشد ہیچ...

درد ہم شد...

#بر_من_بتاب

#پارت_48

@Vip Roman

این خاطرہ ہایی کہ دم می گرفت.

کہ بہ بار می نشست.

کہ لعنت بہ این شبی کہ صبح نمی شد و این تبی کہ
باز پا می گرفت.

"واسہ مرہم زخم های من غیر عشق تو چارہ ای
نیست

تو کتاب و کلام مکتب من بہ جز اسم تو آیہ ای نیست
تو بتاب بہ سراچہ ی من مثل خورشید وقت سحر
تو مرا ز خراب این شب تار بہ سپیدی جادہ ببر
مثل حال و هوای سفر مرا تا تہ جادہ ببر"
می خواستم سفر بروم...

خاطره بسازم.

سفری دلپذیر.

همان طوری کہ ہمیشہ آرزوش را داشتیم.

برنامه ها ریخته بودم.

فکر ها داشتم.

لعنت....

میانه موزیک که دست برد و قطعش کرد ، فهمیدم او هم حالی اش شده این موزیک برای این لحظه زیادی است.

اصلا شاید باید این فلش مموری کهنه را دور می انداخت.

چشم های نیمه بازم را از نیم رخی که کلافه بود و خسته ، گرفتم و به مسیر دوختم.

به خانه که رسیدیم و من با پلاستیک داروهایم قصد پیاده شدن نمودم ، با آن صدای نخراشیده و حنجره

ای که انگار نفرین شده بود ، گفتم : شماره کارتتون که همونه؟...می ریزم فردا صبح براتون.

صدای پوزخند و کشیده شدن بازویم و نگاه متعجب به سمت صورتش هم زمان شد.

- این شما شمایی که راه انداختی زیادی نیست؟

زیادی ، امشب بود.

امشبیه که نباید می بود.

که نباید یادم می انداخت.

که لعنت به این شبی که یک به یک خاطراتم را مثل پرده سینما از برابر چشمانم می گذراند.

بازویم را با تمام لاجانی ام کشیدم و در حال پیاده

شدن ، گفتم : زیادی این اویزه...بندازینش دور.

و آخرین نگاه را به آویز خرس قلب به بغل قرمز رنگی
که تاب می خورد ، دوختم.
و رفتم.

رفتم تا این شبی که صبح نمی شد و لبریز از خاطره
بود را با جان کندن بگذرانم.
و این خاطراتی که دست از سرم بر نمی داشت را نمی
توانستم کاری کنم...

#بر_من_بتاب

#پارت_49

@Vip Roman

خاله حمیرا ، مادر حسنا ، آخرین قاشق سوپ را هم به اجبار درون دهانم ریخت و من در حالی که گلویم از داغی این سوپ می سوخت ، رو به حسنایی که با خنده به حالات بیچاره ام خیره نگاه می کرد ، چشم غره می رفتم.

مینا هم به محض این که حسنا خبر مریضی ام را به سمعش رسانده بود ، راه افتاده تا خودش را به ما برساند.

خاله حمیرا – به جا نشستن پا اون گوشیت ، بلند شو لباسای بچمو جمع کن ببرم خونه بشورم ، حال نداره.

به سرفه افتادم با این حرف و بریده بریده این میان

گفتم : وایاااا... ییی... ن... ه... خ... ا... له... خو... دم....

خاله با لبخند دست به کمرم کشید و گفت : تعارف

نکن دخترم... تو هم مته حسنا برام.

کیسه شدن لباس های به آنی توسط حسنا با تمام
اشارات و اعتراض های من انجام گرفت و خاله حمیرا
هم چادر مشکی اش را به سر کشید و راهی شد برود
خانه تا برایم آبگوشت بار بگذارد.

از خجالت می خواستم بمیرم.

به محض رفتن خاله حمیرا و شروع غرهای من ، حسنا
باز سر در گوشی فرو برد و من آنقدر کفری شدم که
جعبه دستمال کاغذی را به سمتش پرت نمودم و او با
جا خالی دادن و ابرو بالا فرستادن از آن سمت اتاق ،
موجب شد ، دلم بخواهد سر به تنش نباشد.

انگار نه انگار که همین دیروز ، با آن رامین جانم در
قهر به سر می برد.

#بر_من_بتاب

#پارت_50

- عوضی خاک بر سر نمیگی یهو این پسرہ غیاث بیاد
تو حیاط ، خالہ ناراحت بشہ؟...اصن تو عقل
داری؟...شعور داری؟...بابا...

- واییییییی خورشید تو چه اعتماد به نفسی
داریا...با این صدا داغونت تروخدا خفہ خون بگیر دو
دقیقہ ، بفہمہم اقامون چی میگہ.
در حالی گفت کہ موہای بلند و زیبایش را عقب می
راند.

- مردشور خودتو و آقاتونو...

باز شدن ناغافل در اتاق ، حرف را میان دهانم خشکاند
و من بعد از چند ثانیه به چشم خویشتن که دیدم جانم
می رود.

مینا عملاً مرا میان آغوشش چنان فشاری می داد که
خفگی با من فاصله ای نداشت و سرفه هایم هم حتی
موقعیت حضور نداشتند در این حالت.

حسنا - ولش کن دیوونه وا می گیری.

با این که در این لحظه لایق غضبم بود ، اما خدا را
شکر توانست به این واسطه مینا را از من دور کند.

مینا که دور شد به سرفه افتادم و فکر کردم اگر مامان
این حال را می دید ، بی شک می فهمید یک دختر
نازپرورده زیادی لوس ، بار آورده است که با یک
سرماخوردگی ، انگار رو به احتضار است.

مینا - این که داره می میره.

حسنا - نه نترس این هیکل تو رو دید سنگکوب
کرد... تا حالا داشت با اون صدا خروسکیش برام
کنسرت سمفونیک اجرا می کرد.

مینا کیفش را در صورت حسنا کوپید و در حالی که
شالش را از سر می کشید ، گفت : حالا تو بردیش
دکتر؟

حسنا که به علت حضور رامین جانش در صفحه چت ،
رمانی نداشت تا به کتک خوردنش از سمت مینا عکس
العمل نشان ندهد ، ابرو بالا داد و سر از گوشه بیرون
کشید و با لبخندی زیادی پهن و بدقواره گفت : نه
جونم... غیاث جون بردتش... نوه لوس و عزیز کرده
حاجیه خانم سلطان بزرگ.

مینا به آنی سمت من برگشت و اخم هایش در هم شد.
- تو رفتی به این پسره رو انداختی ببرتت...

سرفه هایم که شدیدتر شد ، جمله اش را ادامه نداد.
و کوبیده شدن در اتاق ، به سرفه هایم عمق بیشتری داد.

#بر_من_بتاب

#پارت_51

لعنت...

حالا باید دقیقا در این شرایط نا به هنجار بودن مینا که
به هیچ طریقی از غیاث خوشش نمی آمد ، او خود را
نمایان می ساخت؟

مینا با چند قدم بلند خود را به در رساند و آن را گشود
و من بکه جز پشت مینا چیزی نمی دیدم ، خدا خدا
کردم این میان ، خاله حمیرا سر نرسد و دعوی این دو
موجود را به عینه نبیند.

مینا – فرمایش؟

صدای نوه عزیز حاجیه سلطان خانم بعد از لختی
سکوت ، به گوش رسید.

غیاث – همیشه هم که این جایی....اومدم بینم
خورشید بهتره یا نه؟

تاب خوردن اندام مینا ، مطمئنم کرد که دقایقی دیگر او
خودش را روی هیکل غیاث پهن نموده و تا جای ممکن
، موهای این همسایه ای که موجب نفرتش بود را
خواهد کشید.

مینا - بین حالا یہ بار خدا خواسته کار خیر کنی دلیل
نمیشه خانم خرمی بشه خورشید... مستاجر
مادربزرگته... حس پسرخالگی نگیرت... حالیه یا
حالیتم کنم؟

باز لختی سکوت و بعد شکست این عدم صدا با سرک
کشیدن حسنا به سمت در و پوزخند عمیق غیث در هم
آمیخت.

غیث - خرمی تو دهنم نمی چرخه... رو مخمه... دقیقا
مته خودت... حالا برو کنار بینمش برم.

چشم هایم به غایت درشت شد.

چشم های حسنا نیز...

و حتی حسنا پیشی گرفت و دست به صورتش کوبید.

واقعا می خواست مرا ببیند؟

در این اوضاع و احوال؟

#بر_من_بتاب

#پارت_52

روسری به سر کشیدن حسنا ، موجب شد به سرفه
افتم و به این واسطه ، مینا نگاه چرخاند و غیث او را با
کمی هل دادن ، از جلوی در کنار زد و به سختی از
کنارش عبور نمود و سرفه های من با این حرکت به
مرزی از خفگی رسید.

موهای پریشانم در ذهنم جولان می داد و نگاه اوئی که
برابرم زانوی راستش را به زمین کوبیده بود با چشم

ہایی کہ از شدت بی خوابی شب قبل سرخ بودند ، مرا خیرہ می نگریست.

خودم را عقب کشیدم و پشت سرم دیوار گچی شد و نمی دانستم آخرین بار شالم را کجا از سر کشیده ام.

مینا به دیدن چشم های وحشت زده من کہ به نگاه عجیب غیاث خیرہ بود ، مشت روی شانہ مرد درون اتاق کوبید و گفت : اوووووی مرتیکہ ، مگہ من اجازہ دادم وارد بشی؟... تو گاوی؟... نمی فهمی سه تا دختر تو این اتاقن؟

غیاث بی توجه به او رو به منی کہ سرفہ ہایم در حال زخمی نمودن گلویم بود ، گفت : آب بیارم بخوری؟
مینا پشت یقہ تی شرت غیاث را کشید و با تمام زوری کہ داشت و اخم ہایی کہ در ہم بود ، توپید کہ...

مینا - خودمون بہش آب میدیم...بلند شو برو...می
فہمی؟...برووووو...نزدیکش نیاااا...بسشہ ہرچقدر از
دست تو کشیدہ.

حسنا کمی جلو آمد و آرام گفت : مینا...

مینا نگاہ افسارگریختہ اش را بہ حسنا دوخت و داد زد
کہ...

مینا - مینا و مرض...بہ او رامین لندہور بگو بیاد این
رفیق بدتر از خودشو جمع کنہ...می فہمی؟

غیاث کہ از جا برخاست و بی توجہ سمت یخچال
کوچک اتاقم رفت ، دیگر مینا را انگار آتش زدند.

مینا - تو روانی هستی؟...دارم میگم بیا برو تا بیشتر
موجب ادیتش نشدی.

داد مینا و چرخیدن یک دفعه ای غیاث به سمت او و
منی که شالم را مچاله کمی دورتر پیدا کردم و به سر
کشیدم ، در هم ادغام شد.

حرف میان دهان غیاث ماند و نگاهش روی من سنگین
شد.

چشم هایش ناباور ماند.

نگاهم را از چشم هایش کندم و به این سرفه ای که
پایان نمی گرفت و نفسم را یک در میان بیرون می
فرستاد ، لعنت فرستادم.

غیاث بطری آبی که بیرون کشید بود را برابرم همان
جای قبلی گذاشت و در همان حالی که خم بود ، بی
توجه به مینایی که هم چنان غرمی زد ، آرام گفت :
بهت نمی اومد مذهبی باشی...ولی اگه هم شدی ، باید
یادت بیارم که تو محرمی...خیلییی محرم...ز نمی...

گفت و از در گذشت و مینا در را پشت سرش به ہم
کوبید.

و من ماندم و خاطراتی که تمام این چند ماه جان کنده
بودم تا به خاطرشان نیاورم.

#بر_من_بتاب

#پارت_53

"فصل دوم"

"دو سالی که هیچ گاه نگذشت..."

قول داده بودم ، دختر مودب و خوبی باشم و حسنا را
در روز تولدش ناراحت نکنم.

اما نمی شد.

گروه چتمان و تمسخرهای بیش از حد پسری که تا به حال ندیده بودمش ، کینه عمیقی در دلم کاشته بود.

مینا که همان دم آنقدر در گروه دعوا راه انداخت که به شب نکشیده ترک گروه کرد و بعد هم ترکش هایش را به جان حسنایی ریخت که عضومان نموده بود.

من اما از این که آن پسر بی اعصاب که نام کاربری اش هم پر از ابهام بود ، را به زمین بکویم دست بر نمی داشتم.

حسنا از آن سمت میز کافه به نسبت تاریک ، دست به دست بند چانه ام کوید و با چشم غره ای بس عظیم

گفت : اینقدر باد به غبغت نندازااا...مثلا

تولدمه...اخماتو وا کن تروخدا.

- بین من همینم...قبلش گفته بودی این یارو هم هست مته مینا نمی اومدم...والا انگار نمی دونی من چقدر از این مردک بیزارم.

با دست برو بابایی نشان داد و بعد نگاهش را به سمت در کافه چرخاند.

می دانستم منتظر است ، رامین یک غافلگیری هیجان انگیز به جانش بریزد.
- بین حسنا...

چشم هایی که با خط چشمی ساده ، زینت داده شده بودند را به نگاهم دوخت و من اشاره زدم روسری که در معرض سقوط بود را درست کند و بعد ادامه دادم که...

- یارو زر زیادی بزنه من دهنمو نمی بندماااا...گفته باشم.

حسنا مٹت روی میز کوبید و این بار صدایش را کمی
بالا تر برد و گفت : بابا از اول ہم دعوا رو تو شروع
کردیااا...پسرہ چی کار بہت داشت مگہ؟...ہزار بار بہ
تو و اون مینای بدتر از خودت گفتم پا تو کفش این
پسرہ نکنین...بابا بندہ خدا افسردہ
است...عصبیہ...رامین میگہ اگہ از اول ہم ادمین گروہ
خودش نبود ، نمی اومد تو گروہ.
- بمیرہ مرتیکہ.

#بر_من_بتاب

#پارت_54

@Vip Roman

چشم غره رفت و باز نگاهش را به در کافه دوخت.
بی هدف قفل گوشی ام را گشودم و در فضای گالری
اش چرخ خوردم.

مردک با این که نفرت انگیز نشان می داد ، متن
پروفایل جالبی برای خودش انتخاب نموده بود.
تصویر پروفایلش را که ذخیره نموده بودم ، گشودم و
باز متن را از نظر گذراندم.
" در دنیا دو نابینا هست.

یکی تو، که عاشق شدنم را نمی بینی.
یکی من، که به جز تو کسی را نمی بینم!"

- چرا نمیان پس؟

نگاهم را از اسکرین گوشی گرفتم و به صورتش
دوختم.

- حتما تو ترافیک موندن.

- مورچه چیه که کله پاچه هم داشته باشه...این شهر
آخه ترافیکش کجا بود؟

از لحنش ، به خنده افتادم و در همین لحظه ای که
نیش من گوش تا گوش باز بود ، رامین با آن تیپ بی
نهایت خوبش وارد شد و من نگاهم بیشتر از وجنات
عالی اش به مردی که پشت سرش در حال قدم
برداشتن بود و با آن ست ورزشی ، انگار می خواست
فخر بفروشد که زیبایی اندام کار است ، گیر کرد.
قیافه درست درمانی هم نداشت ، آدم دلش خوش
باشد کسی که از او متنفر است ، حداقل زیباست.
صدای آرام حسنا حواسم را از لبخند رامین و مرد
همراهش گرفت.

حسنا - چرا دست خالی اومده؟...نکنه یادش رفته
تولدمه؟

سوز صدایش ، نزدیک بود باز هم نیشم را از کنترل
خارج گرداند.

با سر پنجه به ساق پایش کوبیدم و چشم و ابرو آمدم
که...

- یهو چیزی نگیااا...بنده خدا اون هم هزارتا مشکل
داره...حالا یه تولدتو یادش بره که به جایی برنمی
خوره.

بغض به چشم هایش یورش برد و من واقعا با تمام
اخلاق محمدی ام از بابت دیدن این مردی که مثلا
ادمین گروه مجازیمان بود ، باز دلم برای نگاه ناراحتش
، سوخت.

#بر_من_بتاب

#پارت_55

رامین کہ کنار حسنا نشست و با سلامی گرم ،
نگاہمان را بہ خود کشید ، سعی کردم بہ این کہ
دوست ہمراہش ، با فاصلہ سمت من روی کاناپہ
نشست ، توجہی نکنم.

صدای ہمیش اما ہنگام سلام ، را می شد خوب تلقی
کرد.

رامین - چہ کافہ تاریکی انتخاب کردی عزیزم.

آخ که جای مینا خالی که می آمد و یک ژست بالا آوردن درست درمان تحویلشان می داد تا متوجه شوند در جمع از این کلمات رکیک استفاده نمایند.

حسنا بغ کرده نگاه دزدید و من در حالی که سعی می کردم ارتباط چشمی ام را با رامین برقرار سازم ، متوجه نگاه خیره مرد کنار دستم هم بودم.

رامین که دست آخر متوجه نگاهم شد و چشمکی حواله ام نمود و من این حرکتش را با چشم غره پاسخ گفتم. از جا برخاستم و نگاه حسنا و مرد کنار دستم نیز همراهم برخاست.

- من برم سرویس و پیام.

کمی که از میز فاصله گرفتم ، برای گارسون دست تکان دادم و او لبخندی به رویم پاشید.

کیک منتخب رامین و آن شمع های فشفشه ای و منی
 که بادکنک های قلبی قرمز رنگ را حمل می کردم ، به
 همراه موزیک تولدت مبارک ، باعث اشک ریختن و
 شادی بی حد حسنا شده بود و این میان رامین فرصت
 طلبانه چپ و راست او را در آغوش می گرفت و جای
 مینا خالی که می آمد ، یکی دم گوشش می خواباند که
 از این کارها نکند تا چهارتا آدم بی کس و یار مثل من
 و خودش دلشان می خواست.

نگاهم که این میان در چشم های مرد همراه رامین
 افتاد ، فکر کردم باید از آن موضع نازیبایی اش کمی
 کوتاه بیایم.

این چشم های کشیده و خاص را هیچ کجا ندیده
 بودم.

#بر_من_بتاب

#پارت_56

سر جای سابقم که نشستم و مرد با چشم های خاصی
که من سایه اش را دوست داشتم با تیر بزنم ، کنارم
جای گرفت .

در شلوغی و همه‌ای که رامین و حسنا به راه
انداخته بودند کمی به سمتم متمایل شد و گفت : پس
خورشید تویی .

از گوشه چشم نگاهش کردم و بی جواب به خوشحالی
و نیش از بناگوش دررفته حسنا ، خیره شدم .

در همان حالتی که تمایل به سمت من داشت ، ادامه داد که...

- بهت هم میاد...زیادی می تابی.

نگاهم را از حسنا برداشتم و سعی کردم با نفسی عمیق بی خیالش شوم.

همچنان اما تمایلم یه سمت من بود و انگار چشم های کور حسنا جز جعبه هدیه بزرگ و چشم های عاشق رامین چیزی را نمی دید.

- من با تو مشکلی ندارم دختر...تو هم نداشته باش...زیادی جدی گرفتی دنیای مجازیو.

راست می گفت.

زیادی دنیای مجازی افکارم را جدی گرفتم.

من اما تا انتهای عاشقانه بازی های حسنا و رامین
نگاهش هم نکردم.

فقط زودتر از چیزی که باید از جا برخاستم و با
لبخندی سرسری رو به رامین گفتم : من دیگه دیرم
شده... امشب خونه مادر بزرگم دعوتیم.

حسنا که انگار تازه چشم غره هایم را می دید ،
لبخندی زد و ذره ای برای ماندنم اصراری نکرد.
رامین که تعارف زد برساندم ، با گفتن با اتوبوس
راحت ترم ، او را کنار یار عزیزش ماندگار نمودم.
از پله های کافه هم که پایین رفتم ، اندیشیدم خدا را
شکر مامان نمی دانست که حسنا یک دوست پسر به
این حنتمنی و خوبی دارد ، وگرنه عمرا می گذاشت
وقت و بی وقت با او و مینا رهسپار کافه و این دست
مکان ها شوم.

گاهی نمی توانستم به خاطر حساسیت و طرز فکرش همه چیز را با او در میان بگذارم. اما کلا مامان ، همیشه بهترین رفیقم بود. در ایستگاه اتوبوس صد متر بالاتر از کافه که نشستم ، به عبور اتومبیل های گران قیمتی که در این قسمت شهر به وفور یافت می شد ، خیره شدم. با صدای بوق اتومبیلی که کمی آن سوتر از ایستگاه اتوبوس پارک شد ، نگاهم را معطوف ماکسیمای مشکی رنگ نمودم و خیلی زودتر از چیزی که باید نگاهم را گرفتم و خودم را مشغول وسایل درون کیفم ساختم تا متوجه شود ، اهل سوار شدن به ماشینش نیستم و مزاحمت را پایین دهد.

#بر_من_بتاب

#پارت_57

دنده عقب گرفتن اتومبیل ، موجب شد بدانم این راننده از آن دست هاست که زیادی سمج و لجبازند.

به قول مینا از آن قسمی بود که تا شیشه ماشینش را خرد و خاکشیر نمی نمودی ، بی خیال ماجرا نمی شد. درست برابر پایم که از حرکت ایستاد ، بیشتر سرم را در کیف فرو بردم و اصلا به روی خود نیاوردم که متوجه پایین رفتن شیشه دودی اش شده ام.

- خورشید خانوم...می تونم برسونمت...کبریت بی

خطر هم هستم...خیالت تخت...از تابش زیاد

خوشم نمیداد....تو ام که منبع تابشی.

لب به درون دهانم کشیدم و به قیافه اش که عینک دودی پلیسش را بالای سر هل داده بود ، نگاه انداختم.

واقعا جز چشم هایش هیچ چیز خاصی در صورت
نداشت.

بی توجه نگاهم را به سمتی که اتوبوس از آن می رسید
، دوختم و او باز گفت : هدفی نداشتیم...می دونم از اون
دختر نیستی...خواستیم این جا اذیت نشی...آخه
بدجاست...زیاد مزاحم میشن...تو هم مته خواهرم.
لحنش که با کمی قبل متفاوت و کاملا جدی شده بود ،
موجبات این را فراهم کرد که باز هم در چشم های
خاص و کشیده اش خیره شوم.

- نیازی نیست.

او هم عینک را تا روی چشم های پایین کشید و دست
به کنار شقیقه اش چسباند و سپس فاصله داد و گفت :
هر جور راحتی...روزت خوش.
و رفت.

و شاید من خیلی احمق بودم که ذره ای این احتمال را
نمی دادم که باز هم میان زندگی ام رویتش کنم.

#بر_من_بتاب

#بر_من_بتاب

#پارت_58

مینا از این که استاد ، نمره طراحی اش را کم داده بود ،
آن قدر کفری می زد که به قول حسنا ، نباید دم پرش
می ماندیم وگرنه که ما را زنده به گور می ساخت.

مخصوصا که نمره ثابت کلاس را من گرفته بودم و
 حسنا نظرش روی این موضوع مانور می داد که مینا مرا
 خواهد کشت.

البته این فرافکنی های حسنا بیشتر برای آتش
 سوزاندن بود و بس ، وگرنه مینا بیشتر دق آن همه
 هزینه و رفت و آمدی که برای این درس متقبل شده
 بود ، را به جان داشت.

خسته تکیه به دیوار سنگی نمازخانه دادم و پاهایم را
 دراز نمودم و مینا عصبی تر از قبل ، در حالی که در
 گوشی اش خیلی سریع چیزی تایپ می نمود ، برابرم
 نشست و بدون نگاه کردن از گوشی ، رو به من گفت :
 به خدا سوز داره...این زنه فقط با من مشکل داره...بابا
 من پروژمو دادم دست رامین...چقدر هم نامرد ازم پول
 گرفت...اونوخ به من میده شونزده...حق نیست.

لبخند زدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.
شب بیداری پروژہ سبب شده بود ، خسته تر از آنی
باشم که بتوانم آسوده و راحت ، به این موضوع فکر
کنم که چهار نمره کسری مینا به کجای دنیا قرار است
، بر می خورد.

صدای نوتیف تلگرام ، چشم هایم را باز نمود و من
اسکرین را برابر صورتم گرفتم و با زدن رمز گوشی ،
وارد صفحه شخصی که ادمین عجیب گروه ،
خواستارش بود ، شدم.

" سلام تابنده... "

می تونی کارت ویزیت طراحی کنی برام؟

رامین خیلی گرون می گیره. @Vip Romani
من هم اهل پول یامفت دادن به این و اون نیستم.

خودش گفت کارت خوبه ، قیمتت هم درسته.

می تونی؟"

تابنده ابدای جمله اش مرا به اخم نشانده و بعد با خواندن ادامه جمله اش ، ابروهایم بالا پریده شد و انگار قیافه ام خیلی دیدنی به دیده مینا نشست که مشت روی ران پایم کوبید و گفت : کی پیام داده اینطور چت کردی؟

نگاهم را از اسکرین روی صورت او سوق دادم و با قیافه ای ناباور گفتم : ادمین گروه چت. این بار نوبت ابروهای او بود که به سمت بالا صعود کنند.

- چی؟...چرا؟...چی زر می زنه؟

تربیت مینا بی شک یک چیزی کاملاً شخصی بود ،
وگر نه که از مادر پزشک و پدر فرهیخته اش قاعدتا
نمی بایست این حجم از عدم کمالات ، متولد می شد.

- میخواد برایش کارت ویزیت طراحی کنم.

این بار اخم هایش به هم بیوند خورد و چشم های
کشیده اش را زیباتر به رخ کشید.

- چه غلطااا...مگه رامین دستش ناقص شده که
رفیق شفیقش ، کارت ویزیتشو بده تو طراحی
کنی؟

شانه بالا انداختم و چشم هایم را به سقف گچی دوختم
و با لب هایی جلو داده ، گفتم : میگه رامین گرون می
گیره...خود رامین هم منو واسه کار ارزون ، بهش
توصیه کرده.

#بر_من_بتاب

#پارت_59

باز انگار آتشش زده باشند ، گفت : یعنی راست میگه
مردک با همه نفهمیش ...این رامینه خیلی عوضیه...پول
خون جد و آبادشو از آدم می گیره.

به خنده افتادم و فکر کردم جای حسنا خالی بیاید و
این حجم از تعریف ارادت مندانه مینا را نسبت به
عشق جانش بشنود.

- نخند...سوختم به خدا...تو هم حالا بین میخواد
چقد پول بده اگه خوب بود ، قبول کن...هیچی هم
نباشه یک نمونه کار واسه بعدہات هست.

خودم هم ته دلم همین تصمیم را داشتم.

برخورد اولمان ، چیز خاصی نداشت.

مردی هم نبود که به قول خودش بخواید پایم شود.

باید با مامان ، هماهنگ می کردم.

البته از این که مشتری ام یک مرد بود که باید فاکتور

می گرفتم ، وگرنه اصلا و ابدا اجازه صادر نمی شد.

- باید با مامانم حرف بزنم.

سرش را روی پایم قرار داد و گفت : خوبه که مامانم

همیشه برات وقت داره...حتی برا همچین چیز پیش

پافتاده ای.

نوتیف آمده روی اسکرین که نشان از پیام دیگری از

سمت جناب ادمین داشت ، گذاشت پاسخ حرفش را

دهم.

" سین می کنی ، جواب نمیدی؟

بابا ایوال الله ، تو خیلی کلاست بالاست."

نمی دانم چرا ، اما لبخند روی لب هایم جان گرفت و
ناخود آگاه انگشتانم به تایپ افتادند.

" دارم فکر می کنم... "

به آنی پیامم سین شد و پاسخش هم رسید.

" به چی؟ "

زیرچشمی به مینا که درگیر صفحه چتش با پسرخاله
آلمان نشینش بود ، نگاه انداختم و باز تایپ کردم که...

" به این که کار با آدم خسیسی مثل شما که دلتون

نمیاد پول به جیب رفیقتون بریزین ، اصلا درسته یا
نه. "

@Vip Roman

#بر_من_بتاب

#پارت_60

لب گزیدم و فکر کردم با این حرفم ، بی شک از کار
کردن با من منصرف خواهد شد.

مخصوصا که من همان دخترکی بودم که در گروه دائم
او را به سخره می گرفت.

پیام رسیده از سمت او ، بر این اصل واقفم نمود که
این مرد با آن چیزی که من فکر می کنم ، زیادر تفاوت
دارد.

" اگه بدونم قراره پول زور بدم ، آره خسیم.

ولی وقتی می دونم کار تو خوبه و چندتا از پروژه های
رامین دستته ، چرا باید به خودم و جیبم ظلم کنم و کار
به صرفه رو از دست بدم؟"

به حق که مرد پررو و عجیبی بود.

" برای چه کاری می خواین؟ "

نوشتیم و به مینایی که گوشی را روی شکم قرار داده و چشم هایش را بسته بود ، نگاه انداختیم.

من اهل حرف زدن با جنس مخالف نبودم.

آنقدر در این سال ها از مامان و نهی هایش ترسیده بودم که به خودم ، چنین اجازه ای هم نمی دادم.

اما بعد از عضویتیم ، توسط حسنا در گروهشان ، فهمیدم هر ارتباطی قرار نیست به بیراهه کشیده شود.

ولی این مرد که در صفحه چت شخصی من حضور داشت ، در حال قلقلک دادن یک حس کنجکاوی عمیق ، در من برای مباحثه با یک مرد بود.

این مرد ، همان روز اول با یک تمسخر سهوی که اصلا در خاطر من هم نمانده از چه بابات بود ، در گروه موجب ناراحتی و خشم بی حد من و مینا شده و ما را با خود دشمن ساخت.

اما این چت شخصی و سبک حرف زدنش در خفا ، موجب شده بود آن گارد همیشگی را کمی پایین آورم.
" برای نمایشگاه اتومبیل غیور.

به نام غیاث غیور.

شماره تماس هم...

تا کی می تونی تحویل بدی؟... من حدودا تا آخر هفته میخوامش.

لب پایینی ام را به درون دهان کشیدم و در حالی که پاسخ می دادم به نگاه متفکر مینا که از همان پایین چشم هایم را نشانه رفته بود ، نظری انداختم.

#بر_من_بتاب

#پارت_61

"بهتون خبر میدم"

- چیه چرا اینجور نگام می کنی؟

در حالی پرسیدم که اینرنت دادہ گوشی ام را خاموش می نمودم.

- تو چشات یه چیز خاصی دیدم...ولی می دونم اشتباه کردم.

ابرو بالا انداختم و بی تفاوت سرم را به دیوار سنگی تکیه دادم و آمدم چشم هایم را ببندم که گفت :
درگیرش نشو...می دونم الان گارد می گیری که پیام

دادنتون کاریه...اما کلا چون می دونم پسرا زبون بازن
میگم که حواست جمع باشه...این پسره هم جلبه.
پوزخند زدم.

من با مامان و حساسیتش کاملاً فکر این که بخوام با
کسی وارد رابطه شوم را دور انداخته بودم.
در ضمن این پسر هم آنقدرها چیز خاصی نداشت که
مرا درگیر کند.

- چرا غذاتو نمی خوری.

لب هایم را با ناراحتی جلو دادم و بشقاب گل میخکی
را کمی به سمت اواسط سفره هل دادم و گفتم : من
ماکارونی دوس ندارم...چرا برام پاستا درست نکردی؟
اخم به ابروهای رنگ کرده و خوش کاتش نشانده و
گفت : لوس نشو بینم...هزار و یکی کار دارم اونوخ

بشینم دو رقم دو رقم هم غذا بیزم که دخترمو همه
لوس بارش آوردن.

لب هایم را بیشتر جلو دادم و گفتم : خب دختری از
گشنگی بمیره بهتره یا لوس باشه؟

خندید و در حالی که ظرف مقابل خودم و خودش را بر
می داشت ، گفت : اصلا حیف دست پختم که واسه تو
درست کردم...میدارم واسه فرشید از مهمونی که
بگرشت بوخوره...بچم عاشق ما کارونیه.

- آره اینقدر بهش بده بخوره اون شیکمش روز به
روز گنده تر بشه.

چشم غره رفت و این بار نوبت من بود ، بخندم.
کمی که بینمان سکوت شد و مامان خودش را مشغول
شستن ظروف شام کرد ، گفتم : مامان؟

نگاهش را از ظرف درون دستش گرفت و به من
دوخت و من برای هزارمین بار اندیشیدم ، او برای مادر
من و فرشید بودن زیادی جوان است.

#بر_من_بتاب

#پارت_62

- یه سفارش کارت ویزیت بهم داده شده؟...به
نظرت بزنم؟

اهرم شیر سینک ظرفشویی را به سمت پایین فشرد و
دست هایش را از دستکش خارج ساخت و به سمت
من چرخید و با تکیه پهلویش به بدنه کابینت و نمایان

ساختن طرح شلوغ پیراهن ساحلی آبی اش گفت : تو
نظر باباتو که درباره کارت می دونی؟...اون فعلا میخواد
تو فقط درس بخونی...چرا ذهنتو میخوای به هم
بریزی؟...تو خیلی فرصت داری واسه بازار کار...نیازی
نیست با چارتا پروژه دانشجویی خودتو خسته کنی.
اشتباه مامان ، از بابت پروژه دانشجویی را نخواستم
اطلاح کنم.

مامان فعلا دوست نداشت من در بازار کار با مردها کار
کنم.

فکر می کرد سنم برای این امور زیادی کم است.
و حال مهمم این بود که نظر مساعدش را جلب کنم.
- دوس دارم حس کنم دستم تو جیب خودم بوده
مامان...برام ارزش داره.

شانہ بالا انداخت و گفت : خودت می دونی... فقط
خودتو خسته نکن... حساسیتای باباتو که می دونی.
آری...

بابا زیادی روی من و سلامت و راحتی ام حساس بود.
من عزیزدردانه این خانه بودم.

از جا برخاستم و سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم
و فکر کردم بابا همیشه در انتخاب عطر برای مامان ،
به خوبی عمل می کند.

مامان هم مرا با خنده پس زد و گفت : برو لوس
نشو... هنوز دلخورم شامتو نخوردی.

چشم و ابرو آمدم و به بهانه کارهای تلنبار شده ام
راهی اتاق شدم.

فضای آرام و دلنشین خانه و تمیزی و بوی خوب عود
که از همه جا به شامه ام می رسید ، گاهی مرا بر آن
می داشت که واقعا گاهی دلم برای مینا و خانه ای که
همیشه خالی از سکنه بود ، بسوزد.

وارد اتاق که شدم و از روی میز تحریر بزرگم ، گوشی
ام را برداشتم و وای فایش را روشن نمودم ، خودم را
روی تختی که مامان ، مرتبش نموده بود ، پرت کردم.
پیام غیاث غیور در تلگرام ، ابروهایم را بالا فرستاد من
در دم در جایم نشستم و در حال باز نمودن صفحه
چتش ، موهای حالت دارم را که بعد از دوش عصرم با
روغن بادام مرطوب ساخته بودم ، با دست عقب
فرستادم.

#بر_من_بتاب

#پارت_63

" کارم چی شد؟ "

به بالای صفحه که آنلاین بودنش را نشان می داد ،
نگاه انداختم و متوجه شدم در حال تایپ است.

" چه اعجب پیام ما رو سین کردی...من کارم خیلی
گیره دختر...طاقچه بالا نذار. "

ابروهایم دیگر جایی برای بالا رفتن نداشتند.

این مرد زیادی رو داشت.

" مگه شما ، پیش پرداخت دادین که اینقدر مطمئن

من کارتونو انجام میدم؟ "

به آنی پاسخم رسید که...

" شماره کارت؟ "

شماره کارتہ را سریعاً وارد نمودم و بہ دو دقیقہ نکشید کہ پیام واریزی مبلغی قابل توجہ را شاہد بودم.

این مرد ، اگر اہل پیش پرداخت بہ این قیمت بود کہ می توانست با رامین کہ حرفہ ای این کار تلقی می شد ، کار کند.

" قرار بود بہ خاطر ہزینہ کمِ کارم با من کار کنین."

پیام رسیدہ اش جای ناراحتی ، بیشتر مرا بہ خندہ واداشت.

" کل مبلغ بود...بیشتر از این قرار نیست پول بدم...کل

پولو دادم...تا فردا ہم حداقل سہ تا طرح میخوام."

مردک زیادی پررو و بی تعارف بود انگار...

متفاوت از تمام آدم هایی کہ اطرافم بودند.

#بر_من_بتاب

#پارت_64

با خنده ای که روی لب هایم جان گفته بود ، تایپ نمودم که...

" تا فردا همیشه...دو روز دیگه براتون به همین آیدی می فرستم."

استیکر چشم غره ای که قرار داد ، خنده ام را بیشتر نمود و من اندیشیدم این پسری که هنوز هم در گروه ، عذاب الهیست ، چگونه توانست لبخند به لب هایم بیاورد؟

پیام ارسال شده اش ، لبخند را کم کم از لب هایم
شست.

" تا دو روز دیگه... کاری داشتی ، به شماره ای که دادم
بزنگ... خاموش نمی کنم تلفنو."

از صفحه چتمان بی پاسخ خارج شدم.

تا همین جا هم زیاده روی نموده بودم و یک چیزی مثل
وسوسه ، قلقلکم داده بود به بحثی خصوصی با این
مرد.

حسنا ، همیشه طرفدار این مرد بود.

علتش را اصلا و ابدا نمی گفت و انگار به رامین قول
داده بود که راز رفیق شفیق دوست پسرش را برملا
نسازد و همین موضوع بیشتر لج من و مینا را بالا می
آورد.

اعلان پیام دیگری از سوی غیاث غیور ، موجب شد،
این بار تعجبی واقعی تر را به تجربه بنشینم.
"والا یہ شب بخیر خرج آنچنانی نداره که تو اینقدر
خساست به خرج میدی دختر...والا این سبک مشتری
مداری نیست...یہ کم آداب و شئونات یاد بگیر."
آن شئونات نام برده اش ، را باید قاب می گرفتیم ، می
گذاشتم روی میز تحریرم تا یادم بماند ، از این مرد
عجیب ، همه مدل سخنی برمی آید.
پیامش نمی دانم چرا جای ناراحتی ، موجب قهقهه ام
شد.

دست روی دهانم فشردم تا انعکاس صدای خنده
وحشتناکم ، به هال و آشپزخانه راه نیابد.

مردک فی الواقع ، یک پرروی به تمام عیار بود که راه و رسم در دست گرفتن نبض کنجکاوی یک دختر را می دانست.

اما من آنقدر تمام سال های زندگی ام از سمت مامان ، از رابطه با یک مرد ترسانده شده بودم که بدانم نباید خام این چیزها شوم.

پس با تمام حس کنجکاوی که در جانم موج می زد ، نوشتم : " فکر کنم ، متوجهین ساعت کاری نیست این وقت شب آقای غبور...پس شبتون خوش جناب آداب و شئوناااات دون."

و برای غلبه بر وسوسه ای که دم به دم پررنگ تر می شد ، از تلگرام خارج شدم.

اما نمی دانم که چرا در دنیای اینستاگرام در بین فالوئرهای حسنا به دنبال ردی از غیاث غبور گشتم.

پیدایش نمودم و از شناس عجیبم ، صفحه اش پابلیک بود.

عکس ها تماما از خودش و یا تفریحات دوستانه و یا همان فوتوگرافی هایی که اکثرا بر رو آواتارش قرار می داد ، تشکیل می شد.

استایل خوبی داشت.

از همان به قول مینا ، تیپ هایی که انگار بلند می شدند ، بروند بقالی سر کوچه ماست بخرند.

#بر_من_بتاب

#پارت_65

@Vip Roman

همان هایی که من دوست داشتم و راحتی و آسایشش ، غبطه به جانم می ریخت که چرا پسر نشده ام.

نمی دانم چقدر گذشت که درگیر تصاویر و کامنت های هر پستش بودم ، اما وقتی به خودم آمدم که صدای فرشید و تعریف و تمجیدهای چاپلوسانه اش از دست پخت مامان به گوش می رسید.

باید به جمع خانواده ام باز می گشتم.

جمعی که همیشه حس می کردم ، زیادی گاهی بدون تفریح و جذابیت است.

حسنا به خاطر مسافت نسبت دورترش ، شب را در خانه مینا نمانده و با رامین به شهرستان بازگشته بود و من و مینا با فراغ بال ، پیژامه هایمان را پوشیده و جلوی تی وی لم داده و هرکدام در حالی که پروژه های

عقب افتادمان را سرآوری می کردیم ، فیلم رمانتیک
مورد علاقه مینا را می دیدیم.

من درگیر کارت ویزیت نمایشگاه اتومبیل غیاث غیور
بودم و مینا از این که این پسر این حجم پیام به چت
شخصیمان سرازیر ساخته بود ، کفری می نمود.

نظرش بر این بود که این پسر ، یک جور ناجوری
بلدیت داشت ، چگونه نبض فکر طرف مقابلش را به
دست بگیرد.

من هم موافق بودم.

موافق بودم چون انگار جایی میان دلم از این که دو
پیام آخری که رسیده بود و من نخوانده در لیست چت
هایم نگاه داشته بودم ، هنوز قلقلک داشت.

سه طرحی که مورد پسند خودم و حسنا و با هزار چشم
و ابروی مینا ، بود را بالا پایین نمودم و مینا در حالی که

صحنہ بہ قول خودش عالی فیلم را کمی بہ عقب باز می گرداند کہ با دقت بیشتری شاهدش باشد ، گفت :
تو چه فکری؟...اومدی این اج واسه من فقط بند اون
لپ تاپت باشی؟

از گوشہ چشم ، نگاهش کردم و او برای این کہ ، من
حرفی برای گفتن نداشته باشم ، لپ تاپش را بست و
روی میز آینه ای میان کاناپہ ہا قرارش داد.

من اما باز نگاه بہ مانیتور لپ تاپ دوختم و گفتم : تا
شام بیارن اینا رو می فرستم واسه غیاث غیور ، بینم
کدومو میخواد.

شانہ رقصاند و گفت : اوه اوه غیاثم ایناااا...

خندیدم و موہایم را تاب دادم و گفتم : اوه اوه غیاث
رامین ایناااا...مردک جَلَب...

#بر_من_بتاب

#پارت_66

جلب شدن نظرش به صحنه بوسه عاشقانه بازیگران
فیلم ، توجهش را از من برداشت و من در تلگرام سه
تصویر را برای غیث غیور ، ارسال نمودم.

این برا زمان آنلاین شدنش کمی به طول انجامید و به
محض رویت عکس ها ، من چشم از پیام های قبلی
اش که شامل دو سلام پیایی بود ، برداشتم.

" به به...تابنده خانوم...چه اعجب..."

و در ادامه کمی معطل نمود و پیام بعدی اش را به
فاصله یک دقیقه فرستاد.

" نه خوشم اومد... کار تو بلدی...دومی رو بفرست واسه رامین ، برام بزنه تو دستگاه."

برایش یک " باشه " تایپ نمودم و او سپس گفت :
چرا کم میای گروه؟

به مینایی که هنوز محو فیلم بود ، نگاه انداختم و ناخودآگاه با لبی که زیر دندانم گیر افتاده بود ، انگشت هایم را روی کیبور لپ تاپ به کار انداختم که...
" وقت حروم کردن واسه آدمای اعصاب خرد کن ، جزء برنامه هام نیست."

این که بدون فوت وقت در حال پاسخگویی می شد ،
برایم جالب توجه بود.

" طاقچه بالات هم زیاده ها...نیا...ولی من باز هم باهات کار دارم...دوتا بروشور برای پروژه خواهرم

میخوام ازت... تا هفته دیگه اطلاعات مورد نیازشو می

گیرم می فرستم برات...می زنی؟"

مزه پول دست به نقدش ، زیر دندانم مانده و من نمی

توانستم واقعا ، از این پروژه خوب بگذرم.

البته یک جورهایی جایی در وجودم حرف زدن با او را

می خواست.

حرف زدن با اوایی که می دانستم ، آدم امثال من

نیست.

امثال منی که همین ماندن نیمه شبی در خانه رفیق را

هم با هزاران فیلتر و گوشزد توانسته بود ، به دست

بیاورد.

" در موردش فکر می کنم."

باز هم در پاسخ دادن تعجیل نمود.

"خوبه... فکر کن... البته این میون ، یه فکری هم درباره
این اخلاق داغونت کن... همین طور پیش بری رو
دست مامانت می مونی."

چشم هایم گشاد شد و نمی دانستم چه بگویم که
پاسخ این شدت ، بی فرهنگی و بی ادبی اش شود.

#بر_من_بتاب

#پارت_67

مامان برای خرید لباس مجلسی که قرار بود در بله
بران دختر عمویم بپوشد ، مرا با خود تا مرکز خرید
کشانده و من در حالی که میان ویتترین ها ویلان و
سیلان بودم ، به نظرات مامان ، مثلا توجه خرج می
نمودم.

خرید را آنقدر ها دوست نداشتم.

یعنی داشتیم ولی با مامان نه.

من دوست داشتیم با مینا و حسنا ساعت ها در فضای مرکز خرید چرخ بخورم و به قول مینا اسنک و سیب زمینی سرخ کرده با سس کچاپ فراوان نوش جان کنم و این میان بعد از هزار تمسخر و عیب و ایراد درآوردن از اجناس مغاره ها ، یک چیزی بخرم. مامان که کت و شلوار خوش دوخت زنانه ای پسند نمود و وارد مغازه شد ، نگاهم را بند گالری نقره ای که در مجاورت بوتیک مورد نظر مامان ، قرار داشت ، کردم.

دستبندهای نقره چشم نواز بودند و من در گیر و دار نگاه به آن ها چشمم به درون مغازه افتاد.

مردی که با تفریح که از پشت ویتترین مرا می نگریست و دست زیر چانه قرار داده بود و آن تیپ

اسلش و خیابانی اش هیچ منافاتی با این فضا نداشت ،
چشم هایم را گشاده نمود و مرا یک قدم به سمت
عقب پرت کرد.

نگاهم ناخودآگاه به سمت بوتیک مجاور افتاد و ترس
در تمام تنم شره نمود.

واقعا دیدن این مرد ، آن هم برای دومین بار در طی
این دو هفته و در این مکان ، واقعا چیز دور از ذهنی بود
که اصلا و ابدا نمی خواستمش.

#بر_من_بتاب

#پارت_68

@Vip Roman

نگاهم را که چرخاندم و با سرعتی مافوق تصور ، خودم را به بوتیک رساندم ، انگار خیال ذهن کند من در این شرایط ، راحت شد که از روبرو شدن مامان و غیث جلوگیری به عمل آورده ام.

مامان هم چنان در اتاق پرو ، مشغول بود و من دست هایم از هیجان می لرزید که زنگ خوردن گوشی ام ، مزید بر علت شد تا ضربان قلبم بالاتر برود. عکس مینا روی اسکرین گوشی ام ، موجب پاسخ سریع شد.

- نامرد رفتی خرید؟...کثافت رفتی خریدی؟...زنگ خونتون زدم عمو گفت رفتین خرید.

فرصت هم نمی داد و یک نفس حرف می زد.

- می تونی بیای این جا؟

آن قدر جدی پرسیدم که گفت : تو پارکینگم... کدوم طبقه ای؟

- طبقه هم کفم... راهروی سمت چپ ووید اصلی.

- پنج مین دیگه میام بینم چرا این صدات این جوریه.

- بیا و مامانورد کن بره... باید یه چیزی نشونت بدم.

مکت و پس از آن قطع گوشی ، نشان داد که حرفی خارج از تصورش زده ام.

مامان که سر از اتاق پرو بیرون کشید و به فروشنده خانمی که از ابتدا سر در گوشی اش داشت ، لبخند زد و با چشم و ابرو آمدن مرا به نزد خود فراخواند.

کت و شلوار زیبای سدری رنگ در تنش خیلی زیبا نشسته بود و من با استرسی که نمی گذاشت ، خیلی

هم عکس العمل خوبی داشته باشم ، گفتم : عالیہ
مامان...خیلی بہت میاد.

دستی بہ یقہ اش کشید و آن را میزان تر نمود و گفت :
خیلی واسہ زن عموی عروس جلف نیست؟

- قربونت برم تو خیلی جوونی...اصلا انگار واسہ
خودت دوختنش...موہات ہم یہ رنگ روشن تر
بذاری خیلی بہتر میشہ.

اعتماد بہ نفس دادنم انگار کارساز بود کہ سر تکان داد
و لبخند زد و گفت : تو ہم زبون خوب می ریزیا.
سعی کردم لبخند بزنم و در این میان ، گفتم : مامان ،
مینا ہم دارہ میاد...فک کنم میخواد مانتو بخرہ...زنگ
زده خونہ ، بابا گفته اومدیم خرید ، اون ہم اومده.

سر تکان داد و در حالی که مرا از اتاق بیرون می کرد ،
گفت : خب پس تو بمون باهاتس...من برم خونه مامان
جانت یه سر بهشون بزنم.

#بر_من_بتاب

#پارت_69

لبخند زدم و ابروهایم از شدت ناباوری بالا پرید.
مامان واقعا این قدر راحت پذیرفته بود که من با مینا
خرید انجام دهم؟

برای این که مینا ویلان و سیلان نشود ، در راهرو
ایستادم و به مامان که در حال پرداخت هزینه کت و
شلوارش بود ، خیره شدم.

و گاهی این میان ، زیر چشمی نگاهم بند مغازه کناری
می شد که پشت دخلش مردی نشسته بود که هیچ
منافاتی با فضای لوکس مرکز خرید نداشت.
مردی که بیشتر تپیش به درد یک مربی بدنسازی شبیه
بود تا یک آدم تجارت و کاسب کاری.

مامان که در حال بیرون آمدن از بوتیک لوکس لباس
مجلسی ، چادرش را میزان می نمود ، گفت : پس من
ماشینو می برم...مینا که می تونه برسونتت؟

- آره بابا...اصلا شاید تعارف بزنم شب خونمون
بخوابه...ایرادی نداره؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و در حالی که با لبخند آمدن
مینا را می نگریست ، گفت : خیلی هم خوب می
کنی...بچه تنها بمونه خونه که چی بشه؟

مینا کہ رسید و خودش را بند آغوش مامان ساخت ،
من باز ہم نگاهم به سوی مغازه ای کشیده شد کہ می
دانستم ، سرنوشت ، خیلی جالب مرد پشت دخلش را
برای دومین بار سر را هم قرار داده است.

مامان کہ با تذکر تمام نکات ، ما را گذاشت و رفت ،
مینا دست گرد شانہ ام حلقہ نمود و گفت : خب...چی
شده؟

با سر به گالری نقرہ اشاره زدیم و او ابرو در ہم کشید و
گفت : نقرہ میخوای؟...واسه مامانت میخوای کادو
بخری کہ دست به سرش کردی؟
سر بالا انداختم و گفتم : نه...غیاث...

دست به سینه شد و من فکر کردم با وجود همان چند
کیلوی ناچیز اضافه وزنش ، تیپ بی نظیری دارد.

- غیاث چی؟

و نگاهش به پشت سر من کشیده شد و گفت : این جاست؟...همون تیپ اسلشه است؟...وای خورشید اگه مامانت می دید و این آشنایی می داد که... بازویش را کشیدم و او را از ادامه صحبت باز داشتم.

- دقیقا به همه اینا فکر کردم که خواستم بیای...میگم باید یه جوری حالیش کنم که....

#بر_من_بتاب

#پارت_70

با آن چشم های کشیده و جذابش برایم چشم غره رفت و آمد در حال توپیدنش چیزی هم بارم نماید ، که

با خیره ماندن نگاهش به فاصله اندکی در عقب سر
من ، سخن میان دهانش ماسید.

- سلام.

صدای به نسبت خاصی که در خاطرمان ماندگار شده بود
، مرا به سمت گوینده چرخاند و من با دیدن چشم های
خوش حالتی که با چند چروک اطرافش ، خیرمان بود
را با نگاهی گشاده نگریستم.

ناخودآگاه گفتم : سلام...

و مینا که بازویم را چنگ زد و کنارم ایستاد و پر قوا
ناخن هایش را در گوشت تنم فرو نمود ، کمی به خودم
آمدم.

مینا با اخم هایی در هم و کشیدن شالی که دیگر در
معرض سقوط بود ، روی سرش ، گفت : علیک
سلام...فرمایش؟

غیاث - من غیاثم...

مینا هم انگار مثل من از این سبک معرفی خنده اش گرفت که با صورتی که کمی بازتر شده بود ، گفت :
خب؟

غیاث - فک کنم دوستت تو مغازه داداش من یه چیزی پسند کرده بود ، ولی منو دید گر خرید... ترسناک نیستم... تخفیف هم خوب میدم... با کیسه داداشم حاتم طایی هم میشم.

این جملات را که با چشمکی در انتهایش به سمعان رساند و دستش را به تعارف به سمت گالری دراز نمود ، مینا در بهت کامل من ، مرا به دنبال خود کشاند و فاصله چندمتری مان تا گالری را طی نمود و وارد شدیم.

چشم های وق زده ام را که به صورتش دوختم ، ابرو
بالا داد و گفت : تخفیف میدہ...واسه تولد مامانم کادو
بخیریم.

لب گزیدم و خجالت زده به مردی که عقب سرمان
وارد شد و خیلی متواضع پشت دخل ایستاد ،
زیرچشمی نگاه انداختم.

او هم خیلی بی تعارف مرا مخاطب قرار داد و گفت : هر
چی تو تو قیافه ای ، رفیقات بی تعارفن.

مینا شانہ به شانہ ام کوبید و مرا از حالت دهان باز
خارج نمود و رو به غیاث گفت : حالا واقعا واسه
داداشته یا شاگردی می کنی این جا؟

و نگاهی به دکور سفید و جذابی که اطرافمان را
پوشش داده بود ، انداخت.

#بر_من_بتاب

#پارت_70

مینایی که بی تکلف بود و فرهنگ متفاوتی از من و
حسنا داشت ، موجب شد باز هم لب بگزم و غیاث
بخندد.

غیاث – تو انتخاب کن...تخفیفش با من...حالا
شاگردم...داداشم...تو انتخابتو بکن.

مینا هم لبخند زد و عجیب بود که او هم از غیاثی که در
گروه چتمان موجب نفرتش شده ، خوشش آمده بود.

مینا که به بررسی ساعت های نقره مشغول شد ، نگاه
به نوک کفش های آل استارم دوختم و به صدا زدن
غیاث ، باز هم چشم هایم گشاد شد.

غیاث – اینو نیگا...نمی خوایش؟

و دستبند ظریفی را از ویتترین زیر دستش خارج ساخت و روی شیشه به سمت من سوق داد. دستبند ظریف که در دو سمتش چشم زخم و در میانه اش خورشیدی بزرگ تر داشت.

نمی دانم چرا ، اما لبخند به لب هایم چسبید و چشم هایم از زیبایی دستبند به حالتی نوازش گونه تغییر موضع داد.

انگشت سبابه دست چپم را روی دستبند کشیدم و دست راستم را بند جلو کشیدن روسری قواره بزرگ طوسی رنگم نمودم.

غیاث - امروز به چشمم خورد... یاد تو افتادم... بعد دیدمت گفتم حتما نشونه است که باید مال خودت باشه.

با بہت بہ چشم ہای کشیدہ خاصش کہ چند چین کوچک باز بر اثر لبخند در اطرافش پدید آمدہ بود ، نگاہ بند کردم و انگار چشم ہای متعجب و گشادہ من ، زیادہی خندہ دار بود کہ لب ہایش ہم بہ مشارکت چشم ہایش در آمد.

آمدم چیزی بگویم کہ مینا رو بہ غیاث ، بلند گفت : من از این ساعت خوشم اومدہ...برام تو بستہ کادویی میداری؟

و با دست در ویترونی سہ متر آن سمت تر ، چیزی نشان داد و غیاث را بہ آن سو کشید.

باقی ماندنمان شاید دہ دقیقہ زمان برد و در تمام این مدت ، مینا مشغول چانہ زدن بر سر قیمت بود و هیچ کس نمی دانست فکر می کرد حالا لنگ این پول ہاست.

و من محو دستبندی بودم که همان طور روی ویتترین
رها شده و دلم را با خودش برده و ضربان قلبم را به
بالا ترین حد رسانده بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_71

موقع خداحافظی هم چشمم بند دستبند بود و دلم با
آن.

اما موجودی کارتم را باید برای تولد فرشید نگه می
داشتم ، پس تنها با خداحافظی از گالری همراه مینا
خارج شدم و او در حالی که بسته را در کوله پشتی
بانمک پر زرق و برقش قرار می داد، گفت : پسره پررو
هست ، ولی اصلا منظور نداره...کلا انگار ماها رو دختر
نمی بینه.

نمی دانم چرا ، اما جایی از وجودم ، از این حرف
ناراحت شد.

.....
مامان جان به فرشیدی که سر در گوشه اش داشت ،
چشم غره رفت و در حالی که عینک قدیمی اش را
روی چشم می گذاشت به سریال جومونگ که برای بار
هزارم از صدا و سیما پخش می شد ، توجه نشان داد.

در حالی که لقمه کوکو سیب زمینی را گاز می زدم ،
گفتم : مامان جان ، حفظ نیستین این فیلمو؟

چشم غره ای که به فرشید دراز کشیده روی مبل آن
سوی سالن و در حال چت ، رفته بود را این بار ارزانی
من کرد و گفت : بشینم شما دوتا رو نگاه کنم که
همش سرتون تو موبایلتونه؟

خندیدم و فرشید نیم خیز شده مشتی مغز تخمه آفتاب
گردان از کاسه کنار دستش برداشت و گفت : بشینیم
سریالای شما رو بینم؟

#بر_من_بتاب

#پارت_72

مامان جان چشم غره اش به سمت فرشید را بیشتر
نمود و گفت : بشین درستو بخون مامانتو اینقدر اذیت
نکن.

فرشید خندید و چیزی گفت که به گوش من و مامان
جان نرسید و من در حالی که لقمه ای دیگر در دهان
می گذاشتم ، گفتم : ما تو این مملکت از درس خوندن
به هیچ جا نمی رسیم ، مامان جان...مثلا همین فرشید

بره وردست دایی وایسه تو هایپر مارکتش خیلی
بهتره... من هم که اول و آخرش باید یه شوهر خووووب
و پووولدار پیدا کنم.

مامان جان به شنیدن جمله آخرم ، دمپایی طبی
روفرفشی اش را دست گرفت و به کمرم کوبید و من و
فرشید به قهقهه خندیدم.

اصلا من و فرشید از همان بچگی حالمان در این خانه
و با این زن خوب و عالی بود.

و نرفتمان به بله بران دخترعمویم و انتخاب این مکان
، گرچه بابا را ناراحت کرد اما می ارزید که خانواده پر
فیس و افاده بابا را ببینیم.

الان مثلا می رفتیم ، از ابتدا تا انتها زن عمو می
خواست از داماد پزشکش تعریف کند و آخر سر هم

طعنہ بزند کہ انشاء اللہ برای من ہم از این موردها
پیش بیاید.

مامان جان - چشم دریده... شوهر شوهر می کنه... حالا
انگار خونه شوهر چه خبره این طور آب از لب و لوچش
آویزون شده.

باز هم قهقهه من و فرشید به آسمان رفت و مامان
جان با غرولند از جا برخاست تا به تلفن پاسخ دهد.
در این میان هم ایکون تلگرام من نشان از این به
عمل آورد که پیام دارم.

پیام از سمت غیاث بود و نمی دانم چرا یک استرس
بی پایان تمام وجودم را درنوردید.

اصلا از آن روزی که دستبند را دیدم و حرف هایش را
شنیدم ، غیاث غیور برای من متفاوت شد.

و باید اعتراف می نمودم که این مرد کمی خاص شد.

پیام را گشودم.

" دستبندو دوست نداشتی؟ "

دوستش داشتم.

نمی خواستم باور کنم ، اما دستبند را دوست داشتم.

#بر_من_بتاب

#پارت_73

نمی خواستم باور کنم ، اما دستبند را دوست داشتم.

دقایقی به اسکرین گوشی خیره نگاه کردم و واقعا نمی

دانستم چه بنویسم که او باز مشغول تایپ شد.

منتظر ماندم او ادامه دهنده حرف فی مابینمان باشد.

" پس دوشش نداشتی... "

به پیامش ، خیره ماندم و مبارزه عظیمی را با انگشتانم
آغاز کردم تا روی کیبورد حرکت نکنند و برایش
نویسند که من عاشق دستبند شده ام.

مبارزه ام انگار به موفقیت منجر شد که او بعد از زمانی
وقفه ، پیام فرستاد که...

" شب خوش تابنده خانم شدیداً تو قیافه. "

ابرویم از لقبی که به من اعطا نموده بود ، بالا پرید و از
صفحه اش خارج شدم.

مامان جان که صورت غرق فکرم ، انگار کنجکاویش
نموده بود ، عینک از روی چشم برداشت و صدا آرام
نمود و بعد گفت : چرا اخمات تو همه؟

سعی کردم ، لبخند بزنم.

اما خب...

یک جور متفاوتی ، انگار دلم شکسته بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_74

نمی دانم چه انتظاری داشتم ، اما حسی شبیه این که یک تعارف خشک و خالی به من شده است و تمام ، در دلم ماندگار شده بود.

انگار فکر می کردم این مرد با این وضع مالی که می شد به نسبت خوب ، از آن یاد نمود ، یک تعارف می توانست بزند که اصلا این دستبند قابلم را ندارد.
والا حسنا که از دست و دلبازی رامین خیلی تعریف و تمجید می نمود.

- خوبم مامان جان.

در حالی که به واسطه زانو درد عمیقش ، به سختی از جا بر می خاست ، سرش را تکان داد و گفت : خدا کنه که باشی.

کاش خدا می خواست که خوب باشم.

مامان دائم از داماد دکتر و خوش پوش و مبادی آداب عمو تعریف و تمجید می نمود و من در حالی که سرم گرم افکت های جدید فتوشاپ بود ، مثلا به حرف هایش گوش می دادم.

نمی دانم چرا اینقدر علاقه داشت که دامادش یک مرد فوق العاده همه چیز تمام و از یک خانواد سر شناس باشد.

و اصلا متوجه نمی شدم که چرا به ازدواج من با این سن کم ، به این شدت علاقه نشان می داد.

آنقدر این علاقه زیاد و دامن گستر بود که قریب به هفتاد درصد جهیزیه ام را هم خریدار کرده و در زیر زمین خانه گرد هم آورده بود.

حتی در این راستا یک دفتر خاص داشت تا هر خواستگاری که تماس می گیرد ، تمام خصوصیات ظاهری و خانوادگی و اخلاقی اش را هم در آن قید کند. به قول فرشید یک مدلی عمل می نمود که هر کس نمی دانست ، فکر می کرد مرا در یک خمره ترشی سال هاست که خوابانده اند.

مامان که تخته برش گوشت را روی میز قرار داد ، سر از لپ تاپم بیرون کشیدم و او گفت : والا به خدا این طلعت از همون اولش شانس داشت...
و در ادامه ظرف حاوی فیله مرغ را به همراه چاقو کنار تخته قرار داد و پشت میز نشست و من فکر کردم ،

حالا این میان یک مزه ای هم پیرانم ، بی شک با همان
چاقو تکه تکه ام می کند.

#بر_من_بتاب

#پارت_75

فیله را روی تخته گذاشت و چاقو کشید و در ادامه
سخنان گوهر بار قبلش گفت : پسره از همون شب
اولی ، مثل موم تو دست طلعت بود... نمی دونم چه کار
خوبی درگاه خدا کرده که اینقدر دخترش قراره
خوشبخت بشه.

ابرو بالا انداختم و تکه ای لواشک خانگی از ظرف کنار
دستم برداشتم و زانو درون سینه جمع نمودم و گفتم :
با همین یه بله برون همه آینده رو پیش بینی کردی؟

چشم غره رفت و چاقویش را به سمت من تکان داد و
توپید که...

- خودت خون به جگر من می کنی ، یاین
خواستگرای خوبتو یکی یکی می فرستی برن ،
بخیل شوهر مردم هم نباش...

این بخیل گفتنش ، مرا چنان به خنده انداخت که مانده
بود ، سرامیک های کف آشپزخانه را هم گاز بگیرم.

- حالا هی بخند...هی بخند...وقتی دو صباح دیگه ،
هیچ کس در این خونه رو نزد ، می فهمی.

خنده ام کم کم متوقف شد و شانہ ام بالا افتاد و لحنم
که بی شک کفر مامان را بالا می آورد ، خود نشان داد.

- بابا جونم نمیداره من حالا حالاها عروس
بشم...آخه هیشکی در حد من نیست.

و این میان خیلی سریع ، لپ تاپم را بستم و پا به فرار گذاشتم .

واقعا هم همین طور بود.

بابا می خواست من درس بخوانم و مامان می خواست کنار درس خواندن ازدواج کنم تا حرف و حدیثی در این شهر که سن دخترانش نباید زیاد می شد ، برایم پیش بیاید.

در اتاق را که پشت سرم بستم ، هنوز غر و لندهای مامان به گوشم می رسید.

روی تخت نشستم و به عادت همیشه ، اولین حرکتیم چک کردن گروه بود.

در دو روز اخیر ، بیشتر از ده عضو گروه را ترک کرده بودند و فقط من و حسنا و رامین و غیاث و دو تن دیگر از دوستان رامین مانده بودند.

ماندن در گروهی که اکثریتش پسر بودند ، ممکن بود
دردسرساز شود ، پس بدون هیچ حرفی با یک لمس
ساده ، گروه را ترک کردم.

حسنا هم بی شک گروه را ترک می نمود و جمعشان به
همان دوستان نزدیک بسنده می شد.

#بر_من_بتاب

#پارت_76

نمی دانم چرا ، از هفته قبل که دیگر از غیاث غیور
خبری نشده بود ، توقع بی پایه و اساسی در من شکل
گرفته و دائم موجب می شد به مردی که هیچ سنخیتی
با من نداشت ، فکر کنم.

البتہ غیاث یک کنجکاوی سادہ بیشتر نبود.

یک اتفاقی کہ هیچ وقت در زندگی ام نیفتادہ و مرا
دچار هیجانی انی نمودہ بود.

روی تخت کہ دراز کشیدم و موزیک سنتی در گوشی
ام پلی نمودم ، انگار هنوز جایی در من منتظر پیامی از
غیاث غیور بود.

اما باید دوری می کردم.

از ہر چیزی کہ منجر می شد تا من بہ بیراہہ ای کہ
مامان از آن می ترسید ، کشیدہ شوم.

پیام حسنا کہ روی اسکرین گوشی خودنمایی نمود ،
فکر کردم ، باز خوب است یکی از نبودنم در گروہ ،
نگران شدہ است.

" چرا لفت دادی؟ "

به جای تایپ ، صدا فرستادم که...

"دیگه خیلی گروه بیخودی شده... حوصلشو ندارم."

معلوم بود ، باز هم در حال وقت گذرانی کنار رامین

است که تایپ نمود...

"کوفت...مجبورم به خاطر تو از گروه لفت بدم...نمی

تونم بفهمم این پسرا دارن چه غلطی می کنن."

برایش تنها استیکری از خنده فرستادم و آمدم گوشی

را خاموش کنم و به موزیک موردعلاقه ام گوش دهم

که رسیدن دوباره پیام ، چشم هایم را بی حوصله به

اسکرین خیره نمود.

اما...

این بار جای حسنا ، پیام از سمت مدیر گروه بود.

"گفتم اخلاق نداری...این هم یه نمونش..."

#بر_من_بتاب

#پارت_77

پیام جدید، موجب شد لب زیرینم را به دندان بکشم و
با هیجان میان تخته بنشینم.

نبود خبری در این مدت از سمت او و کنجکاوی بی پایه
و اساسی که به سمتش داشتم، ضربان قلبم را بالا
برده و مرا در حالتی قرار داده بود که هیچ گاه
تجربه‌اش ننموده بودم.

متوجه شد که من پیام را خوانده‌ام، پس بدون فوت
وقت باز هم پیام فرستاد که...

«تو همیشه این قدر پیگیری برای کارت؟... گفته بودم
خبر میدم بہت واسه پروژہ خواہرم...نباید یہ پرس و
جویی کنی؟»

ابروہایم بہ آنی بالا پرید.

واقعا الان شرق و غرب را بہ ہم مربوط ساخته بود؟

در این مدت زمان چندثانیہ ای؟

اصلا گیرم بہ ہم ربط ہم داشت، واقعا انتظار می کشید

من بروم دربارہ کاری کہ معلوم ہم نبود، از او پرسیم و

خودم را سکہ یک پول سازم؟

باز کہ مشغول تایپ شد، من ہم بہ خودم آمدم و

نوشتیم...

"اولا کہ سلام..."

دوما من صلاح ندونستم تو گروهی به این صمیمیت
بمونم...

سوما من دنبال کار نمی دوئم...

در نظر خودم جواب به سزایی دادم اما انگار برای او
اصلا این جواب درخور من، اهمیتی نداشت که باز
بی ربط نوشت...

«رامین راست می گه... تو با سمیه خیلی
متفاوتی... ببخش اشتباه کردم، بهت پیام دادم.»
و همین.

دیگر نه من پیامی دادم.

نه او...

تنها اسمی در ذهن من شعله کشید که انگار تفاوت
شخصیت صاحبش با من زیاد بود.

کسی که ذهن غیاث غیور را به هم ریخته و فکر مرا
زیر و رو نموده بود.

**

#بر_من_بتاب

#پارت_78

نمی دانم چرا آنقدر از پیام های شب گذشته غیاث غیور
اعصابم متشنج بود، فقط این را می دانستم که درس
عمومی، آن هم در ابتدایی ترین ساعت دانشکده، با
صدای زیادی ریز و روی اعصاب استاد، می توانست
منجر شود، از شدت بی حوصلگی گریه ام بگیرد.

حسنا هم که این میان با نیشی از بناگوش در رفته با
رامین چت می نمود و کامل روی دسته صندلی من دراز
کشیده بود، هم می توانست مزید بر علت این حال بدم
باشد.

مینا هم که قربانش روم سر روی دسته صندلی گذاشته
و با دهانی باز و بزاقی که از آن روان بود و موجب
می شد تا انتهای دنیا موجبات چندی در وجودم را
فراهم سازد، هفت پادشاه را به خواب می دید.

بی هدف و برای فرار از صدای بی اندازه روی اعصاب
استاد، اسکرین گوشی ام را باز نمودم و بلافاصله وارد
فضای تلگرام شدم.

و نمی دانم چرا العهد سراغ صفحه چتم با غیاث غیور
رفتم.

کاش مینا بیدار بود و مرا به حرف می گرفت و من این قدر بی جهت کنجکاوی ام نسبت به این مرد تشدید نمی شد.

اصلا کاش حسنا این یک بار را بی خیال دوست پسر همیشه در صحنه اش می شد و مرا در می یابید. دست هایم بی اذن من، روی کیبور گوشی به حرکت در آمدند.

«سلام... از دیشب یه سوالی ذهنمو مشغول کرده... برای من مهمه... من آدم بدی ام که شکل سمیه خانم شما نیستم؟... اصلا شما تو دو تا برخورد چطور متوجه شخصیت من میشین که دربارش نظر هم میدین؟... و اصلا چه علتی داره بی جهت وارد صفحه چت خصوصی من بشین و بعد هم هرچی دلتون خواست بگین؟»

همیشه در صحنه بودن انگار از صفات بارز رفاقتیشان
به حساب می آمد که به آنی پیام خوانده شد و وجودش
به تکاپو افتاد برای پاسخ دهی به من.

هل کرده بودم و اصلا انتظار نداشتم که در این ساعت
پیام رویت شود.

اصلا شاید دلم می خواست، بعد از نوشتن این پیام
کاملا پاکش کنم تا او هم متوجه نشود.

نگاهی به قیافه هم چنان کریه المنظر مینا و زیادی شاد
حسنا انداختم و به مانند یک آدم خطاکاری که از کرده
خودش بی نهایت پشیمان است، در جایم جمع و
جور تر نشستم.

پیامش که رسید، دل دل می کردم که نخوانده او را
بلاک نمایم و قال این قضیه ای که می دانستم آخر و

عاقبتش چیزی جز پشیمانی برای من به همراه ندارد، را بکنم.

اما خب همان قسمت وجودم که به او پیام داده بود، نگذاشت یک دختر سر به راه و خوبی که مامان انتظار داشت، باشم و پیامش را بعد از چند ثانیه گشود.

«سلام، صبح عالی متعالی... ماشالا اول صبح کله گنجشک خوردی اینقدر جیر جیر می کنی؟... در ضمن... خیالت راحت... تو خیلی خوبی... مشکل منم که خوب پسند نیستم... در ضمن من آدم شناسم... تو که دیگه زیادی کف دستی.»

مثلا فکر می کرد، من لنگ پسندیدنش هستم؟ واقعا اعتماد به سقف در این مرد، بیداد ویژه ای داشت. انگستانم را با عصیانی که به جانشان افتاده بود، به کار انداختم.

«برای من فقط یه سوال پیش اومده بود...از مقایسه شدن خوشم نمیاد...و این که مطمئننا شما در حدی نیستین که منو با هر کسی مقایسه کنین.»

بلاک کردن را به خاطر این که فکر نکند، خیلی هم مهم است، جایز ندانستم، اما دیگر اینترنت را کاملا خاموش نمودم و خودم را بند بازی جدول کلمات گوشی ام کردم.

حسنا که سقلمه نصیب پهلویم نمود و نگاهم را تا چشم‌های زیبای آرایش شده‌اش کشاند، گفتم: هوم؟ صدایش را پایین آورد و با نگاهی نسبت به موقعیت استاد، گفت: رامین میگه، غیاث زنگ زده، سراغتو گرفته.

ضربان قلبم، کمی دچار تزلزل شد و اخم‌هایم به هم نزدیک.

- چی جوابشو داده؟

حسنا لب‌هایش را به همان حالتی که مینا می‌گفت، شبیه خر شرک است، کش داد و گفت: والا چیز خاصی نگفته اقامون... فقط غیاث تو راه این جاست.

بهت زدگی، کم‌ترین اتفاقی بود که می‌توانستم، درباره
حالم بیان کنم.

#بر_من_بتاب

#پارت_79

بهت زدگی، کم‌ترین اتفاقی بود که می‌توانستم، درباره
حالم بیان کنم.

با چشم‌هایی که در گشاده‌ترین حالت ممکنشان قرار داشتند، گفتم: چی؟

حالم انگار خیلی وخیم بود که حسنا هم چشم گشاد کرد و با استرس گفت: من فکر کردم واسه کاره... چرا نیاد؟... غلط اضافه کرده؟

لب گزیدم و نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم.
کلاس دیگر تمام بود و استاد هم در حال بستن مباحث.

کلاسورم را درون کوله هل دادم و در حال برخاستن از جا، رو به حسنا گفتم: من دارم میرم خونه... امروز حوصله کلاسا رو ندارم... مینا رو هم ملتفت کن جلو مامان سوتی نده، اگه مامانم پرسید بگین کلاس این هفته تشکیل نشده... مثلاً یه ننه قمری مرده.

صندلی اش را عقب راند و از جا برخاست و به آستین
منی که می خواستم بروم، دست بند کرد و گفت: غیث
واسه چی میخواد بینتت؟... تو چرا میخوای ازش فرار
کنی؟

- هیچی... یارو دیوونه است.

و ضربان نامنظم قلب و هیجانی که از قبل تفکر به این
که یک پسر به خاطر من داشت، می کوبید، می آمد این
نقطه دورافتاده از شهر، چیز عجیبی بود.

دستم را با اکراه کشیدم و از در کلاس گذشتم و
پله های طبقه دوم را به سمت پایین دویدم.

کارت اعتباری ام را صبح فراموش کرده بودم از روی
میز بردارم، پس نمی شد ولخرجی کرد و باید با
اتوبوس به خانه باز می گشتم.

نمی دانم چرا...

اما هیجان زده بودم.

پسری در شرایط خاص غیاث، که از تمام تصوات من در مورد یک مرد ایده آل دور بود، می خواست بیاید و یک موضوعی را برای من شفاف سازی نماید.

و من می ترسیدم...

از خودم...

از خودی که تا به حال، کسی به خاطر حساسیت های مادر و ترس بی اندازه خودش، نتوانسته بود پا به زندگی اش بگذارد.

از حیاط دانشکده به سرعت گذشتم و در ایستگاه اتوبوس ضلع جنوبی خیابان پر از درخت، به انتظار ماندم.

و این میان نگاهم کنجکاوی خرج مسیر انتهاها و ابتدای خیابان می کرد، تا شاید اتومبیل آدمی که برایم عجیب و شاید کمی در ذهنم جذاب بود، را رویت کند. صدای بوق اتوبوس و نزدیک شدنش، انگار جایی در وجودم را ناراحت کرد.

جایی که دوست داشت، کمی بر خلاف رفتارهای قبلی ام عمل کند.

از روی نیمکت فلزی ایستگاه برخاستم و فاصله کوتاه پیاده رو تا کف خیابان را آرام طی کردم و به اتوبوسی که صد متر تا من فاصله داشت، نگاه انداختم.

اما...

ایستادن بی مهابای ماکسیما در فاصله اندکی از من، با یک دور زدن جانانه، چیزی بود که در این لحظات انتهایی اصلا رد ذهنم نمی گنجید.

بهت زده به اتومبیل و مردی که پیاده شد و در فاصله در نیمه باز و بدنه اتومبیل ایستاد و عینک دودی را میان موهای سرش فرستاد و سپس آرنج دست راستش را به سقف تکیه داد، خیره و وق زده نگاه کردم.

ابرو بالا فرستاد و چشم‌هایی که عجیب خاص و خوش حالت و و خوش رنگ بود را به رخم کشید.

شیطنت در این چشم‌ها خانه داشت.

اتوبوس با بوقی کش دار اعتراضش را به ایستادن

اتومبیل مرد در ایستگاه اعلام نمود و از کنارمان

گذشت و نگاه من را به همراه خود کشید.

- نترس...یه بلیط اتوبوس مهمون من.

و افعا فکر می کرد، همراهش می شوم؟

اخم‌هایم خدا را شکر فهمیدند، مسئولیتی به گردنشان

است و باید خودی نشان دهند.

بند کولہ پشتی ام را بیشتر در دست فشردم و مقنعه‌ای
که زیاد عقب رفته بود را روی موهایم جلو کشیدم و با
همان اخم‌های مسئولیت‌پذیر، گفتم: الان این جا
وایسادننون چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟

نگاهش را به اطراف خیابان زیادی خلوت داد و بعد آن
را بند چشم‌هایم کرد و با لبخندی که می‌شد خاص
بودنش را به اعتراف نشست، گفت: عادت ندارم
بی جواب بذارم حرفی که خوردمو...

پوزخند زدم و از عمد صدای حالت‌م را به گوشش
رساندم تا حالی‌اش شود، برایم مضحک است.

- واقعا این قدر بی‌کارین؟... والا زیادی مسخره

است.

@Vip Roman

و پوزخندم را تکرار کردم و او خودش را از فاصله در و
بدنه ماشین بیرون کشید و در را بسته و با قدم‌هایی
بلند اتومبیلش را دور زد و برابرم ایستاد.

با گامی بلند به سمت عقب، فاصلمان را زیاد کردم و او
گفت: گفتمی در حدی نیستم که بتونم دربارت نظر
بدم... درسته؟

دست‌هایم را درون سینه چلیپا کردم و گفتم: صد در
صد درسته.

به کاپوت تکیه داد و دست‌هایش را به مانند من درون
سینه جمع نمود و گفت: می‌تونم نظر

بدم... چرا... چون همیشه دربارت نظر نداد... کلا آدم

می‌بینت میری تو مخش... خیلی خاص

نیستیا... نه... این خبرا نیست... ولی... ولیش ولی

داره.

میان دلم حفره‌ای حفر شد...

حفره‌ای عظیم...

#بر_من_بتاب

#پارت_80

نمی‌دانستم در پاسخ این جملاتی که مرا در خلسه‌ای
عجیب فرو برده بودند، چه بگویم.

اصلا حرفی در ذهنم جریان نمی‌گرفت.

کشیده شدن بازویم و چرخیدن نگاهم به سمت مینا و
اخم‌های درهم و چشم‌های پف کرده از شدت خوابش،
یک خیال آسوده بود که توانست، کمی مرا از آن حالت
بهت زدگی نجات دهد.

مینا - چرا بیدارم نکردی؟ ... این، این جا چی کار
می کنه؟

اینی که گفت، اشاره به غیائی داشت که با تفریح او را
برانداز می نمود.

غیاث زودتر از من به حرف آمد و با همان حالت
بی خیال تکیه زده به اتومبیلش، گفت: خودش چل و
چار متر زبون داره... تو هم میخوای بشی و کیل
وصیش؟

مینا که انگار اوقاتش بیشتر از حضور غیاث، از بیدار
شدنش، تلخ بود، از گوشه چشم های گربه ای شکل به
غیاث نگاه انداخت و گفت: وکیل وصی نیستم... ولی
مامور منکراتش هستم... حالا تو هم بهتره راتو بگیری
و بری... تور تو بد جایی پهن کردی.

و بازویم را کشید و مرا دنبال خود روان ساخت.

صدای غیاث اما باعث شد، نگاهم به سمتش بچرخد.

- منتظرم باش... بهت پیام میدم.

اعتماد به نفس ویژه‌ای داشت.

نداشت؟

حتما داشت که مینا، زیر لب یک فحش ناموسی
نصیبش کرد.

بر من بتاب: ❀❀

#بر_من_بتاب

#پارت_81

@Vip Roman

از وقتی، آمده و مراکشانشان کشان در ماشینش انداخته و در تمام راه با سکوتش جرات حرف را حتی از حسنا هم گفته بود، تا همین لحظه که برابر هم در بستنی فروشی دو خیابان پایین تر نشسته بودیم، من نمی دانستم جواب اخم هایش را چه دهم.

او همیشه زیادی نگران من و حسنا بود. کلا به قول حسنا، خودش را عقل کل می دانست و مخالف سرسخت رابطه های زودگذر بود.

آن اوایل هم که هنوز رامین را نمی شناخت، یک دشمنی خاصی نسبت به او در دل داشت، اما به مرور که متوجه قصد جدی بینوا شد، توانست او را در دایره دوستانش جا دهد.

حالا هم که مرا گونه ای می نگریست که انگار استغفرالله گناه کبیره کرده ام.

شاید واقعا گناهم کبیره بود.

گناهی که در دلم داشت، پا می گرفت.

من غیاث غیور را نمی شناختم.

نمی شناختم و چیزی میان دلم جا به جا شده بود، آن

هم با جملاتی که اگر مینا از چند و چونشان مطلع

می شد، در گوشم دائم نوای این که مردک یک مخ زن

بالفطره است، راه می انداخت.

حسنا که دست به سینه در ضلع شرقی میز نشسته بود

و دائم میانمان نگاه می چرخاند، به حرف آمد و گفت:

الان دقیقا جفتون چه مرگتونه؟

مینا چشم غره‌ای جانانه و در نوع خودش، قابل تامل به

سوی حسنا روانه کرد و با صدایی که سعی در کنترلش

داشت، گفت: این نونیه که تو، تو دامن این دختره خل

گذاشتی؟ ... نیگا به چشاش کن ... توش چلچراغ

روشنہ...دخترہ ندید بدید بدبخت دارہ قافیہ رو

می بازہ.

منظورش من بود؟

من؟

#بر_من_بتاب

#پارت_82

آمدم اخم به هم بکشانم که سمتم براق شد و به این
واسطه مقنعہ زیادی گشادش، عقب تر رفت و دستہ
موی فر شدہاش بیرون ریخت و قیافہ وحشتناک تری
از عصیانش برابرم به تصویر کشید.

مینا - حرف زدی نزدیا... تو یہ درصد فک کن مامانت
 بو بیرہ، تو داری با یہ نفر از جنس ذکور، حتی ہم کلام
 میشی... چارسالہ تو دانشکده، از ترس مامانت با یہ
 پسر سلام عیلک ہم نکردی و همه فکر می کنن از آدم
 به دوری... حالا بدو بدو رفتی با این پسرہ معلوم الحال
 تو خیابونی کہ ممکنہ هر کس و ناکسی بینتتون، دل
 میدی قلوه گرو می گیری... تو فکر می کنی این پسرہ
 زبون باز اصلا داخل آدمہ کہ تو نگاش کنی؟... این
 معلوم نی میخواد چه غلطی بکنہ کہ راه افتاده تا این
 جا کوبیده اومده.

حسنا خودش را جلو کشید و لبهای رژ زده اش را جلو
 داد و رو به من با چشم‌هایی به غایت گشاد شده،
 گفت: روت کراش داره؟... روش کراش داری؟

پس گردنی که مینا به جانش بست، او را تا وسط میز هدایت کرد و دادش را بالا برد و به این وسیله نگاه چند میز اطرافمان، به سمتمان کشیده شد.

ناراحت از جایم برخاستم و گفتم: مسخره بازی بسه...هیچی بین من و غیاث نیست.

حسنا که هنوز در حال غر زدن بود، نگاهش را سمت من چرخاند و گفت: جونم؟ ...غیاث؟ ...تا دو روز پیش که لندهور خاک بر سر بی شعور بود...غیاثتو قربون...اصن یه حالی شدم گفتم غیاث...به خودش هم اینطوری میگی؟

عصبی رو گرداندم و کوله‌ام را روی دوش انداختم که مینا توپید...

مینا - بشین خودتو لوس نکن...دارم واقعیتو میگم.

از کنار میز رد شدم و گفتم: من خودم عاقلم... حالیمه
باید چی کار کنم.

مینا هم به دنبالم برخاست و حسنا هم بعد او.

مینا - باشه عاااقل... ببینیم چطور مدیریت می کنی
مزاحمتای این مرتیکه معلوم الحالو.

با بستنی قیفی هایمان که از مغازه خارج می شدیم،

می دانستم من نه عاقل هستم نه به فکر...

چون جایی در دلم منتظر پیام غیاث بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_83

مامان از سر شام که مخالفت علنی من را درباره آمدن خواستگار جدید که از قضا خاله هم معرفی بود ، مشاهده کرد ، در قهر به سر می زد و من هم برعکس همیشه به جای منت کشی و قبول خواسته اش ، به اعتصاب برخواسته و درون اتاقم به بهانه پروژه ، خود را محبوس ساخته بودم.

در واقع این یک دست آویز عالی بود تا از زیر نگاه ریزبین مامان خود را نجات دهم و در اتاق دوازده متری و دخترانه ام که بابا سال پیش اجازه داده بود ، دیوارهایش را خودم رنگ بزنم ، در انتظار پیامی از جانب غیث به قول مینا زبان باز ، بمانم.

مینا از همان ظهر دائم پیام فرستاده بود که خام حرف های مردک دغل باز نشوم.

گفته بود ، این پسر آن قدر دختر اطرافش بوده است
که می داند ، راه و رسم دلبری کردن ، چیست.
اما من یک کنجکاوی و شاید گرایشی عمیق به این
پسر ، درونم حس می کردم.

گرایشی که نمی گذاشت ، آن دختر خوب و به حرف
مامان باشم.

من می خواستم ، اولین اشتباهم را انجام دهم.
یک عزم ناخواسته و البته جذاب.

انتظارم را با موزیکی که از گوشی پخش می شد ، آرام
می ساختم و نگاهم لحظه ای از صفحه چتمان جدا
نمی شد.

به محض آنلاین شدنش ، به تنم سرمای افت فشار
نشست و حالم مقلب شد.

"تابنده خانم هستی؟"

لب گزیدم.

از تابنده خانمش هم کفرم می گرفت ، هم خنده.

"فامیلی من خرمیه"

با لبی به دندان گرفته ، تایپ نمودم.

"من کاری با فامیلیت ندارم...اسمت جذابه که اون هم

تابنده است."

باز انگستانم به کار افتاد که...

"اسم من خورشیده...رو اسمم حساسم...متوجهین؟"

جواب آنی اش را هم دوست داشتیم و هم می دانستیم

که نباید داشته باشیم.

"من یه نفرم...شما شما حرف نزنیم...و این که اسمت

خیلی قشنگه...خیلی قشنگه...اونی که انتخاب کرده

خیلی خوش سلیقه بوده...وسط چشات یه برقی هست
دقیقا عین اسمت...مته نور خورشید...چش آدمو می
زنه...آدم درگیرش میشه"

من تا به حال از هیچ کس ، این حرف ها را نشنیده
بودم.

در دانشکده به چشم کسی نمی آمدم ، چون با سخت
گیری های مامان همیشه استایل ساده و دور از چشمی
داشتیم و حتی خواستگارانم به واسطه موقعیت خوب
خانوادگی و شغلی بابا همیشه تماس می گرفتند.

و این حرف ها می توانست ، به خودی خود ، منی را که
در سن حساسی بودم و دائم رابطه عاشقانه رامین و
حسنا برابر چشمانم بود ، مغلوب کند.

#بر_من_بتاب

لب به دندان گیر کرده ام ، رها شد و چشم هایم میان
حروفی که بارها خواندم ، ماند.

او فقط مرا به چشم یک دوست می دید؟
با چشم هایی صاف و ساده...

همین...

به چشمش نیامده بودم.

با حالی که دیگر آن قدرها منقلب نبود ، بدون هیچ
تعارفی با یک حالت لج گونه نوشتیم که...

" چرا میخوای با من دوست بشی؟ "

این بار نوبت او بود که مکث کند.

" چون میخوام بفهمم ، تو فکر یه دختر چی می

گذره... با خواهرم این قدر راحت نیستیم."

لب جلو دادم و در جوابش با حالی که دیگر درگیر
التهاب و تپش نبود ، نوشتم که...

" برای چی میخوای فکر یه دختر و بدونی؟"

" چون میخوام بدونم چی میشه که یه دختر از این

همه عشق و خواستن یکی می گذره..."

پس آن اتفاق شومی که حسنا می گفت ، درباره غیاث
وجود دارد ، یک عشق ناکام بود.

و واقعا چطور یک دختر می توانست از چنین پسری با
این همه پوئن مثبتی که مرا در حال شیفته کردن بود ،
بگذرد؟

#بر_من_بتاب

#پارت_85

پاسخی برای حرفش نداشتم ، پس خود دست به کار
شد و نوشت که...

" فردا همو بینیم؟....میخوام کینه و دلخوری نباشه "
نبود.

فقط چیزی مثل یک احساس از ابتدا شکست خورده در
من جریان داشت.

" من شرایط متفاوتی...و این که هنوز پیشنهاد
دوستیتو قبول نکردم."

بلافاصله برایم فرستاد که ...

" فردا رو بذار شرایط متفاوت نباشه...صبحونه
مهمون من...ساعت هشت ایستگاه اتوبوسی که امروز
دیدمت ...شبت خوش."

و بلافاصله آفلاین شد و مرا بہت زده بر جا گذاشت.
ساعت ہشت صبح می خواست ، واقعا بیاید دنبال من؟
منی کہ حالہ دیگر خوش نبود و کنار این عدم خوشی ،
یک ہیجان غیر قابل وصف در تنم در حال ریه دواندن
بود؟

نگاہم را بہ در اتاق دوختم.

گرہای مامان واضح تر بہ گوش می رسید و انگار کہ
تمام نافرمانی ام را داشت مو بہ مو بہ مادر بزرگم
گزارش می داد.

این زن نباید می فهمید.

این زن رابطہ با یک پسر نامحرم را بدترین کار دنیا
می دانست.

این زن اصلا نباید می فهمید.

#بر_من_بتاب

#پارت_86

با استرسی که در جانم ریشه داشت ، در ایستگاه
نشسته بودم و حتی نمی دانستم چگونه نبودن
دوساعت اولیه ام را سر آتلیه برای مینا و حسنا توجیه
کنم.

تنها توانسته بودم همان ساعت شش که از شدت
استرس بیدار شده بودم ، برای حسنا پیام بفرستم که
دیرتر به دانشکده می آیم.

و حال در این ایستگاهی که امکان رویتم را هر لحظه
فراهم می کرد در سایه درختی نشسته و در اسکرین

تاریک گوشه ام از چند و چون قیاقه ام اطمینان حاصل می کردم.

چشم های به قول مینا به قدر نعلبکی ام را سعی کرده بودم به مدد فرمژه کمی خوش حالت کنم ، اما به هر حال زیر سایه ابروهای پهن و دست نخورده ام ، امری امکان ناپذیر بود.

مخصوصا که تا به امروز اصلا در فکر آرایش و این مسائل نبودم.

تنها آرزوی من در آزادی عمل رنگ جدید برای موها و مرتب کردن ابروهای به قول مینا به پاچه بز گفته است زکی ام ، بود.

باز خوب بود ، حجم سبیل هایم چشم را می زد که مامان در سال ورودم به دانشکده راضی شد ، از زیر بار وزن سنگیشان شانہ خالی کنم.

در شش و بش قیافه و استرس ندیده شدن بودم که با صدای بوقی در نزدیکی ام ، نگاهم به ماکسیما و مردی که از ورای شیشه پایین کشیده با برداشتن عینک دودی مرا می نگریست ، افتاد.

واقعا می خواستم همراهی اش کنم؟

با چه فکری؟

من که این مرد را نمی شناختم.

اما به هر حال ، یک تصمیم و لجاجت در من جریان داشت ، که نیازمند تجربه و هیجانی نوین بود.

هرچند که در لایه های زیرین قلبم با تمام انکار من یک حس خوش آمدن عمیق از این مرد ، جریان داشت.

ضربان قلبم با دیدن چشم ها و لبخندی که به قول خودش دوستانه بود ، بالا رفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_87

از جا برخاستم.

قدم های سنگینم را سمت ماشینش برداشتم.

در را با تعلل گشودم و با خم شدن و نگاهی دوباره به چشم های او و شنیدن سلامش ، نشستم.

در را که بستم ، آرام و بدون نگاهی دوباره به چشم هاش ، خیره به داشبورد ، گفتم : سلام.

ماشین را در حالی به راه انداخت که من می توانستم سنگینی نگاهش را حس کنم.

- خوبی؟

خوب؟

بیشتر غرق یک خجالت و پشیمانی بودم.

اگر کسی ما را با هم می دید چه؟

- نمی دونم.

رک و راست گفتم و او گفت : چرا نمی دونی؟

- من می ترسم... یعنی... خب... من تا حالا... اصلا...

- می دونم... من هم قرار نیست جای شلوغ

ببرمت... یه نگاه هم به دور و بر بندازی متوجه میشی

دارم از کوچه پس کوچه میندازم ببرمت چای

خونه... من هوای رفیق جدیدمو دارم.

بازی با ذهن و قلبم را خوب بلد بود.

امنیت صدایش هم زیادی عالی به نظر می رسید.

یک قوت قلب و گرمایی که نمی شد از آن چشم پوشید.

این گرما باعث شد ، نگاهم را به سمتش بیندازم و او هم لبخندی به لب براند.

البته لب هایش زیر خیل سیل و ریش های مدل جدیدش معلوم نبود.

از این مدل خوشم می آمد.

و حتی باید اعتراف می کردم بینی شکسته اش هم به این ترکیب خوش نشسته است.

او هم نگاهم کرد.

با لبخند و حالتی که انگار به یک دختر بچه شیطان می نگرد.

- پسندیدی؟

این مرد واقعا از همین ابتدا تعارف و خجالت را گذاشته بود ، کنار.

نمی دانم چطور اما با تمام سختی اش گفتم : اونی که باید نپسندیده...من چی کاره ام.

نگاهم کرد.

این بار بدون لبخند.

و غرق در فکر.

بی تعارفی ام انگار کمی به زهر آغشته بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_88

نمی دانم چرا اما انگار عذاب وجدان گلویم را محکم
چسبید که برای تلطیف این سکوت دامن گیر فضا ،
گفتم : ناراحتت کردم؟

از دست و پا زدن میان احترام های پوچ ، از همان
کودکی بیزار بودم و همیشه به خاطر به این موضوع که
من پسرهای فامیل پدری ام را راحت و بدون پسوند و
پیشوند صدا می زدم با مامان بحثم می شد و حال
وقتی غیاث خواسته بود با او راحت باشم ، نمی
توانستم این امکانی که پدید آمده بود تا به دور از
هرگونه اجبار ، او را طوری که دوست دارم ، صدا بزنم ،
چشم بپوشم.

در کوچه پر درختی حوالی بالاشهر پیچید و برابر در
یک باغ رستوران کوچک و جمع و جور که از وجناتش
خلوتی می بارید ، ماشین را پارک کرد و به سویم نگاه

انداخت و با لب هایی که کجشان نموده بود ، گفت :
 متلکتو انداختی ، عذاب وجدان گرفتی؟... تو خیلی خوبی
 تابنده... خیلییی خوبیییی... حیفی به خدا... مراقب خودت
 باش.

و از ماشین پیاده شد و من هم با این که از حرف ها و
 لحنش ، مات زده بودم سعی کردم به خودم بجنبم و از
 او عقب نمانم.

از روی پل فلزی جوی آب که گذشتم و به او رسیدم ،
 دست میان جیب هایش برد و گفت : چایی خوری؟
 کوله ام را نسبت به اولین لحظات حضورم کنارش ، با
 راحتی بیشتری روی شانهِ جا به جا نمودم و در حالی
 که به سرتاسر کوچه نگاه می انداختم ، گفتم : فراوون.
 متوجه نگرانی ام شد ، که گفت : برو داخل رو اون
 تخت ته باغ بشین من سفارشو بدم پیام.

جلوتر از او وارد شدم.

فضای پر از گل و گیاه و حوض آب میان باغ خیلی بانمک بود و مرا لحظه ای از حرکت باز ایستاند.

کاش دوربین مینا همراهم بود، تا بک عکس زیبا و به قول مینا فوق فوق فوق هنری برای اینستاگرامان می گرفتم.

البته مردی که کمی دورتر ایستاده و مرا می نگریست و تپش هیچ منافاتی با فکر من نداشت، می توانست پس زمینه محو و جالبی در این فضا باشد.

به سمت تختی که اشاره زد، رفتم و روی گلیم فرشی که چند جایش به خاطر زغال قلیان سوخته بود، نشستم.

به او که دورتر و پشت پیش خوان ایستاده و با صمیمت با مرد خوش پوش و خوش چهره ای که به

وجناتش می خورد ، صاحب این جا باشد ، حرف می زد
نگاہ انداختم و او دقیقی بعد سمتم قدم برداشت و
کفش های کتانی اش را از پا کند و سمت دیگر تخت
نشست و دستانش را در قسمت بالایی پشتی کنارش
دراز نمود و خیره به من گفت : انگار از این جا خوشت
اومده.

مثل همیشه راست و حسینی حرفی که در ذهنم جریان
داشت را به زبان آوردم.

- آره...بابام زیاد اهل رستوران رفتن نیست...ما هم
بخاطرش زیاد این جور جاها نمیایم...کلا اگه با
مینا و حسنا بیایم که اون هم به خاطر علاقمون به
بستنی همون نزدیک دانشگاه میریم.

او با لبخندی که حالتی از غم داشت ، نگاه گرد فضای
باغ چرخاند و گفت : من و سمیه زیاد می اومدیم...نه

که بگم همیشه ها...نه...خونش شهرستان...که بیست
دقیقه تا این جا فاصله داره هست...اون وقتی که هم
دانشگاهی بودیم می اومدیم...بعدش که من اخراج
شدم از یونی ، اون هم دیگه دانشجو مهمان دانشگاه
آزاد شهر خودش شد...نیومد.

#بر_من_بتاب

#پارت_89

کمی در جایم جا به جا شدم و گفتم : بعدش چی شد؟

نگاهش را از فضای باغ گرفت و به من داد و با
پوزخندی که انگار به جان خاطراتش می بست ، گفت :
دوماه بعدش نامزد کرد.

ابروهایم بالا پرید و گفتم : تو چرا زودتر نرفتی
خواستگاری؟

نمی دانم چرا ، اما با حالتی از ناراحتی این جمله را بیان
کردم.

گوشی موبایلش را میان دستش چرخاند و گفت : من
از اول گفته بودم تا غزل...خواهرمو میگم...مراسم
ازدواج نگیره و جهیزیش تکمیل نشه شرایط ازدواج
ندارم...شش ماه صبر کردن به جایی بر نمی خورد.
سر تکان دادم و نگاهم را به گل های کدر شده قالی
گرم رنگ دادم.

- ناراحتت کردم؟

سر بالا انداختم و در همان حال که نگاهم بند فرش
بود ، گفتم : فکری شدم...شاید اون هم مجبور شده...

- نشدہ...مجور نشدہ...پسرہ موقعیت مالی و
خونوادگیش خیلی اوکیہ...مٹہ من پر مشکلی
نیست...روز اول کہ فہمیدم زورم گرفت رفتہ
پسرہ رو گوشمالی بدم ، بعد دیدم خیلی گل و بلبل
با ہم دارن راہ میرن تو خیابون..دست تو
دست...خوشحال...

ابرو بالا انداختم و نگاہم را بہ لب ہایش کہ حامل
پوزخند دردناکی بودند ، دوختم.

- پس رابطتون خیلی بیخود بودہ...ببخشید اینطور
میگما...چون این طور بودہ...وگر نہ اینقدر
سریع...بہ نظر من منطقی نیست...خب تو پسر
جالبی ہستی...کلا بہ نظر من نہاااا...بہ نظر خیلیا
شاید...خب واسہ تفریح ازت خوشش می

اومده... وگر نه زندگی... نه... یعنی دوستت نداشته
خب دیگه.

سبک حرف زدیم و این که می خواستم درد کلماتم
ذهن و قلبش را نخراند ، سخت ترین کار ممکن بود.
نگاهش به چشم هایم بود و لبخند تلخی که جای
پوزخندش را گرفت ، دلم را سوزاند.

- می دونم...همشو می دونم...ولی آدم یه رفتایی
میخواد از طرفش بپرسه چرا آخه...یعنی این چرا
آخرش تو آدم می مونه...سخت میشه...آدمو ناک
اوت می کنه...یه حال بدیه...تو نداشی تا
حالا...نذار هم که داشته باشی...یعنی اگه بشه و
بتونم نمیدارم تجربش کنی... عشق یه طرفه خیلی
درده.

نتوانستم نگویم ، پس زبانم به کار افتاد و اخم هایش
را کمی در ہم کرد.

- به نظر من تو ہم عاشقش نبودی...فقط زورت
گرفته کہ اون ولت کرده...همین...

و چشم های گشاد شده از هیجانم بابت رک بودنم را
چشم هایش دوختم.

ساکت بود.

ساکت ماند.

حتی وقتی گارسون با هزاران تعارف و چاپلوسی
سفارشات را روی تخت چید و غیاث خان از زبانش
یک لحظه نیوفتاد.

#بر_من_بتاب

#پارت_90

به بشقاب حاوی قرمه نیمرویی که برابرم بود ، با
قاشق ضربه می زدم و به قیافه غرق در فکر غیث و
خیرگی اش به بشقاب برابرش نگاه می کردم.

- من منظوری نداشتمااااا...

نتوانستم نگویم.

به هر حال من و این مرد زیاد هم همدیگر را نمی
شناختیم و این نظر من ، درباره احساسات او می
توانست اشتباه باشد.

نگاهم که کرد و لبخند مهربانی زد ، فکر کردم چشم
هایش زیبایی خاصی دارند.

- مهم نیست...چرا صبحانتو نمی خوری؟...قرمه
نیمروش محشره.

ابرو بالا دادم و با قاشق تکه ای از گوشت را به کناری
راندم و گفتم : من زیاد اهل گوشت خوردن
نیستم...وجترین نیستم!!!!...ولی زیاد از خوردن گوشت
تکه ای خوشم نمیاد...حالا چرخ کرده باز بهتره.

قیافه ام انگار زیادی خنگ شده بود ، درباره تعریف از
گوشت که او به خنده افتاد و دست به گوشه های
چشمش برد تا تصنع خنده اش زیاد هم به چشم
نیاید.

- الان میخوای بخندی ، مشکلی نداره...من
عادت دارم...همیشه داداشم فرشید منو مسخره می
کنه...مامان بابام هم دائم نصیحت.
خندید و صدای خنده اش انگار چیز خوبی بود.

چیز خوبی بود که نگاه مرا به خود خیره ساخت.
سعی کردم خیرگی نگاهم را پایان دهم و با فنجان
سرامیکی بانمک چای که برایم ریخته بود ، خود را
سرگرم سازم.

- دختر جالبی

هستیا...اسمت...قیافت...کارات...حرفات...چای خور
بودنت...بدغذائیت...مامان بابات چیز لوسی تحویل
جامعه دادن خودمونیمایااا.

چشم غره ام درست میان چشمانش نشست و او را بار
دیگر به خنده انداخت.

- حالا بذار چای بخوریم ، یعد پسرخاله شو و هر
چی دل تنگت خواست بگو.

خنده اش ادامه دار تر شد و بعد از آن در حالی که با
یک دست موهای ریخته در پیشانی اش را عقب می

راند ، به سمتم کمی متمایل شد و با اثرات جا مانده
خنده اش ، گفت : بی جنبگی هم باید به اون کلکسیون
اضافه کنم.

برعکس او ، خود را عقب کشیدم و به پشتی تکیه زدم
و با لب هایی که سعی در کش دار شدنشان داشتم ،
گفتم : به اون کلکسیون دلسوزی بیش از حد هم
اضافه کن...دلم سوخت باهات اومدماااا.
آره ارواح همه عمه هایم.

باز خندید و بعد چشمک زد و ...
لعنت به چشمکش...

لعنت به تمام وجناتش اصلا...

#بر_من_بتاب

#پارت_91

صورتتم را در بالش فرو کرده بودم و با بغضی که دست بردار نبود ، تمام سعی خود را به کار می بستم تا صحبت های مامان ، در حال خرابم تاثیری نداشته باشد.

- بابا این همه من بیخود و بی جهت خواستگار رد می کنم ، دیگه کسی در این خونه رو نمی زنه...بذار بیان بعد بگو نه...میگن لابد عیب و ایرادی داری نمیخواهی یه توک پا بیان...لج نکن...خورشید...تو که اینقدر منو اذیت نمی کردی...لابد اینا هم اثرات اون

اینستاگرام و تلگرامته دیگه... وگرنه اینقدر سرخودی
نوبره.

من که نسبت به همه دوستانم ، سر به راه تر بودم.
حالا نمی خواستم در این سن و سال و با انتخاب های
او ازدواج کنم ، می شد سرخودی؟
من خوشبختی زوری نمی خواستم.

گیرم که خواستگار جدیدم ، شغل خوب و تحصیلات
عالیه داشت ، اما بی شک اویی که از زیر فیلترهای
مامان رد شده بود ، هیچ کدام از فاکتورهای مرا
نداشت.

من مردی می خواستم که بتوانم با او دیوانگی کنم.
مردی که شب ها خودش پیشنهاد دهد ، برویم پیاده
روی.

مردی که مانند خودم ساعت دو نیمه شب ، هوس
بستنی شبانه روزی روی میدان به سرش بزند.
مردی که مانند خودم موزیک گوش بدهد و فاز بردارد
و چپ و راست هم بخواهد هم خوانی کند.
من مردی می خواستم که مرا بخنداند.
خوشبختی برای من این بود.
نه تحصیلات و شغل خوب و آینده دار.
خلاصه کلام ، من حالا حالاها با این مامان و
فیلترهایش ، آدم عروس شدن نبودم.
صورت که از بالش بیرون کشیدم ، با ناله گفتم : مامان
تروخدا...بذار حداقل لیسانسمو بگیرم...بعد
چشم...میدارم خواستگار هم بیاد...اصلا اینقدر میدارم
بیااااا که با دسته گلابتونی گلفروشی باز کنی و با
شیرینیاش قنادی...خوبه؟

با صورتی که عصبانیتش را فریاد می زد از روی صندلی گردان اتاقم برخاست و در حال بیرون رفتن ، گفت :
حالا انگار دختر اتول خانه... بشین تا کسی دیگه در این
خونه رو بزنه.

به رفتش ، بغضم هم بیشتر شد.

مامان همیشه برایم دوست بود.

همیشه تا زمانی که من وارد دانشکده شدم.

وقتی شروع کرد به چک کردن دائمی من و بررسی

رفت و آمدهایم ، رابطمان دیگر مثل سابق نشد.

و حال که حرف ها و خواسته هایم را نمی فهمید ، من

درگیر عذاب می شدم.

گاهی حتی فکر می کردم کاش مثل مینا در تنهایی

خودم می آمدم و می رفتم و این قدر حواشی در زندگی

ام نبود.

بغض دامن گیرم نیاز مبرمی در من ایجاد کرده بود تا
با کسی حرف بزنم.

از همین بابت برای مینا تکست دادم که...

#بر_من_بتاب

#پارت_92

"هستی؟"

نبود.

حسنا هم می دانستم با رامین برای خرید تولد

خواهرزاده رامین قرار دارند.

و خب...

آخرین گزینہ ام غیاث شد.

"سلام"

او ہم داشت مرا ناامید می کرد ، اما بعد از دو دقیقه

پاسخ داد کہ...

"سلام نورانی"

در تاریک ترین حالت خودم به سر می بردم و این مرد

با این کلمه طوفانی ترم کرد.

نگاهم به کلمه نورانی بود کہ باز او دست به کار شد و

برایم نوشت کہ...

"دلت گرفته؟"

از کجا فهمید؟

پاسخ کہ ندادم ، باز نوشت کہ...

" دنیا کلہمش دو روزہ نورانی جان...اذیت نکن
خودتو...بین منو"

لبہ را گزیدم و میان بغضم لبخند زدم و نوشتم کہ...
" دیدنی نیستی."

برایم ایموجی خندہ فرستاد.

خندہ اش در ذہنم تصویر سازی شد.

و من بہ خندہ افتادم.

این مرد داشت ، در تمام زندگی من جایی برای خود
احاطہ می کرد.

او جای پایش محکم می شد و دل من بہ مرزی از کم
جنبگی نزدیک.

#بر_من_بتاب

#پارت_93

"فردا همو بینیم؟"

بی معطلی پاسخ منفی دادم.

نه وقتش را داشتیم ، نه توان یک ریسک دیگر را.

برایم ایموچی مظلومیت فرستاد و من لبخند روی لب
هایم نشست.

" نمی تونم...فردا صبح با بچه ها پروژه گروهی داریم

باید یونی باشیم کارو تا عصر برسونیم...احتمالا من

شبو هم خونه مینا دوستم بخوابم...آخر هفته هم

ورکشاپه کلا سرم شلوغه."

برایم یک اوکی فرستاد و آرزوی موفقیت و بعد با شب

بخیری مکالمه را پایان داد.

او مکالمه را پایان داد و من میان دنیای خودم پرت شدم.

دنیایی که فکر می کردم ، فاصله اش با مادرم که افکارش محدود شده بود به محیطی که در آن می زیست ، زیادی زیاد است.

اصلا شاید مامان درست می گفت و من اشتباه می کردم اما به هرحال من درگیر یک حس درک نشدن بودم که مرا به سمت لجبازی سوق می داد.

مینا قلمو را به مرکب آغشته کرد و بی هدف روی مقوای فابریانو حرکتش داد.

وقتی سخنی در برابر تعریفم از این چند روز اخیر از او نشنیدم ، با استرس پوست برآمده لبم را با انگشتانم کشیدم و گفتم : نظرت چیه؟

لب جلو داد و چشم هایش را در نگاهم نشانده و گفت :
اون حرفشو رک و پوست کنده بهت گفته... فقط رفیق
میخواود... مهم حالا تویی... می تونی فقط رفیق
باشی؟... می تونی وقتی اولین باره با یه پسر درگیر
رابطه میشی عاشقش نشی؟... واسه من آسونه... چون
دور و برم از این مدل رابطه ها زیاده... ولی تو... شک
دارم بهت.

خودم هم شک داشتم.

اصلا شک که خوش بینی ماجرا بود ، من جایی در
خودم را می شناختم که داشت تدریجی به یک مرد
دور از تصوراتم دل می باخت.

صدای نوتیف مسیج ، نگاهم را به اسکرین گوشی
دوخت.

" سلام ، خسته نباشی... پروژت در چه حاله؟ "

حواسش به من بود.

حواسش به خستگی ام بود.

و همان جای خاص در وجودم ، دین و ایمانش را هم

می خواست ببازد.

#بر_من_بتاب

#پارت_94

دستم روی کیبورد به حرکت در آمد.

" سلام...مرسی...حسنا که با رامین رفته ناهار...من و

مینا موندیم."

به دقیقه نکشید که جوایم را داد.

" ناهار خوردین؟"

به پاکت تمام شده چیپس نگاهی انداختم و لب جلو
دادم و نوشتم که...

"چیپس خوردیم فعلا."

این بار چند دقیقه پاسخ دادنش طول کشید و در این
مدت مینا چشم و ابرو آمد که...

- حواسش هم بهت هستااااا... ازش خوشم
اومد... رفیق باحالیه.

لب هایم کج شد اما ذهنم به تشویش افتاده بود.

من تا کی می توانستم این رفاقت نوپا را برای خودم
داشته باشم؟

نوتیف مسیج نگاهم را باز به اسکرین دوخت و چشم
هایم را در دم به گشادترین حد ممکن رساند.

#پارت_95

مینا لایر جدید فتوشاپ را بست و عصبانی به من توپید
که...

- تو چرا شیش و هشت می زنی؟...یهت شک
داشتیم ، حق داشتیم...نیگا از عصری چه حالی
هستی...اصن گیرم این پسره جز رفاقت ، بخواد با
تو وارد رابطه بشه...گیرم عاشقش هم بشی...اصلا
تو به درد رابطه می خوری؟...خونوات قبول می
کنن؟

ابرو در هم کشیدم و بی توجه به حال بدی که از حرف
هایش در جانم ریشه می دواند ، گفتم : من عاشقش
نمیشم...اینقدر ا هم بی جنبه نیستم.

بودم.

به خدا که بودم.

بیشتر از این قدرها هم بی جنبه بودم.

پوزخند مینا هم نشانه همین فکرم بود که به رویم
پاشید.

از جا که برخاست تا سمت آشپرخانه برود ، گفت :

نیمرو دوست داری یا املت؟

از غذای ظهر سیر بودم و گفتم : برای من چیزی
درست نکن.

از دیدم خارج شده بود ، اما صدایش آمد که...

- درست می کنم ، تو هم می خوری.

پیام غیث نگذاشت ، صدای خنده ام بلند شود.

" رفاقت یه طرفش جالب نیستاااا...لنگ تشکر واسه
ناهار نیستم ولی یه حالی پیرس سر جدت"
تشکر نکرده بودم ، چون از میزان رقیق بودن
احساساتم در آن لحظه می ترسیدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_96

برایش با مکت نوشتم که...
" ممنونم ولی خب در جریانی که من نخواستم برام
غذا بفرستی."

برایم انا نوشت که...

" می تونم زنگ بزنم؟...موقعیتشو داری؟"

یک بله کوتاه نوشتتم و او به آنی تماس گرفت.

با گزیدن لبم تماس را برقرار کردم.

- یعنی خوشم میاد از زبون کم نمیاری.

لب هایم کش آمد و انگشت اشاره ام به پیچاندن موی

افتاده روی شانہ ام مشغول شد.

- من چیزی که درسته رو میگم فقط.

خندید.

باز هم ذهنم دست به تصویرسازی خنده اش زد.

من داشتم درگیر ذهن بی حیایی می شدم.

- دختر تو خیلی خوبی.

و باز خندید و با مکث گفت: سخت نیست خونه

دوستت؟

- مینا تنہاست... مامانش امشب شیفت

داشته... باباش ہم سفرہ.

مکت دوبارہ اش ، کمی مشکوک بود.

- میشہ پیام بینمت؟... شام نخوردم... شام می گیرم

با دوستت بیا می شینیم لب جدول خیابون می

خوریم... بہتر از تنہاییہ.

از حالت لم دادگی روی کاناپہ بہ نیم خیز تغییر موضع

دادم و بہ مینایی کہ سمتم قدم بر می داشت ، اشارہ

زدم واو سریعا با آن شلوار گشاد گل منگولی اش

سمتم پا تند کرد و سر بہ گوشتی ام چسباند و غیاث باز

گفت کہ...

- حالا اگہ فک می کنی سختہ و درست نیست

مشکلی ندارہ... حق داری... ولی گفتم بینمت... غذا

خوردن با تو کیف دارہ.

مینا چشم و ابرو آمد و من نمی دانم چطور ، اما یک دفعه گفتم : بیا...آدرسو مسیج می کنم برات.

چشم های وق زده مینا و بهت خودم از حرکت انتحاری ام چیزی بود که در این شرایط نمی شد ، به آن وقعی گذاشت.

تنها می شد ، مشت مشت خاک از خانه نیمه ساز روبرو بر سر من ریخت با این بی شعوری و بی جنبگی ذاتی ام.

#بر_من_بتاب

#پارت_97

@Vip Roman

من بارها کمر به قتل احساس خودم زدم و به این جان
کندن نتوانستم نه بگویم.

وقتی با تماسش در خانه ویلایی خانواده مینا را گشودم
و همراه او از در گذشتم ، مردی را دیدم که به ماشین
متفاوتی نسبت به این دو روز تکیه زده و پاکت کاغذی
غذا در دست در انتظار ماست.

از روی استرس دستی به گوشه مقنعه ام کشیدم و مینا
مرا هل داد و چشم غره هم ضمیمه ماجرا کرد و با
برداشتن دو قدم بلند به سمت غیاث ، گفت : رستوران
داری تو؟

غیاث خندید.

از آن خنده هایی که من بارها و بارها می توانستم
لحظه به لحظه اش را در ذهنم بازسازی کنم.
اصلا کاش می شد ، از خنده هایش فیلم گرفت.

ذخیره اش کرد ، برای اوقاتی که غم با تمام توان به
جانم می تاخت.

غیاث – رستوران که نه...ولی یه رفیق دارم رفته دوره
سراشپزی ببینه...برگرده دیگه نونم تو روغنه.
مینا خندید.

با همه بدبینی اش به غیاث ، می توانستم میان چشم
هایش یک خوش آمدن عمیق ، نسبت به غیاث را
ببینم.

مینا که لبه جدول خیابان نشست ، نگاه غیاث به من
افتاد.

منی که از در خانه دور نشده و از همان فاصله تمام
وجناتش را می نگریستم.

ست ورزشی خاکستری و زرد رنگی پوشیده و من زیر نور چراغ تیر برق کوچه ، سایه ای محو از چشم هایش می دیدم.

غیاث – نورانی؟!...چرا نمیای؟

لب هایم را با زبان تر کردم و با برداشتن قدم های کوتاهی در کنار مینا رو به پیاده رو و پشت به کوچه نشستم و غیاث هم با فاصله ای سی سانتی در کنار من جای گرفت.

بوی ادوکلن خاصی نمی داد ، اما حس می کردم این مرد بوی جذابی دارد.

یک بویی که انگار فقط مختص او بود.

مینا – شام بیرون می خوری چرا؟!...چرا نمیری خونتون؟

#بر_من_بتاب

#پارت_98

غیاث ساندویچ با روکش کاغذی را به دست هر دوی ما سپرد و قوطی های نوشابه را کنار پای من قرار داد و این میان گفت : از سه سال پیش که بابام رفت ، سخته سر سفره ای بشینم که اون نیست.

مینا - بابات کجا رفته مگه؟

غیاث مکث کرد و نگاه من به نیم رخش گره خورد.

غیاث - دیار باقی.

از گوشه چشم دیدم که مینا ساندویچی که سمت دهانش می برد را پایین گرفت ، ولی تمام توجهم به

غیائی بود که گازی بزرگ به ساندویچ زد و گلویش
تکانی عظیم خورد.

چیزی در گلویش جا به جا شد و من فکر کردم شاید
بغضی بزرگ را همراه لقمه در دهانش می بلعد.

بغضی که به جان تن من هم نشسته بود.

مینا آرام گفت : متاسفم...خدا رحمت کنه.

غیاث به سمتمان نگاه انداخت و لبخند زد.

از آن ها که به چشم آدم زخم می زد.

غیاث - می آمرزه...خیالم راحتہ...شامتونو

بخورین...حرفای خوب بزنیم.

مینا هم این حرف را سرلوحه شبش قرار داد و شروع
کرد.

مینا - حالا خونہ نمی خوی ببری ، رفیق دیگہ ای
نداری ببری سرش خراب بشی؟... کلا دوبار با خورشید
نشست و برخاست کردی ، دلیل نمیشه اینقدر
پسرخالہ بشی کہ.

غیاث خندید و لقمہ ای کہ تازه بہ دهانم رسیدہ بود ،
ہمان جا ماسید.

خندہ خاصی نہاشت.
یک خندہ معمولی با صدایی معمولی.

اما...

برای من...

برای من بی جنبہ لعنتی ، خاص بود.
من انگار خودم می خواستم این مرد را خاص کنم.
ہر حرکتش را...

حتی خندہ اش را...

غیاث کہ خندہ اش پایان گرفت ، گفت : دوتا رفیق
گرماہہ گلستان دارم کہ یکیشون تحت خدمت دوست
شما حسنا خانومہ...اون یکی ہم رفتہ دورہ بینہ...بقیہ
رفقا ہم فقط بہ درد شب نشینی های آخر ہفتہ می
خورن.

ساندویچ در دستم را پایین آوردم و منتظر شدم ، مینا
سوال دیگری پرسد.

#بر_من_بتاب

#پارت_99

@Vip Roman

مینا ہم قربانش بروم کم نمی خواست بگذارد.

مینا - حالا چندتا خواهر برادرین؟

غیاث - یه داداش دارم کوچیک تر از خودمه...نقره
فروشی واسه اونه...یه خواهر هم دارم هم سن و سال
شماست...عقد کرده است...داره ژنتیک می
خونه...شوهرش هم حسابداره.

مینا - اسمشون چیه؟

غیاث نگاهی به جانبمان انداخت و این میان چشمکی
حواله منی که خیلی مظلومانه و در سکوت نگاهش می
کردم ، زد و گفت : غیاث بنده ام...غفور داداشمه...غزل
خواهرم.

مینا به نشانه تفهیم ابرو بالا اندخت و سرش را در
جهت عمودی حرکت داد و با فرو دادن لقمه اش ،
گفت : خودت چی کاره ای؟

به چشم های غیث نگاه انداختم و او با بستن هر دو چشمش و نشان دادن توجهش به من ، حالی غریبی به قلبم سرازیر کرد.

حالی که وصفش در توانم نبود.

حالی که قلبم را در لحظه ایستاند و با فشار بیشتری به حرکت مجبور ساخت.

غیث که نگاه گرفت هم باز قلب من سرعتش بی نهایت بود و حتی به این حال ، راه گرفتن عرق سرد در تیره کمرم هم افزون شده بود.

غیث – بنگاه ماشین دارم.

حالا می شد دلیل عوض شدن آنی ماشینش را فهمید.

البته من ماکسیما را نسبت به دویست و شش بیشتر دوست داشتم.

مینا سوتی زد و گفت : ایولللال...می تونی واس من یه
مزدا تری خوب و تر و تمیز که بابا راضی کن ، باشه
جور کنی؟

و تمام دقایق بعدش را مینا و غیاث درباره اتومبیل با
هم صحبت کردند و من تمام تلاشم را کردم تا چشم
هایم اینقدر به صورت مردی که با فاصله ای اندک
کنارم نشسته بود ، خیره نشود.
من داشتم بند را آب می دادم.
باید محکم می گرفتمش.
کار سختی بود.
اما مجبور بودم ، انجامش دهم.

#بر_من_بتاب

#پارت_100

وقت خداحافظی ، مینا به خاطر تماس مادرش زودتر
راهی خانه شد و من ماندم تا تشکر کنم.

زیر نور چراغ کم جان کوچه ، به صورتش خیره شدم و
او دست در جیب به صورتم لبخند می پاشید.

لب هایم را با زبان خیس کردم و نگاهم را از چشم
هایش برداشتم و گفتم : ممنون... زحمت کشیدی.

- من ازت ممنونم... به خاطر تو شب خوبی
داشتم... خداقلش تنها ننشستم تو خونه مادر بزرگم
و به سمیه فکر کنم... شام خوردم... حالا هم اونقدر
خسته ام که برسم خونه خوابیدم... دیگه فکر
بیخودی وجود نداره این میون.

لب هایم را به دهان کشیدم و جان کندم تا دلم نگیرد.

- قدرمو پس باید خیلی بدونی.

نگاہم کہ باز درگیر نگاہش شدہ بود ، روی لب ہائیش
کہ لبخندی مہربان بہ جانسان نشست ، ماند.

- تا تہ دنیا من قدر این رفاقتو می دونم...حتی اگہ
یہ روز نباشی....با تو عالم خوبہ نورانی.

و بعد از این جملہ خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد
و رفت.
و من ماندم.

من ماندم و یک کوچہ بی رھگذر.
من ماندم و دلی کہ دیگر نماندہ بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_101

غیاث آمد و در روزگار من ماندگار شد.

جایی خاصی در زندگی و مهم تر از آن در قلبم برای
خود به مالکیت درآورد.

او به قول خودش مرد بازاری بود و من در واقع یک
آدم ساده لوح که به سادگی دارایی اش را در مقابل
هیچ و پوچ به تاراج گذاشت.

من قلبم را دادم و در مقابلش شدم همدم درددل هایی
که آخر همه آن ها به آدمی می رسید به نام سمیه.

حتی موزیک هایی هم که گوش می دادیم ، تمامش

یک مضمون شکست خورده دردناک داشت که دل مرا

هم با خود به زیر می کشید.

شده بودم ، همدم تنهایی های مردی که حواسش نبود

، من هم نیاز دارم حرف بزنم.

مردی که حواسش به همه چیز بود ، الا دل من .
و مینا نگران ترین آدم این ماجرا بود و حسنا رویا پرداز
ترینش .

مینا سفت و محکم کنارم ایستاده و حواسم را از دلی
که می رفت ، پرت می کرد و حسنا زیر گوشم از
مزایای عشق و عاشقی می گفت و در این راستا گاهی
یک تو دهانی از سمت مینا نوش جان می نمود .

دستگیره در ماشین را که کشیدم ، تنم از دو روز کم
خوابی و تلاش های نهایی برای رساندن پروژه به
دست استاد سخت گیرمان ، خرد و خاکشیر بود .

نشستم و بی نگاه ، سر به پشتی صندلی تکیه دادم و
چشم بستم و نالیدم که ...

- خسته ام غیاث...لهم...یعنی اون رامینو خدا سر
تخته بشوره ، من و مینا راحت شیم...بعد از اون

هم ، خاک تو سر من و مینا اگه بذاریم از این به
بعد ، حسنا هم گروهیمون بشه.

صدای خنده اش ، چشم هایم را گشود و گردنم را نرم
به سمتش چرخاند.

او به در ماشین تکیه زده و مرا با چشم های مهربان و
خنده اش می نگریست و لعنت به دل من که با این
نگاهش یک حال عجیبی به جان می خرید.
کلا به قول مینا ، من آدم بی جنبه ای بودم.

#بر_من_بتاب

#پارت_102

لب ہایم را آرام کش دادم و نگاہم را بہ شیشہ مقابلہ
دوختہ و بہ نوری کہ از قبل غروب ، بر خیابان خلوت
دانشکدہ حاکم بود ، نگاہ انداختہم.

ماشین را استارت زد و در حالی کہ دستی را می
خواباند ، گفت : حالا میریم یہ کیک و شیرکاکائوی
مشتی می زنیم بر بدن ، تو حالت میزون بشہ...من ہم
خستہ ام ، نگات کنم یہ کم حالہ خوش بشہ.

حالش با نگاہ کردن بہ من خوش می شد؟

و آن وقت من نباید ، قلبم با این حرف بہ پرواز در می
آمد؟

من ندید بدیدی کہ هیچ کس تا بہ حال این قدر مهم
نپنداشتہ بودم ، حق داشتہم ، مشتہم را باز کنم و بگذارم
دلہ سر خورد.

حق داشتہم بہ واللہ...

دست که به سیستم برد ، حال آهنگ جدید خواننده
مورد علاقمان ، حال خوشم را به یغما برد.

" دادی به پای من ، هر چی که داشتی

لعنت به من چرا ، توی این خونه جاش نی

تو عاشق منی من گیر قلمم

چشمم دستمه ، اشکام این قلم "

نگاهم را به شیشه کناری دادم و به شهر درگیر پاییز با
اشکی که میان چشم هایم نشست ، خیره شدم.

" من رو به حال من ، سخته برای تو

تف به تمام من ، کارت تمامه تو

من مال تو ، ولی من دیگه نیستم

باید برید و من اینجا باید بایستم ، باید بایستم "

می توانستم بروم؟

اویںی کہ داشت ، ذره ذره تمام قلب مرا برای خودش
می کرد را ، می توانستم رها کنم؟
من داشتم معتاد می شدم.

معتاد بودنش....

معتاد دیدنش....

معتاد نفس کشیدنش....

#بر_من_بتاب

#پارت_103

" میا دیه روزی اون ، موهاش مشکیه

هر کی پرسه ، من میگم بهش کیه

اون خاطراتمه ، روزایه رفته

اون معنی تموم این شعرای دفتره "

کاش باز نمی گشت.

کاش آن دختر سمیه نام که در فکر این مرد مانده بود ،

باز نمی گشت.

لعنت به تمام آدم هایی که بی خدا حافظی می رفتند و

در قلب آنی که مانده یک حفره می ساختند.

کاش حداقل طوری می رفت که این مرد فراموشش

می کرد.

اصلا کاش من و غیاث اینقدر درگیر هم نمی شدیم.

کاش من معتادش نمی شدم.

کاش این رفاقت پا نمی گرفت.

" تو بعد من یعنی ، من بعد رفتنش

برگی که باد برد ، شاید بادا آوردنش

من میرم و تو گم ، انگیزہ ہات مرد

خیرہ شدی بہ عکس ، با اون تسبیح گردنش "

من بعد رفتن این مرد ، چہ می شدم؟

دنیای خالی من ، چقدر خالی تر می شد؟

" دلگیرم از ہمہ ، دلگیر این غمہ

من عاشق توام ، تو عاشق ہمہ

اون قلب من رو برد ، من قلب تو

ولی سبب رو هوا نگاہ ، ہی چرخ میزنہ "

چرا بہ خیانتش نمی اندیشید؟

چطور می توانست؟

لعنت بہ این درگیری اش... @Vip Roman

و بہ حق کہ لعنت بہ تمام رفتن های بی خدا حافظی.

و این میان لعنت بہ اشک های من ، کہ بند نمی آمد.

#بر_من_بتاب

#پارت_104

به کافه ای که بار قبل در آن صبحانه خورده بودیم ،
رسیدیم و من خیلی سریع پیاده شدم و در تاریک
روشن غروب کوچه ، اشک هایم را قبل از چرخیدن به
سمت غیث زدودم.

به قول مینا ، یکی از آپشن هایی که خدا به من خیلی
زیاد اعطا کرده بود ، چشم هایی می توانست باشد که
هیچ گاه آثاری از گریه لحظات پیشش را هویدا نمی
کرد.

ماشین را کہ دور زدم و کنارش ایستادم ، لبخند به
رویم پاشید و من گفتم : از همین اول بگم...چایی
میخوام...تو همون قوری فنجونای سرامیکی
بامزه...کیک هم میخوام...شانس آوردی ، به مامانم
گفتم تا هفت کلاسہ بیشتر نیست وگرنہ انتخابام
بیشتر بود.

سرش به عقب خم شد و خندید و من به تمام
وجناتش خیره شدم.

دست های در جیب شلوارش و سری کہ به عقب
انداخته بود و خنده صدا دارش ، برای هر دختری و به
والله کہ می توانم بارها قسم خورم ، برای هر دختری
می توانست دلبری کند.

مخصوصا برای منی کہ مرام و اخلاق خوبش را دیده
بودم.

منی که با او مهم بودن را تجربه کرده بودم و حال دلم
با حس بودنش خوش می شد.

من و او قریب به یک ماه رفیق هم بودیم.

رفاقتی که دیدارش کم و کوتاه و حرف زدن در آن زیاد
بود.

ما شب ها تا صبح از تمام نظرات و روحیاتمان برای
هم صحبت می کردیم و چه چیزی بیشتر از این می
توانست مرا وابسته کند؟

من به این رابطه حتی با نام رفاقت هم راضی بودم.
حالا مینا می توانست نامش را شروع یک خودسوزی
بگذارد ، اما من نمی توانستم این مرد را کنار بگذارم.
این مرد که زیادی مرد بود.

این مرد که حواسش به همه چیز بود.

به دانشگاه خواهرش...

به شغل برادرش...

به تنهایی مادرش...

#بر_من_بتاب

#پارت_105

حتی حواسش به من بود.

گیرم که این میان ، همین حواس جمع گاهی پرت هم
می شد...

آنقدر پرت که دل مرا فراموش می کرد...

اما با همه این تفاسیر ، من درگیر این مرد بودم.

چشم هایم را که با سختی از خنده اش برداشتم ، از در
چوبی بزرگ گذشتم و حوض و فواره را رد کردم و لبه
تختی که بار قبل نشسته بودیم ، نشستم.

پاهایم را لبه تخت تاب دادم و به نوک کتانی های
مشکی رنگم خیره شدم.

من داشتم کم کم عوض می شدم.

جرات پیدا می کردم.

گاهی هم دروغ به هم می بافتم.

اما با همین جرات و دروغ بود که می توانستم کنار
مردی باشم که هم زمان هم حاله را خوش می کرد ،
هم نابود.

- تو چه فکری؟

نگاهم را از نوک کفش هایم تا صورت ته ریش دار و
سبیل های کشیده و خوش کاتش بالا کشیدم و گفتم :
تو فکر...

خواستم بگویم "تو" که خیلی سریع توانستم حرفی که
می رفت ، فاجعه شود را درست کردم.

- تو فکر پروژه اون هفته...استادمون انگار با ربات
طرفه...خسته شدم.

لبه تخت نشست و یک پایش از زیر تنش جمع کرد و
آن یکی را آویزان نمود و به مانند من به تاب دادن وا
داشتش.

- بگو رامین کمکتون کنه...فقط بلده با دوس

دخترش بره دور دور؟

اخم به چهره نشاندم و صورتم را به سمتش چرخاندم
و گفتم : اسمشو نیار یاااا...از دستش شکارم.

لبخند زد.

لبخندی کہ عجیب بود.

لبخندی کہ در این لحظه ، جایی نداشت.

اما او لبخند زد و دل من با لبخند لب هایش رفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_106

- همیشه همین قدر ، قشنگ عصبانی میشی؟

مات زده ، خیره چشم های باریک شده از قبل

لبخندش شدم.

چه گفت؟

گفت قشنگ؟

قشنگ عصبانی می شدم؟

قیاقہ مات برده ام ، انگار زیادی مضحک بود که
لبخندش را به خنده مبدل ساخت و باز من مات زده را
بیشتر به گنگی کشاند.

با همان سر به عقب خم شده و صدایی که خاص بود.

- نورانی یعنی عاشق این صفر کیلومتر بودنتم...یه

جوری تعجب می کنی باید بینی خودت...دل آدم

میره...به خدا حیفی خورشیدی...خر هیشکی

نشیا...تو همین طور با همین چشای شفاف و

معصومت قشنگی...عروسک چینی هستی

انگاری...باید بذارنت سر طاقچه فقط نگات

کنن...حتی یه وقتایی فک می کنم تو اونقدر

قشنگی که واسه نگاه چارتا لاشخور هم

زیادی... کاش می شد بقچه پیچت کرد ، گذاشتت
تو گنجہ خونہ.

شوخی جملہ آخرش ، ہم زمان برد تا مرا بہ حرف
بکشاند.

جان کدم تا گفتم : دیگہ چی؟...انگار عصر حجرہ.
- حتی تو عصر حجر ہم خورشیدا اینقدر نورانی
نبودن.

به حق مردم.

با این جملہ آخر...

منی کہ مینا ابراز کردہ بود ، کہ شدیداً بی جنبہ ام ، با
تمام جملہ های قبل جان کدم و با این آخری مردم.
به خدا کہ مردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_107

عصبی دستی به گوشه مقنعه ام کشیدم و به گارسونی
که سینی حاوی سفارشاتمان را می آورد ، نگاه
انداختم.

گارسون که با لبخند ، سینی مسی را میانمان قرار داد و
رفت ، نگاهم را به طرح خورشید خانم روی قوری
سرامیکی دوختم.

غیاث خم شد و قوری به دست گرفت و در دو فنجان
چای ریخت و یکی از فنجان ها را به سمت من سوق
داد.

- چی شد؟...رفتی تو لک؟

نگاهم را از فنجانی که به سمتم هل داده بود ، گرفتم و
به چشم هایش دادم.

این مرد حالی اش نبود.

حالی اش نبود که با قلب لعنتی من چه می کرد.

- خوبم...دارم فک می کنم می تونم مامانمو راضی

کنم هفته دیگه اردوی مشهدو برم با بچه ها؟

برای تغییر مسیر بحث ، حرف عالی بود.

- من هم خیلی وقته مشهد نرفتم...دلکم لک زده.

و نگاهش را از من برداشت و فنجان چایش را به لب

برد و گفت : خوبه که هستی خورشید...بودنتو دوست

دارم.

لب هایم به بالا انحن گرفت.

بودنم را دوست داشت.

همین هم برای قلبی که زار می زد ، عالی بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_108

مینا پیام داده بود که حواسم باشد ، فلش آهنگ های
رقص را بردارم تا در قطار و خوابگاه تا صبح به قولی
بترکانیم.

حسنا هم از آن طرف دائم برایم لیست خوراکی هایی
که باید تهیه می کردم ، را می فرستاد.

با آخرین خواسته اش ، چشمانم به غایت درشت شده
بود که مامان حوله به دست وارد اتاق شد و سمت

چمدان کوچکی کہ روی تخت قرار داده بودم ، رفت و حوله را داخل چمدان گذاشت.

لبه تخت کہ نشست ، با خنده گفتم : بین به خدا حسنا چی میگه...میگه برایش از آلوئورای گلخونت دو تا برگ بکنم ببرم...می ترسه پوستش خراب بشه...از اون مادر ، این دختر قرتی به خدا بعیده.

لبخند زد و گفت : اتفاقا خیلی خوبه...به خودش و زیبایی و زن بودنش اهمیت میده...کاش تو هم یه کم برای آینده و این که جوونیت از دست نره غصه می خوردی.

نالان پا زمین کوبیدم و گوشی را لبه میزم قرار دادم و گفتم : ماما تروخدا...بذار این چندماه بگذره...از تابستون قبول...هر خواستگاری بگی میدارم بیاد...اون

ہم فقط میذارم بیاد... تا آدمی کہ ہم فکرم باشہ ہم
تحمل می کنیم.

- من کہ امل نیستم تو رو بہ ہر کسی از راہ رسید ،
بدم... من میگم بذار گزینہ انتخابت زیاد باشہ.

لبخندی بہ رویش زدم و با چشمکی با نمک ، موہایم
را کنار زدم و با اشارہ بہ لباس زیبا و آرایش ملایمی
کہ بر چہرہ نشانده بود ، گفتم : خوشگل کردی.

چشم غرہ نازی آمد و از جا برخاست و در حالی کہ
سمت در اتاق می رفت ، گفت : تا بری و برگردی قلبم
میاد تو دهنم... خیلی مواظب باشیا... گم نشی خورشید...
بس کہ سر بہ هوایی ہمیش می ترسم.

بہ خندہ افتادم و دست بہ پیشانی کوبیدم و گفتم :
مامااااان... اینقدر بچہ ام؟... یہ درصد گم ہم شدم ،
این ہمہ اپ رو گوشیمہ بہ خدا... نترس.. بذار بہم

بچسبه...بعد این همه سال دارم با دوستانم میرم
مسافرت...می دونی چقدر ذوق دارم؟
لبخند زد ، ولی می شد در پس زمینه چشم هایش ،
نارضایتی رفتنم را دید.

از اتاق که خارج شد ، دست به گوشی ام بردم تا اگر
پیام دیگری از سمت دخترها آمده است را رویت کنم
که با مسیج غیاث ، هیجان به جانم نشست و روی
صندلی گردان میز کارم نشستم.

#بر_من_بتاب

#پارت_109

@Vip Roman

" کجایی؟...خبر نمی گیری ازم."

از دو روز پیش که او تماسم را ریجکت کرده و بعد با پیامی کوتاه از این که سرش شلوغ است ، گفته بود ، سعی کردم پیامی ندهم تا مزاحمش نباشم.

او اگر خودش می خواست ، می توانست با پیامی کوتاه اعلام کند که باز در زندگی ام راه گرفته است.

گوشی را با زجر کنار گذاشتم تا کمی هم ، طاقچه بالا گذاشته باشم.

به قول مینا ، دختری که زیاد در چشم باشد ، اصلا به چشم نمی آید.

لباس های راحتی ام را درون چمدان قرار دادم و با آلارم دیگر پیام گوشی ام ، نگاهی به در بازمانده اتاق انداختم و آرام و بدون جلب توجه ، سمت در حرکت کردم و آن را بستم و با این حرکت ، نفس عمیقی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم و دست به قلبی که

کوبشش کمی غیرعادی به نظر می رسید ، کشیدم و
باز روی صندلی گردانم نشستم و نگاهم را قبل از
اسکرین گوشی به کاغذ رنگی که به دیوار بالای میز
چسبانده بود ، دوختم.

" تو خیلی قوی هستی و می تونی از پس هر چیزی
برییای."

این نوشته را ماه ها پیش نوشته بودم.
این نوشته دروغ زندگی من بود.

من ذره ای قوی نبودم و از پس هیچ چیزی حتی کنترل
ضربان قلبم بر نمی آمدم.

در صفحه چتمان که نگاه دوختم ، تمام طاقچه بالا
گذاشتن هایم دود شد و هوا رفت.

" حق داری جواب ندی...چند روزه بی معرفتی
کردم...ولی حواسم هست تو هم حالمو

نپرسیدی...درگیر مامانم بودم...باز فشارش نامیزون
شده بود ، چند روزی مجبور شدم خونس بمونم...از
اون ور هم یکی از ماشینام به مشکل خورده بیست و
چهاری تورفت و آمدم."

توضیح می داد.

آن قدر برایش مهم بودم که نبودنش را توضیح دهد.

#بر_من_بتاب

#پارت_110

دست هایم بی اجازه من ، روی کیبورد تاج گوشی به
حرکت درآمدند.

" مامانت حالشون خوبه؟"

به آنی برایم فرستاد که...

" مامانم خوبه... تو خوبی؟... چی کار می کنی؟ "

لب گزیدم و نگاهم را به چمدان دوختم و باز شعف رسیدن به یکی از آرزوهایم در وجودم موج برداشت.

" دارم وسیله هامو جمع می کنم... فردا با بچه های

یونی قراره بریم اردوی مشهد. "

آنلاین بود ، اما پاسخی نداد.

" چطور یهو مامانت گذاشت؟ "

به آینه دیوار کوبی که با دو متر فاصله در سمت چپم

قرار داشت ، نگاه انداختم و لبخند شادی که ثمره

رسیدن به خواسته ام بود ، روی لب هایم جلوه ناب

تری پیدا کرد.

"دیگه دقیقه نودی با کمک مینا و حسنا تونستم
راضیش کنم...خیلی خوشحالم غیاث...رو ابرام."
برایم ایموچی لبخند فرستاد و تمام.

این بود ، آمدنش؟

هرچقدر تا انتهای شب منتظر پیام دیگری شدم ، اثری
پیدا نشد.

من هم خودم را بند چمدان و گروه چندنفره هم کلاسی
هایم کردم تا فکرم از غیائی که بی جهت رفت ، پرت
شود.

هیچ چیز نمی توانست شادی یک بار مسافرت بدون
خانواده رفتن را از من بگیرد.

حتی غیاث و کار عجیبش.

#بر_من_بتاب

#پارت_111

همراه بچه ها شانہ هایم را تکان می دادم و از شدن خوشحالی در این جمع ، آن ہم ساعت یک نیمه شب در میان کوپه قطاری که دیگر ظرفیتش در تکمیل ترین حالت ممکن به سر می برد ، سر از پا نمی شناختم.

و به قول حسنایی که دائم وسط رقص دیوانه اش ، سر در گوشی فرو می برد ، الان ها بود که خانم ربانی بیاید و یکایکمان را از پنجره قطار بیرون اندازد.

مینا که کف دست هایش را به حالت بندری به هم می کوبید ، صدا به من رساند و داد زد که....

مینا - بیا این گوشتو وردار دو ساعته کنار من داره
زنگ می خوره.

خودم را از میان تن حسنا و نسرین که درست وسط
کوپه می رقصیدند ، رد کردم و گوشه را با چشم و ابرو
آمدن های خاص مینا از دستش کشیدم و به دیدن نام
غیاث که چند ایموجی برایش اختصاص داده بودم ، با
کشیدن شال افتاده ام روی سر از در گذشتم و به
متلک بچه ها توجهی ننمودم و گذاشتم پاسخشان را
مینایی دهد که در پیچاندن همه انسان ها ید طولانی
داشت.

شانه ام را به شیشه بزرگ راهروی واگن تکیه دادم و
گوشی را با وصل تماس به گوشم چسباندم.
- الو سلام.

صدایم در میان هیاهوی کشیده شدن چرخ های قطار ،
روی ریل انگار گم می شد.

- سلام...خوبی؟

خوب بودم؟

عالی بودم.

اولین و شاید آخرین سفر مجردی ام بود.

هیچ چیز نمی توانست این عیش بی نظیر را زهر کند.

- عالی ام.

صدای خسته او هم نمی توانست از حجم انرژی میان
تنم بکاهد.

#بر_من_بتاب

#پارت_112

- خوبه... کجایی الان؟... داری چی کار می کنی؟

به بخاری که دهان نزدیک شیشه ام روی آن می انداخت ، انگشت کشیدم و گفتم : تو قطارم... با بچه ها شب نشینی داشتیم.

نفس عمیقش را از میان سر و صدایی که بچه ها به راه انداخته بودند ، هم شنیدم.

- پس بدون من خیلی بهت خوش می گذره.

بدون او؟

او و من مگر چقدر می توانستیم به این رفاقت بی پایه و اساس ادامه دهیم که گله کنیم از نبود همدیگر در خوش گذرانی آن یکی.

من و اوایی که به صورت خیلی خیلی لعنتی واری ، تنها
دو خط موازی در دید او بودیم.

لب هایم را با زبان تر کردم و روی بخار شیشه ، نام
غیاث را با سر انگشت نوشتم.

- تو هم بدون من خیلی بهت خوش می
گذره...این به اون در...حالا کجایی؟...منطقیش اینه
باید خواب می رفتی تا الان.
خندید.

از آن خنده های خسته دلچسب که قلب را می فشرد.
قلبم را فشرد و چشم هایم از شدت یک دلتنگی
ناباورانه به اشک نشست.

- فکر هم نکنم تا صبح بتونم بخوابم...مزاحمت
نمیشم...برو خوش بگذرون تا بعدش حسابی مزاحم

خوش گذرونیات بشم...این فرصت چندساعته تا فردا
مال تو.

با انگشت دانه اشکم را که داشت می رفت روی گونه
ام بلغزد را گرفتم و با لبخندی که لحن خسته و
جذابش به جانم نشانده بود ، گفتم : میذارمت تو بلک
لیست...مزا حمم نشی.

– برو...برو دختر...ثبت قشنگ.

شبم با صدا او قشنگ تر هم شده بود.

میان جمع دخترها که بازگشتم ، نسرین گیر داده بود
که گوشی ام را چک کند و حسنا لوده بازی در می آورد
که با از آن ها بهتران می چرخم.

و مینا...

آخ که از دست چشم های نگران مینا...

#بر_من_بتاب

#پارت_113

خسته خودم را روی تشک تخت پرت کردم و به
مینایی که با قیافه ای در هم ، از حمام ساده و به قول
خودش لبریز بوی فاضلاب ایراد می گرفت ، سعی می
نمودم توجه ای نشان ندهم.

پا که به پای آویزان از تختم کوبید ، یکی از چشم هایم
را گشودم و او توپید که...

مینا – مرده شور برده از صبح اومدی کپیدی...حالا
حداقل برو یه دوش بگیر...یه غسل زیارت هم

بکن...نیومدیم مشهد که همش بخوابیم...بلند شو بلند شو.
شو.

حسنا که در حال اتو کشیدن موهایش بود ، هم به مینا
اضافه شد و بالای سرم ایستاد و گفت : دختره
خرس...چرا این قدر تو عشق خوابی آخه؟

لاجان از جا برخاستم و گوشی را از روی پاتختی
برداشته و بی توجه به مینا و غرولندهایش با مامان
تماس گرفتم و خیالش را از بابت همه چیز راحت
کردم.

و پیام غیث از همه چیز برایم جالب تر می نمود.

" منتظر مزاحمتام باش."

و پیامش برای یک ساعت پیش بود.

ابرو بالا انداختم و حوله روی دوش انداختم و سمت حمام رفتم و مینا میانه راه گفت : زودباش...این قدر لش بازی درنیار!!!!.

فحشی زیرلب روانه اش کردم و حسنا را به خنده انداختم.

ساعتی بعد که همراه باقی دخترها برای نماز مغرب و عشا و زیارت راهی حرم می شدیم ، حال عجیبی داشتم.

یک دلشوره و حال خوبی در جانم دائم تراوش می شد. از بازرسی ورودی که گذشتیم ، مینا چادر عربی اش را جلوتر کشید و با اخم گفت : چرا زنه نمی فهمید ناخونام کاشته؟...جونم دراومد تا حالیش کردم. حسنا هم بغ کرده نگاه گرد صحن جامع چرخاند و گفت : مجبورم کرد رژمو پاک کنم.

#بر_من_بتاب

#پارت_114

چشم غره ای به هر دو رفتم و در اسکرین گوشی ام
از میزان بودن مقنعه و چادر عربی ام روی سر ،
اطمینان حاصل کردم.

مینا - نماز و بخونیم... بعد بریم تو حرم زیارت.

حسنا هم چنان نگاه گرد صحن می چرخاند و من

چشم هایم گیر گلدسته ها و گنبد بود.

اشک میان چشم هایم حلقه زده بود.

هر دو سال یک بار پابوس آقا می آمدم ، اما این بار هم حال دلم متفاوت بود ، هم حال آمدنم.

به نماز که ایستادیم ، دلشوره ام بیشتر و خوشی ام افزون تر شد.

حال عجیبی بود ، داشتن هر دو این احساسات با هم.

در سجده آخر، دیگر به فبهای احساساتم رسیدم.

بعد از نماز از میان ترافیک انسانی ، خودمان را رد کردیم تا به پنجره فولاد دستی برسائیم.

و حسنا حواسش دائم بند گوشی بود و تماس های پی

در پی داشت و من صدایش را در میان همه نمی

شنیدم که با این اخم و استیصال و نگاهی که گرد می

چرخاند ، با که حرف می زد؟

شاید با نسرین بود.

زودتر از بچه ها خودم را برابر در حرم رساندم و
زیادی جمعیت ، ترغیبم کرد که با وجود سرما روی
فرش هایی که در صحن پهن بود ، بنشینم و از همین
فاصله زیارت کنم.

قبل از نشستن ، کتاب دعایی از قفسه سیار میان
صحن برداشتم و بعد گوشه ای خلوت را برگزیدم و از
این که مینا و حسنا مرا دیده اند ، هم خیالم جمع شد.
سر به دیوار تکیه زدم و و بسم الله را خواندم که
حضور و عطری آشنا را از فاصله ای اندک کنار خودم
حس نمودم.

نگاهم از خط های کتاب دعا تا کاسه اشک آلودی که
سرخیشان حجم عسل میانش را زیباتر به نظر می
نشانده ، کشاندم.
لبخند زد.

دلشوره ام آرام گرفت.
چشم روی هم گذاشت.
شادی ام افزون شد.

#بر_من_بتاب

#پارت_115

اشکم هایم شره کرد.

نمی دام چرا؟

اما شره کرد.

از دست من خارج شد.

پیشانی به زانویم چسباندم و اشک ریختم.

کاری از EXCHANGE GROUP

این حجم انسانی ، داشت با من بیچاره چه می کرد؟
می خواست رفاقت کند؟
فقط همین؟

به خدا که داشت ظلم می کرد.
و من مظلومی بودم که با این ظلم ها ، حال دلم خوب
می شد.

— چرا گریه می کنی؟...از این که واقعا اومدم ،
مزاحمت بشم بغض کردی؟

شانه هایم از خنده میان گریه ام لرزید.
سر از زانو برداشتم و نگاهم را باز میان چشم هایش
دوختم و گفتم : چطور اومدی؟

- رامین می خواست بیاد...ماشینش اوکی نبود ،
من هم دلم هوای حرمو داشت و دوست داشتم مزاحم
خوشی کردنات بشم...همراهی اش کردم.
لب هایم کش آمد و او نگاه گرد صورتم چرخاند و گفت
: چه چادر بهت میاد...این جوری که خیلی نورانی تری.
قلبم در لحظه ایست کرد و بعد با سرعت بیشتری به
پمپاژ خون های یخ بسته ام مشغول شد.
این مرد ، رسالتش انگار ویرانی دل من بود و بس.
نگاه از چشم هایش دزدیدم و بند کتاب دعایم کردم.
خدا حرف دلم را می فهمید؟

امام رضا که ضامن دنیایی بود ، می توانست ضامن
شود ، خدا مهر مرا به دل مرد کنار دستم بیندازد؟

خط به خط دعا خواندم و اشک ریختم و سنگینی نگاه
مردی که پوشیده در کاپشن بادی اش ، در نظرم
جذاب تر از همیشه می نمود ، را دم به دم به جان
خریدم.

مینا که به جمعمان پیوست و باز مثل همیشه ریز و
درشت متلک هایش را بار غیث کرد ، فهمیدم حسنا از
آمدن این دو به قول خودش سنگول و منگول خبر داده
است.

برای بازگشت به هتلی که دانشگاه در نزدیکی حرم
برایمان در نظر گرفته بود، مدت‌مان محدود بود و قرار
شد فردا صبح که به بازار می رویم ، پسرها همراهمان
شوند.

تا هتل هم همراهیمان کردند.

و من دلم ماند پیش نگاه آخر غیاث که دست به جیب
رفتیم را نظاره می کرد.

دلم ماند وقتی لحظه آخر چشمکی روانه ام کرد.

دلم ماند و برنگشت.

**

#بر_من_بتاب

#پارت_116

نسرین پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و رو به
منی که به پیام غیاث پاسخ می دادم ، گقت : تو خیلی
داری مشکوک می زنی.

نگاهم را تا موهای خرگوشی بسته شده اش بالا
کشیدم و لبخندم را گشاده و در طبق اخلاص تقدیم
چشم های مبارکش نمودم و گفتم : این همه تو
مشکوک زدی...یه بار هم من...

هو کشیدن حسنا و نسرین هم زمان و چشم غره مینا
باعث شد ، نیشی که می رفت کش بیاید را کمی جمع
و جورتر نمایم و حواسم را جمع سقلمه مینا که به
حسنا زد ، دهم.

پاهایم را در شکم جمع کردم و با ناراحتی که چشم
غره مینا در جانم نشانده بود ، به پیام دیگر غیاث که
اعلام عدم پاسخم به پیام قبلی اش بود ، نگاه
انداختم.

نسرین - قضیه دوست پسره؟

مینا از لبه تخت برخاست و سمت فلاسک چایی که روی میز صبحانه خوری چهار نفره اتاق قرار داشت ، حرکت کرد.

برای غیث نوشتم که...

" بهت پیام میدم... الان سرم شلوغه... "

و سه نقطه آخر یعنی این که دیگر پیام نده.

باید برای هر چیزی زمان می رخدیم.

برای این حال خوشی که داشتیم و قلبی که داشت بی انددعهمز می تید و موجب می شد مینای عزیزم نگران تر از هر لحظه شود.

من می دانستم غیث رفتنی است.

می دانستم بر فرض محال اگر ماندی هم می شد باز

آنی که مادر و پدر من قبولش کنند نمی شد.

به هر حال این من بودم که این میان می سوختم .
من باید یک جایی جلوی این درد را می گرفتم.

#بر_من_بتاب

#پارت_117

حالا اگر چاره اش بریدن اتصال دردناک این رابطه بود
یا هر چیزی ، نیم دانستم اما باید اتفاق می افتاد.
من باید درد این قطع رابطه را به جان می خریدم تا
آتش رفتن غیاث جانم را نسوزاند.

مینا که لیوان بزرگ چای را به دستم داد و غرغر
نسرین را بر سر این که چرا برای بقیه چای نریخته

است ، به راه انداخت ، از فکر خارج شدم و به چشمک
میان اخم مینا لبخند زدم.

مینا رفیق نبود.

زیادی خودی بود.

این دختر که می توانست میان دردهای من ، مرهم
باشد ، خیلی خودی تر از یک دوست بود.

مینا – تو بگو نسرین ، دوست پسرت دلتو نزد ،
عوضش کنی؟

نسرین میان ما به بوالهوس معروف بود.

ماندگاری اش در یک رابطه به کیفیت ماشین رهگذر
بعدی در زندگی اش بستگی داشت.

نسرین که خندید ، حسنا بالشت سمتش پرت کرد و
گفت : مرده شور تو ببرن که دلت سنگه.

کاش دل من سنگ بود.

نسرین هر هر خندید و از حالت افتاده ای که پرتاب
بالشت به سمتش ، داشت ، به حالت نشسته درآمد و
گفت : حالا تو یه خوب روزگارو تونستی تور کنی دلیل
نمیشه همه مردا انسون باشن که...اگه اونا دنبال یه
روز دو روزن ، من چرا نباشم؟...اووووووه اونقدر باید
روزای کسالت بار با یکی بگذرونم که کفره اگه الان
تنوع رو از دست بدم.

انگار صورتم زیادی به حالت نفرت در آمده بود که
نسرین خندید و شانہ به شانہ ام کوفت و گفت : مینا
نظر تو چیه؟

مینا روی تخت دراز کشید و گفت : نظرم اینہ لشتو
جمع کنی ، بری اتاق خودت بذاری ما بخوابیم.

نسرین بدون ذره ای ناراحتی از جا برخاست و بالشت
حسنا را سمت مینا پرت کرد و گفت : زیر جواب دادن
در رفتیا... حواسم هست.
و رفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_118

حسنا اما خودش را کنار مینا جا داد و گفت : من هم
دوست دارم نظر تو بدونم.... تو خیلی با پسر خالت می
حرفی... ولی تا حالا نگفتی حسنت بهش چیه؟

نمی توانستم صورت مینا را بینم اما می شد چشم غره
اش را حس نمود.

مینا – اون برا من یه دوسته... واقعا یه دوسته... نه مته
غیاث واسه خورشید... نه... واقعا دوست... من مته
خورشید نیستیم... واسه همینه وقتی تو هلش میدی
سمت رابطه با غیاث من می ترسم... چون خورشید مته
من نیست... من دل کندن و دل بریدن برام
راحتہ... نداشتم اونقدر حس عمیقی تو زندگیم که
بدونم درد نبودن یکی یعنی چی... اما خورشید فرق
داره... خورشید به کاکتوسش هم دلبسته است... می
فهمی؟... نگاه به هارت و پورتش نکن... خورشید خیلی
بیچاره است... وقتی اون تن لشو نگاه می کنه خیلی
بیچاره است... امشب خیلی چشات بیچاره بود خورشید.

جمله آخر را رو به من گفت و من فکر کردم ، تمام روزهایی که غیث درون زندگی ام پا گذاشت را به بیچارگی گذراندم.

اشکم چکید و حسنا ی نیم خیز شده با آن تاپ و شلوارک زیبایش ، این صحنه را دید و نگاهش رنگ دلسوزی گرفت.

حسنا خط چشمش را درون اسرکین گوشه چک می کرد و من نگاهم را میان ازدحام جمعیت در جستجوی غیث و رامین می چرخاندم.

مینا کنار گوشم گفت : با رامین قهره؟

ابروهایم هفت و هشت شد و نگاهم در چهره ناراحت و پر از اخم حسنا که هم چنان گیر خط چشمش بود ، نشست.

به وجناتش این طور می خورد.

وگر نه تا حالا صدباره با رامین تماس حاصل کرده بود.
لب های جلو داده ام را به شنیدن صدای غیث در
نزدیکی گوشم ، درست و درمان نمودم و صورت
چرخاندم و نگاهم در نگاه زیادی نزدیک او نشست.
چشم های مهربانش ، تمام آن چه دیشب تا نزدیکی
های صبح با خود تمرین کرده بودم را از یادم برد.

#بر_من_بتاب

#پارت_119

– سلام.

لبخند زد و سر عقب کشید و من توانستم نفسی از
هوای اطرافم بردارم.

نگاه که از چشم های مهربانش برداشتم ، توجهم
سمت دسته گل بزرگ حاوی رزهای سرخ جلب شد که
در دست رامین قرار داشت و چشم های حسنا را
چراغانی کرده بود.

نگاهم بلافاصله به سمت مینا و حالت رقت بار صورتش
جلب شد و اندیشیدم که این مرد فی الواقع با اختلاف
عاشق ترین مرد اطراف من است.

باید یک دور با مینا مراسم عزا می گرفتیم.

اصلا به قول مینا ، باید آدرس رمالی که به رامین داروی
عشق داده بود را می جستیم و دارویش را می دادیم
آنی که می خواستیم ، نوش جان می کرد و عاشقمان
می شد .

نگاه زارم به دسته گل بود که غیاث باز دهانش را به
جایی حوالی گوشم نزدیک کرد و گفت : تو هم گل
دوست داری؟

نگاه چرخاندم و با حالت ماتم زده نگاهم ، در چشم
های مهربان و شوخس خیره ، گفتم : همه دخترای دنیا
محبت دیدن دوست دارن...مخصوصا اگه از سمت
اونی باشه که عاشقشن...کمیتش مهم نیست...مهم
اون حس خوبیه که تو دلشون سرازیر میشه.

مثل تمام احساساتی که او این مدت با حواس جمعش
برای من ، روانه دلم ساخته بود.

مثل چک شدن وعده های غذایی و نارضایتی از این که
جای پوشیدن کاپشن ، آن را دست می گیرم.

این مرد برایم ہدیہ نخریدہ بود ، اما آنقدر میان کلام و نگاہش محبت جریان داشت کہ مرا شیفتہ خود می ساخت.

لبخند زد و سر عقب کشید و مینا سمت ورودی بازار راہ افتاد و گفت : جمعش کنین این لوس بازیاتونو ترو قرآن قسم.

لب ہایم بہ خندہ گشود شد و غیاث با دست اشارہ زد من اول حرکت کنم و سپس گفت : کاپشتو بیوش...تو بازار بیشتر سوز هوا هست.

#بر_من_بتاب

#پارت_120

کاپشن سفیدم را با لبخند تن زدم.

حسنا با گل هایش خوش بود و من با این نگرانی خیلی عادی.

تفاوت یک عشق دو طرفه و یک طرفه همین جا به چشم می آمد.

" تو آه منی اشتباه منی ، چگونه هنوز از تو می گویم؟!
تو همسفر نیمه راه منی ، چگونه هنوز از تو می
گویم؟! "

من مبتلا شده بودم.

به مرد بلند قامت و خوش اندامی که با لباس های
ساده و راحت ورزشی اش هیچ منافاتی با مرد رویاهای
من نداشت.

مردی که حواسش به من بود.

حتی به این که در پناه وجودش ، کسی به من تنه نزنند.
" گناه منی تکیه گاه منی که زمزمه ات مانده در گوشم
گناه منی بی گناه منی که بار غمت مانده بر دوشم "
برابر مغازه ای ایستاد.

من هم ایستادم و او دست به روسری گرفت که نقش
و نگار پاییزی اش دل می برد.

برای خواهرش می خواست و با نظر من خریداری اش
نمود و دل و نگاه من پیش ست گل سری ماند که در
مرکز پیش خوان جذابیت خرج می کرد.
شاید هنگام برگشت ، می خریدمش.

برای مادرهایمان پارچه لباسی خریدیم.
زرشک و زعفران را او حواسش بود.

آب نبات های زنجبیلی و نبات های رنگی رنگی را
چندبرابر می خرید و شدیداً اظهار داشت که از اوجب
واجبات هستند.

کارهایش ، لبخند به لبم می آورد و مرا بی خیال این
موضع می گرداند که یکی از بچه های دانشکده یا
سرپرست هایمان ما را با هم ببینند.

#بر_من_بتاب

#پارت_121

همه چیز کنار او خوب بود.

گرچه دلتنگی هم به همراه داشت.

اما باز هم خوب بود.

" بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه می
خواهم خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی
آخرین راهم "

آخر این راه چه می شد را نمی دانستم اما من این
جایی که ایستاده بودم را با تمام خودخوری ها و
دردهایی که داشت در جانم ریشه می دواند ، دوست
داشتم.

کنار رامین و حسنا که عروسک های ریز و درشت
یونیکورن را برای اتاق حسنا انتخاب می کردند ،
ایستادیم و من نمی دانم چرا ، اما با دیدن خرس
کوچک بانمکی ، آن را برای ماشین غیاث خریداری
کردم.

می خواستم یک یادگار هرچند کوچک از من داشته
باشد.

" صدای توام پا به پای توام تو که می بری ام رو به
خاموشی غریبه ترین آشنای توام که می کشدم این
فراموشی "

پا به پای هم بازار را قدم زدیم.

در سرمای استخوان سوز ، آب هویج بستنی خوردیم و
لرزیدیم و مینا به قیافه های سرخ شدمان کرکر خندید
و جهت دلسوزی شیرکاکائو و کیکش را با ولع نوش
جان کرد.

هنگام برگشت وقتی برای خوردن ناهار مجبور شدیم
از آن ها جدا شویم ، صدایم زد.

برابزش ایستادم.

به منی که کلاه خردار کاپشن را تا روی پیشانی پایین
کشیده بودم ، لبخند زد.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و او بسته ای سمتم گرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_122

سوالی که نگاهش کردم ، گفت : تا حالا ندیدم خورشید خانوم گل سر بزنه...اما چشای خورشید روبروی من داشت هوار می کشید گل سر میخواد...مبارکت باشه.

و چشم روی هم گذاشت.

چقدر حواسش به من بود.

حواسش به چشم هایم بودم.

حواسش به سرمای تنم بود.

حواسش به گذر عابران کنارم بود.

اما...

حواسش به دلّم نبود.

و من با دلی که خون تر می شد ، لبخندم را بیشتر
کش دادم و تشکر کردم و خرس کوچک را سمتش
گرفتم.

- این هم واسه ماشینت... شاید خدا خواست
پاگیرت کرد به یه ماشین.

خندید و خرس را از میان انگشتانم کشید.

- شاید پاگیر شدم.

شاید پاگیر یک خرس شد اما پاگیر من نه...

" تمام منی نا تمام منی چه بغضی بدی در گلو دارم بیا

و بگو فکر حال منی بین که هنوز آرزو دارم "

بغض به جان تنم نشست وقتی خدا حافظی کردیم.

یعنی روزگار بهتر از امروز برای من رقم می زد؟

اصلا روزگار بهتر ، وجود داشت؟

فکر نمی کردم.

** exchange group

#بر_من_بتاب

#پارت_123

@Vip Roman

میان صحن در سرمایی که مینا به آن استخوان سوز
می گفت ، روی فرش ها نشسته بودیم و من دعا می
خواندم و غیاث نگاهش به گنبد و گلدسته بود.

این امنیت حضورش زیبا بود.

این که میان دل من برای خودش جا باز می کرد و هر
لحظه مرا بیشتر شیفته خود می ساخت ، زیبا بود.
من به امام رضا سپرده بودم اگر ته این راه خوشبختی
است ، به خدا بسپارد که مهرم را به دل این مرد
بیندازد.

من به امام رضا وعده نذر داده بودم.

نذر خدمت برای عاشقشانش را...

- میگم خورشید؟...

چشم از خطوط دعا برداشتم و رهسپار نیم رخس
کردم.

نگاهش هم چنان به گنبد و گلدسته های طلایی رنگ
بود.

- چی؟

- من حالم خوبه...خیلی وقت بود حالم با هیچ چیز
خوب نمی شد...ولی...الان خوبم...امشب دارم بر می
گردم ولی حالم برای اولین بار بعد از مدت ها خیلی
خوبه...نمی تونم دل بکنم...سخته...دلیم میون همین
صحن می مونه...می دونم...ولی...می خواستم
بگم...ممنونم...تو ، تو این حال خوب ، خیلی نقشت
پررنگه...ممنون خورشید...ممنون که اومدی تو زندگیم.
لب هایم به لبخند گشوده شد و دلیم خون گریست.
امام رضا ، امام مهربانی ها مگر نبود؟

مگر وساطت عالم و آدم را پیش خدا نمی کرد...

پس چرا؟

چرا آخر...

#بر_من_بتاب

#پارت_124

چشم های تر و لبخند گشاده ام هیچ منافاتی با هم
نداشتند و خدا را شکر که غیاث متوجه این اتفاق
نشد.

- خدا روشکر...خدا روشکر حالت خوبه...کار دوستا
هم همینه دیگه...خوب کردن حال همدیگه.

چشم هایش را بست و من اندیشیدم ، دیگر هیچ گاه
می توانستم این فرصت خوشحالی و راحتی خیال را
تجربه کنم؟

این خرید بی نظیر و زیارت زیبا را؟

اصلا می توانستم دیگر حضور این مرد را کنارم داشته
باشم؟

- خورشید؟

- بله؟

دل دل زدم تا جانم نگویم.

تا نگویم خورشید که می گویی ، جانم به پرواز در می
آید.

دل دل زدم تا جان به کلامش قربانی نکنم.

- یعنی میشه باز هم با هم بیایم زیارت؟

داغ دلم را تازہ تر کرد.

- نمی دونم...

و آتش دلم ، اشک شد و جان صورتم را شست.

پیشانی به زانوهایم چسباندم تا گریه هایم را نبیند.

تا خرد شدن بیشترم به چشم هایش ننشیند.

تا...

- خورشید یه قولی بهم میدی؟...می دونم قول

میدی...می دونم الان میگی چقدر اعتماد به سقم

اما...اما...اما عاشقم نشو...قول بده عاشقم

نمیشی...جواب نمیخوام...می دونم قول میدی.

لعنت به جوابی که نخواست.

لعنت به قولی که خواست.

لعنت به من...

لعنت به من که خیلی قبل تر عاشقش شدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_125

حسنا سر روی پایم گذاشته و مینا دست گرد شانه ام
انداخته بود.

و من از پنجره هتل به گنبد و گلدسته حرم از این
فاصله خیره شده بودم.

حسنا - به درک... اصن لیاقت نداره... لیاقتش همون
دختره است... همون که ولش کرد... همون سمیه زشت
و ایکبیری... اصن من موندم این دختره با این آوازه
خرابش تو شهرستان ما چطور عروس شد... اونقدر

آوازش خراب بود که کاردانا وقتی می خواستن بیان
خواستگاری خواهرش خیلی تحقیق و پرس و جو
کردن.

مینا - حسنا؟

حسنا - بله؟

مینا - دو دقیقه لال شو بذار این آروم باشه.

حسنا ایشی گفت و بعد دستم را میان آغوش خوابیده
اش حبس کرد و به پشت آن بوسه زد.

- من خوبم بچه ها... به خدا خوبم... من زیادی درگیر

میشم... چون ندیدم بدیدم... ولی... ولی خوب

سخته... غیاث شبیه آرزوهای من نیست... ولی الان

تمام آرزوی منه. @Vip Roman

مینا - ما با هم این بحرانو رد می کنیم.

حسنا سر بالا آورد و در آن حالت نیم خیز گونه ام را
بوسید و گفت : آره رد می کنیم... با هم... اصن گور پدر
همه پسرای دنیا.

مینا – بذار از اون منت کشی آخر اون بنده خدا یه کم
بگذره بعد باز لوس بازی در بیار.

لبخند به لب هایم آمد.

من رفیق هایم را داشتم.

بحران می گذشت.

از تب و تاب می افتادم.

مگر همه عشق های دنیا ، دو طرفه بود؟

مگر همه عشق ها ، رسیدن داشت؟

اصلا مگر تنهایی چه عیبی یدک می کشید که همه از

آن گریزان بودند؟

من می توانستم روزها و ساعت ها و دقیقه ها میان

خلوت و تنهایی ام ، با فکر غیاث خوش باشم.

حالا گیرم خودش نمی دانست.

گیرم خودش نمی فهمید.

گیرم اصلا شانہ ام به تنهایی زیر بار این سنگینی غم

فشرده می شد.

اما...

اما...

اما...

اما می شد ، ادامه داد.

من می توانستم.

من مینا را داشتم.

حسنا را داشتم.

خدا را داشتیم...

و شاید امام رضا برای دل من کاری می کرد.

شاید...

#بر_من_بتاب

#پارت_126

فصل سوم ...هم چنان گذشته

کف دستم را به پیشانی کویدم و تمام تلاشم را به کار
بستم تا اعصاب خرابم که ناشی از حرف ها و نظرات
مسخره اش بود را به صورت جیغ به سمع و نظرش
نرسانم.

خندید و خودکار روی میزش را سمتم پرت کرد و من با عقب کشیدن سرم ، از اصابت آن به خودم جلوگیری نمودم.

- وحشی....

باز هم خندید و بعد سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و خیره به منی که چانه ام را روی لب تاپ و در نزدیک کیبورد قرار داده بودم ، گفت : چرا تو این سه ماه هربار برنامه چیدم بریم بیرون ، بازی در آوردی. نمی خواستم بگویم ، از این که همه روزها و ساعت های کنار تو بودن ، به این اندیشه بگذرد ، که وقتی نباشی چه درد عظیمی دارم ، فراری ام.

لب های جلو داده ام را به لبخند گشودم و یکی از چشم هایم را هم بستم و با شیطنت گفتم : از قیافت خوشم نیاید...گفتم سه ماه ندیدنت هم سه ماهه.

خندید و بعد صندلی چرخدارش را سمت من کشاند و
من سر بلند کردم و او باز خیره به صفحه باز شده
فتوشاپ گفت : خدایی خط نستعلیق یه چیز دیگست.
چشم غره ام را باز هم نصیبتش نمودم و گفتم : اولاً که
این طرح مدرنه... بهش خط نستعلیق
نمیاد... دوما... یکی این حرفو می زنه که وقتی چک می
نویسه مامور بانک آب و روغن قاطی نکنه که این چه
رقمیه این یارو نوشته.

خواست جواب دهد که شاگرد نمایشگاه اتومبیلش
صدایش زد و با گفتن یکی طلبیم ، از پله های نیم طبقه
پایین رفت.

برای کارت ویزیت جدیدش چند روزی وقت صرف
کرده بودم و آخرش هم مرا به هر زور و ضربی بود به
نمایشگاهش کشاند.

فضای نمایشگاه از فضای شهر کمی دور و نزدیک
شهرستانی بود که حسنا و مادرش و البته سمیه و
خانواده اش در آن ساکن بودند.

در این محیط که دیوارهایش تماما از سنگ سفید بود و
هیچ تزئیاتی جز چند پوستر اتومبیل نداشت ، حس
خوبی داشتیم.

از جا برخاستیم و سمت چای سازی که روی دراور
قرار داشت ، رفتیم و در فنجان سرامیکی سفید رنگ ،
برای خودم چای ریختم.

خواستگاری شب قبل که بعد از روزها اصرار مامان
اتفاق افتاده بود ، انرژی وحشتناکی از من گرفت ،
مخصوصا سوال های تمام نشدنی پسری که اسمش را
به خاطر نداشتم.

آخر این سوال که اگر همسرم بخواید حجابم متفاوت
خواهد شد ، چه معنا داشت؟

مگر من عروسک خیمه شب بازی بودم؟

یا این پرسش که مسافرت را در جاهای شلوغ دوست
دارم یا خلوت؟

خب مگر آدم ها همه عمر سلیقه یکسانی داشتند؟

#بر_من_بتاب

#پارت_128

من حوان بودم.

شادابی و شلوغی و هیجان را می پسندیدم ولی ممکن
بود سال های دیگر نیازمند آرامش روحی و روانی ویژه

ای باشم و واقعا این سوال کجای فکر خواستگارم را
می توانست ، آرام کند؟

مرد معقولی بود ، از حق نگذریم.

تیپ و شان خانوادگی ویژه ای هم داشت ، اما پدرش
از همان ب بسم الله که مرا دید ، سر در گوش مادرش
فرو برد و من انتهای شب که آن ها به خانه رفتند و
تماس گرفتند و مامان خودش بدون پرسشی از من
خواستگاریشان را رد نمود ، متوجه شدم که نظر ایشان
چه بوده است.

مادر خواستگار فرموده بودند که دختر شما مقبول
ماست ولی همسرشان فرموده اند ، اگر دختر چادر به
سر کشد و به شان و منزلت خانوادگیشان پایبند باشد
، برای صحبت های اساسی قدم رنجه کنند.
و مامان...

مامان اسپند روی آتش شد.

تا صبح در خانه راه رفت و به زمین و زمان بد و بیراه
گفت و من و فرشید را شدیداً خوشحال ساخت.

خوشحال از این بابت که مدتی از شر خواستگار و
مزاحم در امانیم.

البته به قول فرشید، شیرینی های خوشمزه ای که از
قبل آن ها به فریزر خانه رسیده بود و تا صبح توسط
هر دوی ما تمام شد، چیز زیاد بدی هم نبود.

و صد البته به سخره گرفتن ادا و اطوار هر کدام از
اعضای خانواده که مدتی می توانست، روحمان را شاد
کند.

البته ناراحت ترین فرد بابای بینوایم بود که شدیداً با
ازدواج من مخالفت داشت و به قول فرشید می
خواست ترشی مرا بیندازد.

من از بابا ممنون بودم.

از این که دوست داشت در آسایش خانه شا بمانم.

از این که می دانست ، برای هر دختری مامانی بالاتر از

خانه پدری وجود ندارد.

#بر_من_بتاب

#پارت_129

بیست دقیقه در تنهایی نشستیم و دومین فنجان چای

را هم برای خودم ریختم که از پله ها بالا آمد و با

دست کشیدن میان موهایش و قدم برداشتن سمت

میز گفت : محبو فرستادم برہ بستنی و آبمیوہ بگیریہ

بیارہ... تو این هوا چطور چایی می خوری؟

شانہ بالا انداختم و با لذت قلیی از چایم نوشیدم و

گفتم : دوست دارم... دووووووست دارم.

با ادایی کہ آمد ، مسخرہ ام کرد و بعد نشست و گفت :

ناهار چی دوست داری ، سفارش بدم؟

- میرم تا یہ ساعت دیگہ.. نهارو باید خونہ

باشم... الان ہم بہ بہونہ پروژہ گروہی با مینا زدم

بیرون... مامان شک می کنہ.

آرنج ہایش را روی میز گذاشت و با کج کردن گردنش

، خیرہ ام شد و گفت : می خواستم باہات حرف بزئم.

- در چہ رابطہ ای؟

- دربارہ رامین.

صورتہم از شدت نارحتی اویزان شد و بعد گفتم : من
ہم ناراحتہم از حسنا.

- بابا این پسرہ بہ خدا خیلی مردہ کہ پا این رفیق

تو موندہ...موندم چرا حسنا نمیذارہ برن

خواستگاریش...یعنی ہمہ ایل و طایفہ رامین می

دونن این خاطر خواہہ بہ خدا...زیر فشارہ پسرہ.

دست بہ صورتہم کشیدم و ناراحت گفتم : حسنا

نمیخواد خونوادہ پدریش تو مجلس باشن...ولی خب با

وجود خونوادہ رامین این امر نشدنیہ...بین...نمیگم

رامین بد میگہ...ولی اون ہم درک نمی کنہ...حسنا

خیلی از دست اون آدما کشیدہ...داداششو سال ہاست

ندیدہ...مادرش خیلی سختی کشیدہ...متنفرہ از اون

آدما...اونہ داداششو گرفتن...ارثشونو بالا کشیدن...خب

حق ندارہ نخواد اونہ تو مجلسش باشن?...بہ نظر من

منتظر بودن بده ولی خدایی برای این موضوع باید
منتظر بمونه رامین... باید منتظر بمونه تا حسنا قبول کنه
این اتفاق بیوفته... ولی حسنا پدر بزرگشه... مجبوره
حسنا از اون پیر مرد اجازه بگیره... اگه دوشش داره که
می دونم داره باید منتظر بمونه... حتی سه چهار ماه باید
منتظر بمونه... من و مینا و مادرش همه تلاشمونو داریم
واسه راضی شدنش می کنیم... مینا که دیروز دیگه
حسنا رو زیر مشیت و لگد گرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_130

به جمله آخرم خندید و گفت: اونو هم ندیدم از بعد
مشهد... خوبه؟
مینا خوب بود.

خوب تر از من و حسنا...

خیلی خوب تر...

چون درگیر یک مرد نشده بود.

اصلا به نظر من ، همه زن های دنیا خوبند تا زمانی که

درگیر یک مرد می شوند.

مینا حالا حالاها راه داشت ، تا حالش بد شود...

وقتی از حال مینا باخبر شد ، شروع کرد به صحبت.

- حق داره دختره...حق داره به خدا...خیلی بده از

فک و فامیل ضربه بخوری...من هم سر عروس

شدن خواهرم خیلی ضربه خوردم...دومادمون بد

نیست...ولی فقط بد نیست...خوب هم

نیست...خواهرم خیلی رویاییه و گوگولی...چیزایی

که میخواد با روحیه مزخرف شوهرش جور

نیست...فامیل معرفی کرد شوهرشو...گفتن

خوبہ... گفتن خونوادشون وضع مالیشون
 اوکیہ... ولی... متفاوتن با ما... این تفاوتو
 نگفتن... نگفتن دختر ما هیچ وقت نہ
 نشنیده... حواسشون نبود... از وقتی عروس شدہ
 گوشہ گیر شدہ... پرخاش گر شدہ... ولی شوہرشو
 دوست دارہ... میگم... پسرہ بد نیست... ولی اونی کہ
 خواہرم می خواست ، نیست... یہ وقتایی میگم گور
 پدر غیرت... دخترا باید خودشون تو طی زمان ، مرد
 ہم کف خودشونو پیدا کنن... این ازدواج سنتی آخہ
 بہ چہ دردی می خورہ؟... حداقلش اگہ با انتخاب
 خودشون ہم بدبخت بشن جز اینو نمی زنن کہ
 این انتخاب بقیہ بود... ولی مامان من نمیداشت
 خواہرم دست از پا خطا کنہ... دستش درد
 نکنہ... ولی خواہرم مزہ زندگیو نفہمیدہ... ہمیشہ
 باید واسہ کوچیک ترین خواستہ هاش با ہمہ

مشورت کنہ... یہ بار سرش داد زدم... ہمیں چند
وقت پیش... گفتم بہ کسی چہ کہ تو لباس اسپرت
دوست داری... بہ کسی چہ کہ تو چی می پوشی یا
کجا میری آرایشگاہ... ولی تقصیر اون
نیست... تقصیر جامعہ ایہ کہ زنای ما رو دارہ بہ
این سمت می کشونہ... مادرامون از مادراشون یاد
گرفتن... بعد میخوان تو زندگی دخترشون ہم
اعمال کنن... ولی بہ خدا درست نیست... خواہر من
الان باید با دوستاش برہ بیرون نہ این کہ چون
مدرشوہرش عروس کارمند می خواستہ صبح و
عصر دو شیفت برہ سرکار چون تو خونوادہ
شوہرش کار کردن زن افتخارہ... ولی تابندہ جون
از من می شنوی... مٹہ خواہر من نشو... خواہر من
از یہ جایی بہ بعد تسلیم شد... تو تسلیم
نشو... خب؟

#بر_من_بتاب

#پارت_131

غیاث و غمش را درک می کردم.

اما...

غیاث یک زن نبود تا بداند زن ها گاهی در تسلیم شدنشان هم حالشان خوب است.

خواهرش می توانست عصیان کند...

می توانست نخواهد...

ولی...

شاید هم غیاث درست می گفت.

من پای درد و دل خواهرش ننشسته بودم.

تنها پای حرف های غیث بودم و ناراحتی که از قبل
ازدواج خواهرش داشت.

- غییاااا...

نگاهم کرد.

چشم روی هم گذاشتم و با لبخند گفتم : درست میشه.

لبخند زد و سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت :

درست که حتما میشه... نشه هم من درست می

کنم... ولی... کاش داشتن تو تموم نشه.

لعنت به کلمات...

لعنت به جملات...

لعنت به حال من...

حالی که با هر کلمه و جمله این مرد رو به ویرانی می

گذاشت.

کاش به مانند سه ماه گذشته ، گریزان بازی در می
آوردم از دیدارثش.

کاش...

کاش تا این حد دلم هوایی عشقش نمی شد.

#بر_من_بتاب

#پارت_132

مینا مانتوی سوم را هم تن زد و به منی که در حال
تمام نمودن بسته پاپ کورن بودم ، گفتم : چاق ترت
کرده.

با پشت دست در صورتم کوبید و من با اخم های در
هم توپیدم که....

- بابا رنگش صورتیه...خب معلومه توش شبیه پلنگ
صورتی با اضافه وزن حاد میشی دیگه...ای
بابا...اصن خاک تو سر من اگه بار دیگه با تو پیام
خرید.

در را با چشم غره بست و من روی نیم کت چرم کوبی
که همان حوالی در فضای پرو فروشگاه قرار داشت ،
نشستم و به تماس غیاث پاسخ دادم.

- سلام...

- السلام تابنده جون...کدوم فروشگاهین؟...من
مشکل غفور و حل کردم زود پیام با شما بریم یه آبیموه
ای چیزی یزنیم بر بدن.

با استرس کمی در جایم جا به جا شدم و در آینه
سراسری روبرویم به قیافه خیلی آشفته خودم نگاه
انداختم و گفتم : الان؟

- آره دیگه... من هم دیگه نمیرم نمایشگاه... نگفتی کجایی؟

پاپ کورن هایی که روی مقنعه ام جا خوش نموده بود را کمی با دست پایین ریختم و گفتم : طبقه پایینیم... بوتیک...

- اوکی... میام الان.

و قطع نمود و من هل زده سمت آینه قدم برداشتم و خرده ریزهای پاپ کورن را کاملاً با دست کنار زدم و موهایی که به قول مینا شبیه آل زده ها از بالای مقنعه ام بیرون ریخته بود را با دست داخل فرستادم. دست به گونه های بی رنگ و رویم که کشیدم ، توانستم از آینه فروشگاه ، او را ببینم که سمتم قدم بر می داشت.

به سمتش چرخیدم و در همین لحظه در اتاق پروی که
مینا در آن حضور داشت ، باز شد.

غیاث به دیدن مینا ایستاد و گفت : آخرش اون مانتوی
خاص رو پیدا کردی؟

مینا ناراحت از کنارش گذشت و غیاث با خنده به من
نگاه انداخت و من شانه بالا انداختم و به تمام وجود
خودم لعن و نفرین روانه نمودم که اهل قرار دادن
لوازم آرایش در کیفم نبودم و به قول مینا شبیه اسب از
اصطبل گریخته از خانه بیرون می زدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_133

کوله پشتی ام را از روی نیمکت برداشتم و غیاث کنارم ایستاد .

غیاث – کلا اعصاب نداره ها.

- کلا که همیشه گفت...ولی...نداره امروز.

خندید.

با خنده اش ، من را به خنده واداشت.

و مینا...

مینا – اگه نیشای باز و هر و کرتون تموم شد ، بیاین

بریم ...من گشمنه.

و جلوتر از ما راه افتاد و نگاه متعجب فروشنده را به

سمت ما کشاند و من در جا از خجالت آب شدم و

غیاث صدای خنده اش را بالاتر برد.

همراه هم که از فروشگاه بیرون زدیم و از همان در
فرعی طبقه پایین ، وارد پارکینگ شدیم ، غیاث گفت :
مشکلی پیش اومده؟...از بودن من ناراحته مینا؟
شانه بالا انداختم و گفتم : نه...برنامه سفر
خونوادگیشون جور نشده...از دست مامان باباش
کفریه.

مینا که به ماشینش رسیده بود ، گفت : خورشید با منی
یا اون؟

خواستم بگویم با تو که صدای ظریفی ، نگاهم را به دو
دختری که با فاصله پنج متر از من و غیاث ایستاده
بودند ، کشاند.

دختر خوش پوش و خوش چهره و خوش صدا ،
سمتman قدم برداشت.

چشم های سبزرنگش ، زیبا بود.

چشم های سبزرنگی که آرایش داشت ، زیادی زیبا
بود.

اما...

من از این چشم ها حس خوبی نمی گرفتم.

- غیاث؟...

#بر_من_بتاب

#پارت_134

غیاثی که گفت شدیداً گوش نواز بود.

نگاه غیاث روی صورت من قفل شده بود.

چشم هایش روی من بود و می دانستم فکرش در

همان حوالی پنج متر دورتر.

دختر با کفش های پاشنه دارش ، نوای زیبایی روی
کف پارکینگ ایجاد کرد.

نوایی که دم به دم نزدیک می شد.

- خیلی وقته ندیدمت...خوبی؟

غیاث هم چنان به من نگاه می کرد و من حالم داشت ،
بد می شد.

نمی دانم چرا...

نمی دانم از چه رو...

دستی از پشت ، بازویم را مشت کرد.

گرمای دست مینا را می شناختم.

دختر نگاهم کرد.

من هم نگاهش کردم.

من به راستی چرا آرایش روی صورتم نمی نشاندم؟

اصلا چرا رنگ چشم ہایم یانقدر عادی بود؟
دختر ہم چنان نگاہش بہ من بود ولی باز غیاث را صدا
زد...

گردن غیاث بہ سمتش چرخید.

چشم های غیاث...

آخ کہ چشم های غیاث...

چشم های لعنتی غیاث...

مینا بازویم را کشید...

پاہایم میخ کوب زمین بود اما مینا من را دنبال خود
کشاند.

گردنم بہ سمت غیاث و دختری کہ بس زیبا بود ،
چرخید.

چشم های غیاث خشم نداشت.

چشم های غیث فقط اشک داشت.

چشم های من هم اشک داشت.

تمام تنم بغض داشت.

وقتی مینا من را در ماشینش انداخت.

وقتی در رویم بست.

وقتی ماشین را از کنارشان عبور داد و نگاه من ، باز هم

بند چشم های بغض دار غیث ماند.

تمام تن من بغض داشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_135

مینا می رفت ، می آمد ، حرف می زد ، تشر می زد ، از
در شوخی وارد می شد و من...
لعنت به من .

به منی که فقط بغض داشتم و چشم هایم حال باریدن
نداشت.

من با خودم خیلی وقت پیش کنار آمده بودم ، دقیقا در
صحن آزادی ، برابر گنبد و گلدسته های حرم ، وقتی
گفت عاشقم نشو ، با تمام دلم به سوگواری نشستیم.
اما حال حرف زدن هم در تنم نبود.

مینا که در دو دستش لیوان های چای را داشت ،
برابرم روی تخت نشست و به منی که گونه به زانویم
چسبانده بودم و تمام این چند ماه حضور غیاث در
زندگی ام را دروه می کردم ، نگاه انداخت .
با گلوی متورمم ، به حرف آمدم.

- مینا نیازی نیست نگرانم باشی.

یکی از لیوان ها را به سمتم گرفت و با چشم هایی که بدون ذره ای ترحم ، تنها مهر داشت و عصیان ، نگاه در مردمک های خالی ام دوخت.

لیوان چای را از دستش گرفتم . پاهایم را زیر تنم به هم گره زدم و اندیشیدم که کاش زیر گوشم می زد. در واقع نیاز شدیدی به این اتفاق داشتم.

- داری می میری خورشید ، جونت از چشات داره می زنه بیرون.

لیوان چای را به لب هایم بردم و هم چنان بغض تیشه به ریشه گلویم می زد.

- نخور داغ داغ ، گلوت آتیش می گیره.

قلپ چایی که در دهانم بود را فرو دادم و خیره در نگاه
عاصی مینا ، گفتم : من اگه می تونستم آتیش می
خوردم مینا ، شاید این غده یخی تو گلوم آب می شد.
و لبم به زیر دندان کشیده و سرم به بزم شانہ مینا
دعوت شد.

- می گذره این روزا خورشید ، چند سال دیگه به
این روزامون هم می خندیم.
انگار همین چای داغ هم کاری بود ، آنقدری که حداقل
یک قطره اشک از سد شکست ناپذیر چشم هایم عبور
دهد.

- می ترسم خندم از گریه بدتر باشه مینا.
او که سرم را نوازش کرد ، فهمیدم این درد حالا
حالاها با من است.

#بر_من_بتاب

#پارت_136

دست بردم تا از روی میز صبحانه ، گوشی موبایلی که
تماس غیاث را حامل بود ، بردارم که مینا پشت دستم
زد و خود زودتر پاسخ داد.

قلبم برعکس همیشه که در وقت های تماس غیاث ،
سرعتش با نور برابری داشت ، به کندی به حدی
رسیده بود.

- الو سلام.

- ...

- نه گوشیشو جا گذاشته ، قرار بود با خونوادش امروز
برن دورهمی فامیلیشون.

و به منی که غم زده ، نگاهش می کردم ، اخم نمود.

.... -

- نمی دونم غیاث ، دیشب من و خورشید گفتیم
مزاحمت نشیم ، تو خیلی تو شوک دیدن اون خانوم
بودی.

.... -

نمی دانم غیاث چه گفت که مینا از نیمه حرفش
برخاست و از در پشتی آشپرخانه پا به تراس گذاشت.
لیوان چایی که تنها قوت دیروز عصر تا به این لحظه
ام بود را میان مشت هایم گرفتم.

مینا می ترسید ، از جرقه ای که هر حرف و حرکت
غیاث می توانست فاعلش باشد و مرا به باز شدن
زبانم برابرش بکشاند.

اما انگار مرا نمی شناخت.

من از عشقم نمی گفتم.

سرم هم می رفت ، از عشقم نمی گفتم.

من قول داده بودم.

باید می گذاشتم ، غیاث فکر کند که آدم خوش قولی
هستم.

مینا که بازگشت و برابرم پشت میز کوچک آشپزخانه

نشست ، گفتم : خوب بود؟

شانہ بالا انداخت.

- حال اون مهم نیست ، حال تو مهمه.

لبخند تلخی به رویش زدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_137

جای بغضم خوب نمی شد و حس می کردم هنوز گلویم
درگیر تورم است.

- چی می گفت؟

خیره به حجم لیوان چایم پرسیدم و او دستم به پشت
دستی که درگیر لیوان بود ، چسباند.

- نگرانت بود ، می گفت چرا بی خدا حافظی رفتین ،
تازه یادش افتاده.

مکت میان جملاتش افتاد و بعد آه عمیقی کشید.

- خورشید من خیلی جز زدم درگیرش نشی ، کاش

حرفمو گوش می دادی.

نگاهم را از چای ، تا چشم های او بالا کشیدم.

غم داشت تمام قلبم را تسخیر می کرد.

- مینا درگیری سخت نیست ، سخت اینه به چشم

اونی که درگیری نیای.

دلم مشت می شد و غده یخی میان گلویم حجیم تر.

- سخت اینه ، غم چشاشو بینی برای کسی غیر از

خودت.

غده یخی داشت گلویم را می درید.

- سخت اینه نفهمه عاشقشی و تو هم نخوای بگی.

عصبی دست به صورتش کشید.

چشم هایش اشک داشت و دقیقا چشم های اویی که

هیچ گاه به غم اجازه ابراز نمی داد.

- اون فہمیدہ دوستش داری ، فہمیدہ کہ گفٹہ
عاشقش نشی.

با چشم ہای اشکی اش از جا برخاست و بہ سمت من
خم شد.

بہ سمت منی کہ بغضم داشت آب می شد و از چشم
ہایم بیرون می ریخت.

- فہمیدہ کہ نگران رفتنت شدہ ، فہمیدہ ، وگر نہ
رفیقا تو این حال و ہوا ، حواسشون اونقدر اہم بہ
ہم نیست.

چشم ہایم از شدت یخ آب شدہ گلویم ، دیگر جایی
برای دیدن نداشت.

و دلم...

دل بی دلم...

آخ که دلم...

#بر_من_بتاب

#پارت_137

به اسکرین گوشی خیره نگاه می کردم و فکرم جایی
حوالی نگاه آخر غیاث بود.

پیام بعدی غیاث ، فکرم را کمی متمرکز نمود.

" هستی خورشید؟! چرا سین می کنی ، جواب
نمیدی؟! "

اعتراضش به پیام سلام و احوال پرسى قبلش بود و منى كه نمى دانستم در برابر حروف فرستاده اش ، چه بنویسم تا اثرى از ناراحتى ام وجود نداشته باشد.

انگشتانم به سختى روى كيبورد به حرکت درآمدند.

" خوبم غياث ، تلگرام دسكتاپم آنلاينه ، من هم دائم حواسم درگیر پروژه جدیدیه كه رامین خواسته انجام بدم."

پیامم را خواند و مكث طولانى اتفاق افتاد و من جان كندم تا سرم گرم طرح پیشنهادى حسنا برای كارت ویزیت مطب دندانپزشكى شود.

متمرکز نمى شد.

هر چقدر جان مى كندم ، باز هم ذهنم از حوالى غياث و مكشش ، دور نمى شد.

برایم نوشت و من همه چشم شدم.

" خورشید بابت اون روز عصر معذرت میخوام ،
واقعیتش اصلا انتظار حضور سمیه رو نداشتم ، از بچه
ها شنیده بودم دوماهه از شوهر عقدیش جدا شده اما
خدایی فک نمی کردم دیگه چشمم بهش بیوفته ، یه
کم شوک شدم ، حالیم نشد رفتنت."
در خود شکستم.

تا به حال معنی این جمله را نمی دانستم اما فهمیدم
این جمله درد دارد ، مرگ دارد ، آخ که زجرهای ممتد
دارد.

او درگیر چشم های سبز شده بود و من به عینه دیدم و
نمی دانم که چرا درد این که اعتراف خودش به جانم
بنشیند ، بیشتر زهر داشت ؟
و عوض شدن موزیک لپ تاپم ، به دردم دامن بیشتر
می زد.

انگار روزبه بمانی برای درد دل من حنجره می دراند.

" چشاتو بگیرم یه روز از خودم

صداتو، صداتو چه باید کنم!؟

اصن راه که میرم تو هر جای شهر

هواتو، هواتو چه باید کنم!؟

هواتو بگیرم یه روز از خودم

دارم دور قلبم قفس می کشم

یقین دارم عطرت تو اون نقطه هست

تو هر جا که راحت نفس می کشم "

عطرش در جان و پیم ریشه داشت.

عطرش در قلبم ریشه داشت و من تمام قلبم را به

خودم بدهکار بودم.

دستم روی کیبورد لغزید.

بر من بتاب

هائیه وطن فواه(شازره کوچولو)

سر خورد.

جان نداشت چیزی بنویسد.

همه وجود من درگیر دردی لایتناهی بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_138

"به چی فکر کنم توی تنهایام

که سمت تو یک شب حواسم نره

چه رختی بیوشم تو روزای سرد

کاری از EAGLE GROUP

کہ عطر تو توی لباسم نرہ
بہ غیر از تو باید بہ چی فکر کنم
تو چالوس وقتی کہ بارونیه
بدون تو لعنت بہ این جادہا
کہ ہر چہار فصلش زمستونیه "
من و او سفر رفتیم .

مشہد بی اندازہ برایمان خاطرہ داشت و من در ذہنم
روزہا تصویر سفر بہ دریا را با او می پروراندیم.
کاش جان و دلم تمام می شد ، اما دست ہایم بہ
تکاپوی نوشتن می رسید.

" دلم نیست بعد تو جایی برم
برم از خودم، از تو بہ کی بگم!؟
میون یہ مشت زوج خوشبخت کہ

تو رو می شناسن برم چی بگم!؟
من از فکر هر کی به غیر از خودت
پر از اضطرابم پر از دلهره
از این که کسی تو اتاقم بیاد
از این خونه حالم بهم می خوره "
حسنا آرزو داشت ، ما با هم پیوند خوریم تا رفت و
آمدها مان ابدی شود.
و من...

من دوست داشتم جای خواستگاران متعدد ، او بیاید و
برابرم در این اتاق بنشیند و از آینده رویا به هم ببافد.
من روزها و هفته ها و ماه ها رویا بافتم و حال دانه به
دانه تار و پودهایش را باید از هم می گسستم.
جانم تمام شد.

به خدا که جانم تمام شد تا نوشتم که :

" مامانم داره صدام می زنه غیاث ، از احساسات تو
اون لحظه بنویس ، میام می خونم ، شبت خوش . "

لعنت به من که رفاقت به جا می آوردم.

لعنت به من که می خواستم در اوج نخواستن از
احساسات تماشای دختر چشم سبزش بدانم.

لعنت به تمام جان و تن من.

**

#بر_من_بتاب

#پارت_139

کلاس اندیشه اسلامی را با سر روی میز گذاشتن و
خیرگی به صفحات مجازی بدون ذره ای توجه می
گذراندم.

مینا که شانہ به شانہ ام کوپید و اسکرین گوشی اش
را برابرم گرفت ، با لختی شوکگی ، در جایم از حالت
خوابیده خارج شده و گفتم : واسه چی به تو پیام داده؟!
با چشم غره و عصبانیت از گوشه چشم نگاهم کرد و به
مانند من با ولوم پایین صدایش ، گفت : دو روزه دست
به سرش کردی معلومه شک می کنه خب؛ یا عین آدم
حالش کن از زندگیت بره یا جوابشو بده نفهمه تو
دنیای شکست عشقیت داری دست و پا می زنی.

بی توجه به نصیحت هایش ، گفتم : بنویس تا دو مین
دیگه پایینم.

دست بالا گرفتم و با سر تکان دادن استاد از کلاس
خارج شدم و فرصت هیچ عمس العملی را برای مینا
باقی نگذاشتم.

این که تا دانشکده برای دیدنم آمده و کار و معامله
هایش را بی خیال شده بود ، روی تمام تصمیمات و
خودداری های من خط بطلان می کشید.

از نگهبانی رد شدم و پا که به خیابان گذاشتم ، زانتیای
پر خاطره اش را دیدم و او هم انکار مرا دید که چراغ
داد و من سمتش قدم برداشتم.

هم چنان بغض در جانم بود.
هم چنان یک دختر عاشق در من وجود داشت .

و ہم چنان من نمی توانستم به مهربانی های غیث
پاسخی منفی دهم.

ما روزها و هفته ها و ماه ها رفاقت خرج هم کرده
بودیم.

ما جداییمان سخت بود ، چون بد و خوب هم را می
شناختیم.

جدایی ما حتی از عشاق هم سخت تر می نمود.
لااقل برای من که اینگونه بود.

با دست های لرزان در سمت کمک راننده را گشودم و
بی نگاه به مردی که دنیا دنیا دلتنگی در جانم می
ریخت ، روی صندلی نشستیم.

تمام فضا بوی عطرش را می داد و من داشتم جان می
کندم تا دهان بگشایم.

او اما زودتر اقدام کرد.

□ سلام...

فقط سلام گفت اما دنیا دنیا حرف پشت سلامش بود.

خروار خروار گله و شکایت.

و من بیچاره وار می خواستم دلجویی کنم.

□ سلام...

من هم سلام گفتم و پشت سلامم از یک دنیا بیشتر

گله بود.

از آخرین دیدار منحوسمان یک ماه می گذشت.

یک ماهی که بارها و بارها غیاث خواستار دیدارم شده

و من به بهانه زیادی کلاس ها و درسم دست به

سرش کرده بودم.

□ شرمنده ای؟ باید هم باشی ، رفیق بی معرفت فقط خودت.

لحن شوخس همراه چشم های ناراحتش ، ترکیبی بود که پتانسیل کشتن من در آن لحظه را داشت.
اصلا این مرد...

این مرد و چشم هایش...

این مرد و صدایش...

این مرد و تمام بودنش...

پتانسیل کشتن من در هر لحظه را داشت.

ماشین را که به راه انداخت ، بدون انتظار برای پاسخ
من گفت : خودت جواب نمیدی حداقل به اون رفیق
شفیقت بسیار اخلاقشو یه کم درست درمون کنه.
لب گزیدم و نگاهم را از نیمرخ غرق در اخمش گرفتم.
□ چیه؟ خوب ساکتی.

از گوشه چشم نگاهش کردم تا حجم دلتنگی ام از
چشم هایم سر نرود و روی جانش نریزد.
□ چی بگم؟ تو هم سرت شلوغ بوده این مدت.

کم به سراغم می آمد.

کم حرف می زد.

و من در این کم بودن ، کم می شدم.

تمام من کم می شد.

□ چندتا معاملہ هام فکریم کردہ ، از اون ور سمیہ راه و
بیراہ سررام سبز میشہ ، نمی دونم چہ مرگشہ.

حق داشت دختر زیبای چشم رنگی.

گذشتن از این مرد ، کار آسانی نبود.

گذشتن از این مردی کہ چنین مردانہ پای ہر چیزی
می ایستاد ، ذرہ ای راحتی نداشت.

□ تو کہ آرزوت برگشتنش بود، حالا چرا طاقچہ بالا
میداری؟

سنگینی نگاہش را روی نیمرخم حس کردم.

و صدایم لرزیدہ بود و این میان جز جواب او چیزی
برایم قابل اهمیت نمی نمود.

□ من دستمال کاغذی ام مگہ خورشید؟ دورم انداخت ،
حالا اومدہ مچالمو پیدا کنہ؟

تا به حال در این بیست و اندی سال ، هیچ کس چنین
زیبا ، خورشیدِ نامم را هجی نکرده بود.

و من با لبخندی که می رفت روی لب هایم جان بگیرد
، گفتم : دلت با منطقت هم عقیده است؟

دنده را عوض کرد و با جمله تک کلمه ای که گفت ،
لبخندم را در نطفه سر برید.

□ نمی دونم.

#بر_من_بتاب

#پارت_141

@Vip Roman

درد جمله تک کلمه ایش ، در جانم چرخ می زد و می
خواست به چشم هایم برسد که پیام مینا نگذاشت.
" خورشید بدبخت شدیم ، مامانت اومده برات ناهار
بیاره جلو دانشگاه ، دیده سوار ماشین غیاث شدی."

بهت...

ترس...

سرما...

تمام احساساتم بود.

غیاث فهمید ، گوشی از دستم کشید ، پیام را خواند.
چشم هایش دو دو زد ، مشت به پیشانی اش کوبید.
دلداری داد.

من اما تنها به چشم های مادرم فکر می کردم.

به نگاهی که دیگر اعتماد نداشت.

به قول هایی که داده بودم و عمل نکردم.
به شرمندگی که زین پس ، برابرش در جانم داشتم.
من از سیلی خوردن نمی ترسیدم.
از داد و فریادش نمی هراسیدم.
اما درد شرمندگی مرا از پا می انداخت.
نزدیک دانشگاه به خواست خودم پیاده ام کرد و من پا
به اتفافی گذاشتم که یکی از دلایل تغییر دنیايم بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_142

درد ضربه ای که مامان به گونه ام کوبید ، مستقیم به
قلبم ریخت.

همان طور که پایین تختش دو زانو نشسته بودم ، به
گریه افتادم و هق هایم را در فضای بیست متری
اتاقش ، رها ساختم.
او هم اشک داشت.

دست به صورت گرفته بود و می نالید.
از داشتن دختری چون من لعنتی می نالید.
منی که بیخود ، دل بسته بودم.
منی که دروغ گفته بودم.

منی که خیلی راحت دروغم فاش شده و مامانم را به
بدترین فکر ممکن رسانده بودم.

چقدر جان کندم تا حالی اش کنم که دوستیمان ساده
بوده است.

که او عاشق نیست.

که وقتی گفتم تنها من عاشقم این سیلی از آنم شد.

دلہ سوخت.

قلبہ آتش گرفت.

چشمہ ہایم بہ سوگ نشست.

اما مادرم حق داشت.

مادرم حق داشت ، برای دل رفته و قلب بی یار من

آتش بگیرد.

حق داشت وقتی من با چشمہ های خون بارم باروت

آتشش می شدم.

مادرم گریہ می کرد و من ہق می زدم.

مادرم بہ زمین و زمان لعنت می فرستاد و من تمام

خودم را بہ نفرین می بستم.

برابرم روی زمین نشست.

دست ہایم را از صورتہم جدا کرد و با عصبانتی بی حد
و حصر چشمان اشکی اش توپید کہ :

- زیادہی ولت کردم ، ولت نمی کردم این نمی شدی
، غلط کردی عاشق یہ پسر ہیچی ندار شدی ،
غلط کردی ، شدہ باشہ دانشگاه ندارم بری این
فکر غلطو از سرت می نذارم خورشید ، آدمت می
کنم.

دیگر غیاث بی غیاث.

دیگر این عشق تمام.

و دیگر من لعنتی تنها تر.

@Vip Roman

#بر_من_بتاب

#پارت_143

مامان سینی چای را میان من و مینا گذاشت و من نگاه
از چشم غره مامان دزدیدم.

مامان - تو بهش یه چی بگو ، تو عقلت بیشتر از این
دختره ، نصیحتش کن به خدا.

مینا از جا برخاست و دست پشت کمر مامان گذاشت و
در حال دلداری دادنش از اتاق بیرون رفت.

یک هفته ای می شد که دور از چشم بابا و فرشید ،
مامان گوشی ام را ستانده بود.

یک هفته ای می شد که من پایم از دانشگاه هم بریده
و مینا مثلا امشب آمده بود که با وساطت و پادرمیانی ،
حداقل برای امتحاناتی که از پس فردا شروع می شد ،
مرا با خود و زیر نظر به دانشگاه ببرد و بیاورد.

دلگیر بودم.

از زمین و زمان.

از عالم و آدم.

از خودم و از غیاث بیشتر.

مینا که بازگشت و در را پشت سر خود بست ، سر از
زانویم بلند کردم و با چشم های غمگینم نگاهش
کردم.

- مرده شور تو بیرن ، هنوز هم خری؟

لب هایم به تلخی کش آمد و بغض گلویم به سختی
شکست.

- هنوزم.

سمتم قدم برداشت.

گوشی از جیب شلوارش بیرون کشید.

آن را برابرم گرفت.

خیره نگاهش شدم و او گفت : بهش زنگ بزن ، با
خداحافظی تمومش کن.

به گوشی اش نگاه انداختم.

مکتم شاید چند دقیقه طول کشید و بعد...

#بر_من_بتاب

#پارت_144

گوشی که به گوشم چسباندم و تماس بعد از دو بوق
متصل شد ، حس کردم که چقدر فضای اتاق برای دل
تنگ من ، کوچک است.

- مینا؟

لب گزیدم.

سر به زانو تکیه دادم.

- خورشید تویی؟

چرا تابنده نمی گفت؟

چرا نورانی صدایم نمی زد؟

چرا کفرم را بالا نمی آورد؟

چرا این لحظه آخر می گفت ، خورشید؟

آن هم به این شدت زیبا؟

- سلام.

بغض گلویم ، صدایم را می خراشید.

مکت او هم به درازا کشید.

و قلب من کوبشش ریتمی عجیب داشت ؛ لعنتی هم با

سوز می نواخت و هم با درد می کوبید.

- بعد از یہ هفته ، فقط سلام؟ نمیگی چی به سر من
میاد از شدت...

- غیاث...

با درد نالیدم.

با بغضی که گلویم را زخم می کرد.

- جونم؟

#بر_من_بتاب

#پارت_145

@Vip Roman

لب گزیدم و به مینایی که لبه پنجره اتاق ایستاده و سر
به آستانه اش تکیه داده بود و با غم نگاهم می کرد ،
چشم دوختم.

- فقط زنگ زدم بگم...

- زنگی زدی خداحافظی کنی؟

سکوتم نشانه رضای از سر اجبار بود.

او جای من گفت :

- دلم برات تنگ میشه خورشید ، بد تنگ میشه ولی

نمیخوام باعث دردات باشم ، نمیخوام هر بار که

صداتو می شنوم اینقدر غمگین باشه ، نداشته

باشمت خیلی بهتر از داشتن با غمته ، غصه زیاد

دارم خورشید ، واسه غصه هام مایه شادی بودی ،

نمیخوام مایه شادیمو غمگین داشته باشم.

صدای او هم انگار می لرزید.

نه به شدن تمام وجود و قلب من ، اما می لرزید.

و چیزی هم زمان درون من درد می کشید.

چیزی به اسم تمام من.

- مراقب خودت هستی غیاث؟

مکت چند ثانیه ایش را با گفتن یک هستم پایان داد و

من تنها گفتم : فراموشت نمی کنم.

جان دادن که شاخ و دم نداشت.

جان دادم و گفتم.

- من هم.

چشم هایم باریدن گرفت.

- خدحافظ غیاث.

صدایم به زلزله نشست.

تمام وجودم به ویرانه.

و مکث اوی بی که با بدترین جمله پایان گرفت.
- به قولت عمل نکردی خورشید ، ولی خداحافظ.
تماس پایان گفت.

هق ها از گلویم بیرون ریخت.
مینا سرم را به سینه اش گرفت.
و کاش امشب به صبح نمی رسید.
" ای که رفته با خود ، دلی شکسته بردی
این چنین به طوفان ، تن مرا سپردی
ای که مهر باطل زدی به دفتر من
بعد تو نیامد چه ها که بر سر من "

#بر_من_بتاب

#پارت_146

فصل چہارم.... حال بی حال

مینا ہم چنان درون اتاق راہ می رفت و زیر لب فحش
می داد.

به زمین و زمان...

به کرده و ناکرده...

به من و جد و آباد احساس و خیریت هایم که تا این
لحظه کشانده بودم.

و حسناى بیچاره سرسام گرفته ، می خواست سر در دیوار بکوبد ، شاید حداقل آن دنیا از دست غرهای بی امان مینا خلاصی یابد.

تمام روزهای گذشته به مانند یک فیلم زیادی تند از برابر نگاهم گذشته بود ، وقتی پسرک هم سایه نشین ، آرام و با بغضی در نگاهش اتاق را ترک گفته بود.

حسنا - ترو سر جدت دو دقیقه خفه خون بگیر ، مثلا این مردنی مریضه.

لبخند با مرور آن روزهای نحس ، روی لبم نمی نشست وگرنه این حجم از مهر و علاقه این دو به من ، در این شرایط لاجانی ام ستودنی بود.

□ مینا جان ؟

مینا سمت منی که میان تشک با چشم های آب دارم
نشسته بودم خم شد و با غیظی که میان تمام رفتارش
موج می زد ، توپید که:

مینا - مینا جان و درد بی درمون ، هی میخوام زور بزنی
، منطقی فکر کنم ، بعد این چشاتو یادم میاد وقتی
گفت زنی ، میخوام بکوبم تو دهنه خون برنه بیرون ،
دل حال بیاد.

با تماس افتاده روی گوشی حسنا ، که از سمت مادرش
بود ، سعی کردم بغض این تو سری خوردن ها را با
تمام قوا فرو دهم ، اما این گلوی پردرد یارای درد
سهمگینی چون حقارت نبود.

حسنا - مامانم اومده ، من میرم درو باز کنم ، این میون
باز هار نشی پاچشو بالا بریا.

گام برداشتن مینا سمت حسنا و فرار حسنا ، لبخند کم
رنگی به لبم نشاند.

اما ہم چنان حجم بغضم ، پا به جفت میان حنجره ام
چنبره زده بود.

مادر حسنا آمد.

سوپ دلچسبی برایم پخته بود.

و حجم بغض من به مانند اسفنجی که آب به جان می
خرد ، وزن می گرفت.

دلہ مامان را می خواست.

سوپ های او را.

دلہ دست هایش را می خواست وقتی که برای چک

کردن میزان تبہ ، روی پیشانی ام می نشست.

من دلہ بابا را می خواست.

دلہ احوال پرسى ها و آبمیوه به جانم بستن هایش را
می خواست.

دلہ فرشید را می خواست.

دلہ فیلم دیدن و پی اس بازی کردن با برادرم را می
خواست.

#بر_من_بتاب

#پارت_147

دلہ می خواست ، امروز را ہم می شد بی دغدغہ در رخت خواب می خوابیدم و با پرستاری های مادر حسنا ، کمی بہتر می شدم ، اما بہمنی و پیامی کہ خیلی رک و پوست کنده در آن بیان کرده بود کہ کارهایم را حتما سر موقع بابد تحویل دهم ، مرا باز بہ این نیم طبقہ شلخته و بی نظم تبعید کرده بود.

دستمال چہل و ہفتم را بہ پوست نازک شدہ و زخمی بینی ام کشیدم و چشم های درگیر تب و اشکم را بہ مانیتور دوختم و تمام نفرین و فحش هایی کہ در زندگی بہ گوشم خوردہ بود را روانہ جد و آباد و تیر و طایفہ بہمنی کردم.

مردک با اُردہای ناشتایش ، دہانم را آسفالت کردہ بود.

اصلا وجدان هم نداشت که دلش به حال قیافه نزار و
داغان من بسوزد.

طراحی کارت ویزیت استخر مردانه را که به اکانت
تلگرام بهمنی فرستادم ، چندباری دستم کشید که چند
فحش آبدار هم ضمیمه کنم ، اما نیاز شدیدم به پول ،
نگذاشت.

پنج دقیقه ای زمان برد تا صدای قدم هایی روی پله
های فلزی بشنوم و در این فاصله چشم های تب دارم
کمی با بسته شدن ، آرام گرفتند.

کمی در جایم صاف و منظم تر نشستم و با ایستادن و
فشار به پاهای بی جانم به بهمنی که در آستانه ورود به
این نیم طبقه ایستاده بود ، نگاه انداختم.

پیراهن و شلواری که پوشیده بود ، بهتر از همیشه
نشانش می داد.

دست درون سینه چلیپا کرد و با لبخند و اشاره سر
گفت : بشین ، خسته ای .

برای کوتاه شدن حرف هایش ، گفتم : راحتم ،
بفرمایید .

□ طرحا خوب بود ولی عالی نبود ، میذارم پای مریضیت
، تا فردا شب فرصت داری اون طوری که در شان
پرسنل منه کار کنی .

جا داشت که مینا بود و به قول خودش ، بوم غلتانی
لهش می کرد .

مردک چلغوز تازه به دوران رسیده خسیس .

□ درستش می کنم .

در حالی گفتم که فحشی نبود که در ذهنم به جانش
نشسته باشد .

□ خوبه ، نیم ساعت دیگه بمون می رسونمت ، با این

حالت اتوبوس که نمی تونی سوار بشی.

پسرخاله شدن دو خونش بود انگار.

□ نیازی نیست ، رامین قراره بیاد دنبالم.

انگار از این حرف زیاد خوشش نیامد که لبخندش ،

پاک شد و بی هیچ حرفی از پله ها پایین رفت.

بهمنی را میان بلبشوی زندگی ام کم داشتم فقط.

والا...

حالا انگار آفتاب مهتاب ندیده بودم و متوجه نخ دادن

های طناب وارث نمی شدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_148

بعد از کار که رامین و حسنا به دنبالم آمدند و من عملاً جنازه ام را عقب ماشین رامین ، به حالت درازکش درآوردم ، حسنا به عقب چرخیده با نگاه دلسوزی گفت :
بمیرم برات من ، مرده شور قیافه بهمینیو ببرن تو راحت شی.

رامین چشم غره ای حواله حسنا نمود و گفت : عزیزم این چه حرفیه؟

حسنا مردمک در کاسه چشم غلتاند و سپس چشم و ابرو آمد که :

حسنا - کشته اون ادبتم آخه ، لامصب یه کم وا بده .

رامین سری به تاسف تکان داد و بعد در حالی که ماشین را به راه می انداخت ، گفت : خورشید اذیتت

دوماہ دیگہ است ، وامم جور بشہ ، آوردمت دفتر
خوادم.

کمی در جایم ، میزان تر نشستم و با کیف پول طرح
مینون در دستم روی شانہ رامین زدم و نگاہ او را از
آینہ بہ خود کشیدم.

- تو تا حالاش ہم از برادری کم نداشتی ، نہ
بہم مدیونی نہ نیازیہ خودتو بندازی بہ عذاب ، فعلا
فکر مراسم عروسی باش ، این دخترہ سر ما رو نخورہ
برامون کافیہ.

صدای خروسکی ام آنقدر خندہ دار بود کہ حسنا بہ
تکہ آخر حرفم توجہ نشان نہدہ و تا آخر مسیر بہ
تمسخرم پردازد.

رامین کہ ماشین را برابر رستوران جدید الاحداث
حبیب ، رفیق شفیقش پارک نمود ، حسنا کمی چرخید
و به من نگاه انداخت.

حسنا – گفتیم از فردا قراره این جا شاغل بشی ، قبلش
یه دور مهمونت کنیم با فضا آشنا شی.

لبخند زدم.

من تمام این چند روز مریضی ام ، دلتنگ بودم.
دلتنگ مادر و خانواده ام.

#بر_من_بتاب

#پارت_149

من حتی دلتنگ خانه مادر جان و گلخانه جذاب و
رویایی اش بودم.

دلتنگ بودم و حسنا برای باز شدن گره کور این دل
لامروت ، از عاشقانه های تنهایش با مردی که تمام
این سال ها رویای وصالش را داشت می گذشت و مرا
به خلوتشان راه می داد.

– به خدا راضی به زحمت...

رامین نگذاشت ، حرفم را ادامه دهم و در حال پیاده
شدن ، گفت : پیاده شو دختر ، خودتو واسم لوس نکنا.

حسنا هم چشم و ابرو آمد و در حال میزان کردن
موهای زیبای اتو کشیده اش ، پیاده شد و من فکر
کردم اگر کمی گاهی به خودم می رسیدم ، شاید خدا
را خوش می آمد.

از ماشین که پیاده شدم و سوز هوا جانم را لرزاند ،
شانه بالا فرستم و با چشمک هایی که وزش باد ،
اشکیشان کرده بود ، نالیدم که :

- وای اییییی خیلی سرده که.

حسنا دست گرد کمرم انداخت و هم قدم هم وارد
فضای باغ که انگار سرما را ده برابر بیشتر در طبق
اخلاص تقدیمان می کرد ، شدیم.

رامین - همه کیوسکا هیتز داره ، حیب حسابی هزینه
کرده ، خیالت تخت رسیدیم تو کیوسک گرمی.

حسنا آرام کنار گوشم در جواب همه حرف های رامین
غر زد که :

حسنا - حالا چه پز رفیقش هم میده ، کلا چهار پنج تا
دگوری هستن این رفیقاش دیگه ، اون از غیاث غیاث
گفتنش که اون از آب دراومد ، دیگه خدا این یکیو ختم

به خیر کنه ، کلا باید بعد عقد پاشو از این رفیق
بازیاش ببرم.

غیاث که بد نبود.

فقط آدم من نبود.

کاش مینا و حسنا این را می فهمیدند.

#بر_من_بتاب

#پارت_150

کاش متوجه می شدند که هم سایگی تنها چاره ما در
بازه ای از زمان است.

تا زمانی که بابای من رضایت می داد و مادر غیث از
خر شیطان پیاده می شد ، ما مجبور به تحمل این اجیار
بودیم.

- بی خیال بابا تو هم ، حالا انگار بیچاره چقدر
هم از وردل تو جم می خوره.

سعی کردم افکار لعنتی ام روی صدایم تاثیری منفی
نداشته باشد.

حسنا با چشم های زیبا و آرایش شده اش ، برایم
پشت پلک نازک کرد و من لبخند زدم.

البته از آن دست لبخندهایی که تمامش نقاب بود و
بس.

اگر مینا بود ، بی شک به این لبخندم یک تو دهانی می
زد و داد می کشید که بس کنم افکار مالیخولیایی لعنتی
ام را.

در یکی از کیوسک های میان باغ به اشاره رامین
مستقر شدیم.

فضای مفروش و شیشه هایی که گرداگرد فضای کلبه
مانند کیوسک قرار داشت و هیتری که گرممان می کرد
و ویوی بی نظیر باغ ، حال خوبی داشت.

برای دقایقی مرا از آن چه درگیرش بودم ، رهایی می
بخشید.

و من شاید ماه ها بود که از هیچ چیزی لذت واقعی را
نبرده بودم.

رامین رفته بود به قول حسنا پی رفیق بازی اش و
حسنا سر روی پای دراز شده من قرار داده و از شیشه
ها به فضای باغ که با ریشه های نورانی جلوه زیباتری
هم به خود گرفته بود ، خیره می نگریست.

دست به موهای بیرون زده از شالش کشیدم و خیره به
منظره ای که او هم درگیرش بود ، گفتم : به نظرت چی
میشه تهش؟

- ته چی؟

نگاهش را از منظره گرفته و به صورت من دوخته بود.
اما من هم چنان به باغ نگاه می کردم.

- ته این نقش بازی کردن ، تا کی باید مایه
عذاب هم باشیم؟ الان مثلا بابای من طرز فکرش چیه
؟ یا مادر غیاث ، الان جلوی کدوم بی ابرویی گرفته
شده؟ الان غیائی که افتاده سر لج ، تا کی می تونه منو
پابند این شهرستان کنه؟ چرا هیچ کدومشون
حواسشون به من نیست؟
سر از پایم برداشت.

چشم های آرایش شده اش اشک داشت و این
نگاهش ، نگاه مرا به خود کشید.

– لعنت بهت دختر ، لعنت به این قلب بخشندت
، بریزشون دور ، همه این آدما رو بریز دور ، این لعنتیا
که حرف حالیشون نشد ، این آدما که باورت نکردنو
بریزشون دور ، اصلا اگه از من می شنوی همین غیاثو
بچسب ، حالا همسایه ، دوست ، شوهر ، نمی دونم ،
ولی همینو بچسب ، معرفتش از همه اونایی که پشت
سر گذاشتی بیشتره ، ولت نکرد ، نداشت دست روت
بلند کنن ، خودش کتک خورد ، درد کشید ، ولی...
انگشت به لب هایش چسباندم ، تا ادامه ندهد.

طاقت مرور بدترین خاطراتم را نداشتیم.

– بسہ ، نگو ، ہمین طور مریضم ، مریض تر
میشم بہش فکر کنم ، نمیخوام ضعیف بشم ، باید
ادامہ بدم ، باید برگردم ، دلہ واسہ خونمون تنگ شدہ.

اخم کرد و خواست باز چیزی بگوید کہ کشیدہ شدن
در کشویی شیشہ ای ، نگاہ ما را بہ قامت پوشیدہ در
بافت کرم و شلوار جین آبی رامین کشاند.

عقب سرش حبیب خان ہم بود.

شمایل و سبک پوششش خیلی بہ غیاث شباهت
داشت.

ہمان قدر راحت و آسودہ وار.

حبیب سلام بلند بالای خدمتمان عرض نمود و رامین
انگار متوجہ اوضاع کمی متشنج شد کہ گفت : چیزی
شدہ؟

حسنا سر بالا انداخت و برخاسته از جایش ، اعلام کرد
که می خواهد به سرویس بهداشتی برود و به این
وسیله ، رامین را هم به دنبال خود راهی نمود.
من ماندم و حیب.

حیبی که همان حوالی آستانه کلبه شیشه ای ، نشسته
و به من خیره نگاه می کرد.

نگاهش عذابی در پی نداشت.

در شش و بش نگاهش بودم که دهان باز کرد چیزی
بگوید اما...

کشیده شدن در شیشه پشت سرش و حضور کسی که
ذره ای انتظارش را نداشتیم ، گذاشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_151

لب به هم فشردم و از چشم هایی که تماما خیره من بود ، نگاه دزدیدم.

پا بالا گذاشت.

یعنی در سه رفیق ، تیپ خیلی اداری و باکلاشان را همان رامین داشت و تمام.

وگرنه که این دو مرد برابرم ، پوشیده در هودی های رنگ و وارنگ و شلوار های اسلششان ، ذره ای سختی به خود نمی دادند.

حالا این میان طرح چاپ شده روی هودی حبیب نگاه من را در این بلبشو به خود کشیده بود.

کاریکاتوری از ناصرالدین شاه قجار و قلیان به دست بود این طرح ، که زیرش تاریخ تولد و فوت زده و به عنوان معرفی هم یک ناصر داف باز و جرمش تک خوری را مکتوب ساخته و چشم های مرا به گشادترین حالت ممکن ، در این اوضاع درآورده بود.

واقعا این حرکت ، جالب توجه ترین اتفاق ممکن در این لحظه می توانست باشد.

آنقدری که غیاث از این خیرگی من به هودی حبیب انگار خوشش نیامد و اخطار گونه صدایم زد.

غیاث - خورشید؟!!

لحن خورشید گفتنش ، آنقدر مالکانه بود که حبیب سر به سمتش بالا گرفت و من اخم به چهره نشاندم.

حبیب - من برم یه سر آشپرخونه.

غیاث - حتما برو.

به گونه ای این جمله دو کلمه ای را بیان کرد که در واقع مضمون نروی با اردنگی بیرون می اندازمت را در خود داشت.

حبیب رفت و او جای حبیب نشست.

به پشتی لم داد.

مثل همه آن روزهایی که سفره خانه می رفتیم و راحت لم می داد.

به آسودگی همان روزها و دنیای نزدیکمان نشست و پاهایش را دراز نمود و خیره من ماند.

تفاوت حالمان ، عدم حرفی برای گفتن بود.

اصلا من بودن او در این لحظه و در این مکان را درک نمی نمودم.

لب هایم را با زبان تر کردم و سعی نمودم به مانند
تمام این چند ماه که وجودش را نادیده می گرفتم ،
الان هم مبنا را بر این قرار فکری بگذارم.

- بهتری؟

نگاهم را به اسکرین خاموش گوشی دوختم ، گوشه
گلشش شکسته بود و باید تا آخر ماه با همین حالتش
مدارا می کردم.

- نذر کردی؟

سوال دومش ، بی تفاوتی ام را کمی دور و نگاهم را به
تصرف خود درآورد.

نگاهم ، لب هابش را انحنای داد و گوشه چشم هایش را
از خنده ای فروخورده چین انداخت.

#بر_من_بتاب

#پارت_152

لعنت به چشم هایش که در حالت خنده...
اصلا لعنت به فکرهای من که به وجودشان بال و پر
می دادم. exchange g

- نذر چی؟

به خنده اش اجازه شکوفایی داد.

و من فکر کردم که انگار زمان ایستاده است.

میان من و او. @Vip Roman

میان این کلبه شیشه ای .

میان باغی سرمازده با ریشه های نورانی.

زمان میان ما ایستاده بود.

حداقل برای من که این گونه بود.

برای منی که که بارها و بارها دلم در ندیدنش ، دیدار
خواسته بود.

لعنت به من و تمام خواسته هایم اصلا.

کاش یکی در گوشم می کوباند.

کاش مینا بود.

کاش مینا می آمد و سیخ داغ در چشمان بی حیایم فرو
می ساخت.

خنده اش که پایان گرفت ، به سمتم متمایل شد و

خیره در نگاهم گفت : نذر کردی با من حرف نرنی ؟

شاید هم توبه کردی.

جای تمام احساسات این دل وامانده را غضب گرفت و
خواستم جوابی دندان شکن دهم که رامین و حسنا در
کشویی را باز کردند و من به چشم های برق دار
حسنایی که این میان ، برایم نیشخند ردیف می ساخت
، چشم غره رفتم.

کاش مینا بود یکی در گوش من می کوباند و یکی در
دهان این دختر.

#بر_من_بتاب

#پارت_153

رامین به دیدن غیث ، کمی اخم به چهره نشاند و این
موضوع دل آتش گرفته مرا از دیدن لبخند گوش تا
گوش حسنا ، کمی خنک کرد.

رامین - تو این جا چی کار می کنی؟

لحن و سوالش ، سقلمه حسنا و چشم غره اش را در پی داشت.

غیاث اما خیلی بی توجه و هم چنان خیره من ، گفت :
حبیب گفت قراره بیاین این جا.

رامین و حسنا ، تنگ هم در ضلع شرقی کیوسک نشستند و حسنا در حالی که سر به بازوی رامین تکیه می داد ، گفت : بابت چند شب پیش ممنون که خورشیدو بردی درمونگاه.

این بار نوبت رامین بود که سقلمه نثار عزیز جانش کند و البته در این راستا ، من هم با چشم غره و فحش زیرلبی ام به غضبش کمک ویژه ای نمودم.

انگار خشم نگاهم زیادی بود که ماستش را از همین
ابتدا کیسه کرد و بعد با اعمال اندکی پشت چشم ،
بیشتر به آغوش رامین جانش فرو رفت.

فاصله اسلامی را هم که ابدار رعایت نمی کردند و این
میان هم دلشان برای من مریض احوالی که سرما با
وجود هیتر هم چنان در جانم بود ، نمی سوخت.

لعنتی های عاشق بی شعور.

البته رامینشان اندکی شعور و فرهنگ و غیرت را داشت
، هنوز.

رامین - میذاشتی مریض احواله یه کم حالش بهتر
بشه بعد یادش مینداختی بدختیاشو.

اصلا رامین را باید قاب می گرفتی ، می گذاشتی کنج
طاقچه ، بس که شعور و متانت و فرهنگ و هنر از بالا و
پایینش می ریزد.

پوزخند غیاث ، نگاہم را به خود کشید.

چشم های او هم خیره من بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_154

و روی صحبتش جای رامین ، من.

غیاث – باعث بدبختی رو خوب اومدی ، ولی هزار برابر

از اون اندازه که این دختر برای شما مهمه برای من

عزیزه ، عزیز که میگم یعنی عزیزتر از همه اونایی که

هستن و به سرشون قسم می خورم ، باعث بدبختی

عزیزمم ، اما نمی تونم دل نگران حالش نباشم.

حفره ای میان قلبم کنده می شد.

حفره ای لبریز از اندوه و غم.

شادی نداشت.

اصلا...

ابدا...

این حفره مالا مال از حسرت و درد بود.

من عزیز زندگانی این مرد بودم ، اما روزگار ما را به
همسایگی هم درآورد.

من عزیز این مرد بودم اما خدا بذر عشق را در جان
این مرد نسبت به من نکاشت.

که اگر...

لعنت به اگرهای من.

اصلا لعنت به دل و قلب من که با هر حرفی پیمان
کارانش به احداث پروژه ای جدید دست می زدند.
اصلا کاش مینا بود.

اگر مینا بود یکی نر در گوش من و یکی ماده در گوش
غیاث می خواباند تا این اتصال چشم های لعنتی که
داشت برای نگاه من سوزش به همراه می آورد را قطع
می نمود و من می توانستم به مانند تمام این چندماه
که میانمان حرف و سخنی رد و بدل نگشته بود ، دیده
بدزدم و خیالم راحت باشد که این مرد را که از قضا
باعث بدبختی های من است ، در میان آینده ام جا می
گذارم.

کشیده شدن در شیشه ای و حضور حبیب که تنگ
غیاث نشست و رو به من لبخند گشاده تحویل داد ،
باعث شد جو از آن حالت سنگین خارج شود.

رامین – آمار همه مشتریا تو میدی به رفیقات؟
حبیب نگاه میان غیاث و من و رامین چرخاند و بعد باز
لبخند گوش تا گوشش را تکرار نمود.

آخ که اگر مینا بود ، می گفتم جفت پا در حلق این
مردک هم برود ، تا این قدر دندان های کامپوزیت شده
اش را به رخ نکشد با آن کارهای اشتباه و بچگانه اش.

**

exchange group

ROMAN

#بر_من_بتاب

#پارت_155

@Vip Roman

با تمام بی اشتهایی ام به سوپ قارچ سرآشپز
نتوانسته بودم نه بگویم و حالا سنگین شده از بار این

غذای خوش طعم و گرم و دل انگیز ، میان هوای سرد
باغ ، به بحث میان رامین و غیاث بی حوصله گوش می
دادم.

واقعا می خواستند تا ته دنیا این بحث مزخرف و لعنتی
را ادامه دهند؟

هر چقدر هم همسایه، اما منطق موضوع این بود که تا
همین جا هم زیادی مزاحم خلوت عاشقانه رامین و
حسنا شده بودم.

و وقتی مسیرم با همسایه ام یکی بود ، چه نیازی که
خودم را باز میان عاشقانه های آن هم ، از نوع شبانه
حسنا و رامین بیندازم.

سمت زانتیا سفیدرنگ پر خاطره که قدم برداشتم ،
گفتم : رامین من میرم ، حسنا دیرش شده ، خاله
نگران میشه. ، شب خوش.

و با باز کردن در سمت کمک راننده و نشستیم و بستن
یک بای بای لوس تنگ تمام این کارها ، اخم رامین و
لبخند گوش تا گوش حسنا و نگاه مهربان غیاث را به
جان خریدم.

بحث هم چنان دو دقیقه ای طول کشید و آخر که رامین
دید حریف من نمی شود ، گفت تا یک ربع دیگر منتظر
تماس من است که سالم به خانه رسیده ام و این میان
دیگر غیاث پا روی گاز گذاشت و غضبش را این طور
تخلیه کرد.

سکوت میانمان دو دقیقه ای طول کشید و من عاصی از
حجم این فضای سنگین ، دست به سیستم آشنای
ماشینش بردم و سعی کردم به اولین موزیک پخش
شده گوش دهم.

" نشد با شاخه هام بغل کنم تو رو نشد نشد نشد برو
برو برو اراده داشتیم بدون کاشتن که عادتت بدم به
ریشه داشتن که عادتت بدم یه گوشه بند شی به مبتلا
شدن علاقه مند شی "

من غیاث را هیچ گاه در آغوش نکشیدم.

حتی دست هایش را هم لمس نکردم.

لعنت به این علاقه که هنوز ، جایی در من ریشه
داشت.

لعنت به تمام من که با وجود همه کینه ام باز هم ریشه
اش گاهی میل به سبز شدن می گذاشت.

" نشد که از دلم جدا کنم تورو نشد نشد گلم برو برو
برو نشد که بی دهن صدا کنم تورو تمام حرف من برو
برو برو قدیما هر گلی شناسنامه داشت تموم میشد و
بازم ادامه داشت "

شناسنامه ام آن وقت ها مال خودم بود و حال درگیر
نام این مرد.

مردی که با تمام قساوت قلبی مادر او و والدین من به
این مرحله رسید.

با ذهن شکاک آن ها که ما گناهگار عالم و آدم بودیم.
" تو شیشه گلاب تو شعر شاعرا تو گل فروشی ها تو
جیب عابرا همون کسا که از تو باغچه چیدنت توی
خیالشون ادامه میدنت نشد که از دلم جدا کنم تورو
نشد نشد گلم برو برو برو "

#بر_من_بتاب

#پارت_156

چقدر اشک ریختم که ما در زمان نادرست ، در مکان
اشتباهی بودیم.

چقدر غیاث کتک خورد و ناله سر داد که به خدا و
پیغمبر ، من تنها تاوان دردهای او را داده ام.

چقدر بابا ، بد به صورتم سیلی زد.

چقدر مامان نفرین سر داد.

چقدر مادر او برای عقد سوریمان ، حرف بارش کرد.

و چقدر زخم های عمیق ، مرگ تدریجی به همراه
داشتند.

" نشد که بی دهن صدا کنم تورو تمام حرف من برو
برو برو تو داری از خودت فرار میکنی داری با ریشه

ہات چیکار میکنی برو برو ولی بہ رسم یادگار
شناسنامہ ات رو تو خونہ جا بذار ”

قلبم درد می کرد.

نہ از آن درہای جسمانی .

نہ...

قلب من مالا مال پر از رنج ناامیدی از عزیزانم بود.

قلب من رنج دیدہ ی از چشم افتادن بابا و مامان بود.

قلب من زخم خوردہ سیلی مادرم بود و تفی کہ برابر

پہایم روی زمین انداخت.

– سردت کہ نیست؟

نگاہم را از شیشہ بخار گرفتہ کنار دستم گرفتہ و با

ہمان اشک ہا بہ صورت او دادم.

اشک چشم هایم ، اخم هایش را در هم و پس از لختی
او را با راهنما زدن ماشین ، ترغیب به ایستادن کنار
خیابان کرد.

به سمتم چرخید.

کمرش را به در ماشین تکیه داد و من با همان گردن
کج شده ، خیره اش شدم.

من هر چقدر هم خودم را گول می زدم ، ته ته وجودم
می دانستم این مرد هم ، بازی خورده آن اتفاق شوم
است.

چشم های او هم انگار اشکی بود ، وقتی گفت : تباهت
کردم خورشیدم ، به غروب رسوندمت ، من کثافت ،
من لعنتی ، من آشغال ، کاش می اومدی می زدی تو
صورتم ، شاید کمی دلم آروم می گرفت.

سر از پشتی سندلی کندم و پیشانی به زانوهایم
چسباندم و با تمام جانم زیر گریه زدم.

با تمام حق و بغضم.

مریض شده بودم.

محتاج محبت بودم.

و مادرم نبود که بفهمد.

دلہ آغوش می خواست.

دلہ اتاقم را می خواست.

دلہ شناسنامه سفیدم را می خواست.

دلہ اصلا تمام روزهای قبل از آشنایی با غیاث را می
خواست.

#بر_من_بتاب

#پارت_157

امروز بهمنی نیامده و من با سردردی که هنوز از شب قبل ، دامن گیر تمام کارهایم بود ، با دو طراحی کارت ویزیت جدید که ارد داده بود ، دست و پنجه نرم می کردم.

بالای بیست و پنج طرح را از صبح که پشت سیستم نشسته بودم تا این لحظه رد کرده بود ، مردکی که نمی دانستم اسم لعنتی اش را چه بگذارم.

صبح هم با رستوران قبلی تماس حاصل نموده و با ارادت و کمی اشک چشم ، تسویه حساب کرده بودم.

جناب حبیب ہم خودشان شخصا تماس گرفته و فرموده بودند ، رستوران آخر هفته باز می شود و اگر بهبود پیدا کردم حتما به سراغشان بروم.

لحن صحبت و میزان صمیمت بامزه اش ، را به سمع و نظر مینا رساندم البته با سانسور از قضیه دیشب.

دیشبی که باقی راه بازگشت ، هر دو در سکوتی تلخ فرو رفتیم.

دیشبی که خدا حافظی ہم به جان دردهای ہم نریختیم.

مینا که از چند و چون ماجرای کار جدیدم آگاه شد ، اعلام نمود آخر هفته برای رویت محل جدید و صاحب کار نو ، حتما با گل و شیرینی خدمت می رسد. حسنا را هم که از حرف های مینا آگاه کردم ، او هم نظر بر این داشت که اصلا من باید آخر هفته هر دو را به

خاطر کار جدید و صاحب کار نو ، به صرف شام آن هم
پیتزا پیرونی و سوخاری مهمان کنم.
دست که به صورت تم کشیدم و طرح آخر را برای بهمنی
ارسال کردم ، دستم به تایپ رفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_158

" آقای بهمنی دیگه بهتر از این رو من نوعی ، نمی
تونم انجام بدم ، ملتفت کردن مشتری دست شما ، من
تلاش خودم رو بیشتر از حدی که باید و شما به من
حقوق میدین انجام دادم ، روزتون خوش ."

از پشت سیستم که برخاستم و در جال پایین رفتن از پله ها از همکارانم خداحافظی کردم ، برای گوشی ام از سمت بهمنی پیام رسید.

اسکرین گوشی را برابر صورتم گرفتم و با بینی چین انداخته و ذهنی که لبریز از فحش به جد و آباد داشته و نداشته اش بود ، متن را خواندم.

" شما وظیفه داری انجام میدی ، تو این شهرستان هم بهتر از من کسی حقوق نمیده ، من خیلی دارم باهات راه میام دختر خوب ، حالا راه اومدم دلیل شخصی داره ، نباید که تو سوء استفاده کنی."

مردک چندش ناک لعنتی با آن شخصیت خسیسش را می خواستم وسط حیاط خانه حاجیه سلطان خانم ، دار بزنم.

اصلا شیطان می گفت ، بروم راپورتش را به مینا دهم
تا جسارتا خشتکش را روی سرش بکشد.

شاید هم باید به حسنا می سپردم تا به سوپرمن
همیشه در صحنه اش ، رامین سوسل خودمان ، بسپارد
یک گوشمالی درست حسابی این بهمنی الدنگ را
دهد.

اگر آن روزهای گل و بلبلم با غیث بود که بدون فوت
وقت ، او را بر سر بهمنی خراب می کردم.

مثل آن روزی که منتظر غیث آبمیوه به دست ، گوشه
پیاده رو نزدیک دانشکده ایستاده بودم و ماشینی
مزاحم شده بود.

آخ که غیث چه بر سر راننده آورد.
دلہ برای غلط کردم گفتن های مردک چقدر سوخت.

از عرض خیابان گذاشتم و به صدای بوق کشداری که زده شد ، توجهی نشان ندادم.

هنوز هم ناراحت پیام بهمنی بودم.

او مرا برده زر خریدش فرض می کرد؟

بوق کشدار ، بار دیگر هم سمفونی وار خود نشان داد و

نگاه مرا به زانتیا سفید رنگی که تا من فاصله ای

نداشت و راننده آشنایش با اخم از پشت فرمانش ،

خیره ام بود ، افتاد.

انتظار حضور بهمنی را برای انتقام حرف هایم داشتم ،

اما این مرد در این لحظه را نمی دانستم کجای دلم جا

دهم.

#بر_من_بتاب

#پارت_159

به بشقاب یکبار مصرف لبو و شلغمی که روی پایم قرار داشت، خیره نگاه می کردم.

بخاری که از آن بر می خاست، زیر خاموش و روشن شدن تابلوی نئونی یک مغازه از ورای شیشه جلوب ماشین، صحنه جذابی برای شکم گرسنه من بود.

از گوشه چشم به او که بی خیال، ظرفش را به اتمام محتویاتش نزدیک می کرد، نگاهی انداختم و با دودلی

چنگال پلاستیکی را به دست گرفتم و در شلغم خوش
عطر کوچکی فرو بردم.

شلغم را که درون دهان ، گذاشتم ، او بدون هیچ مقدمه
ای پرسید:

□ چقدر بهت حقوق میده ؟ اصن این مرتیکه خسیس ،
حقوق میده؟

بی شک منظورش بهنام بهمنی بود ، از مردک
خسیسی که به لب راند.

شلغم خوش طعمی که میان دهانم ماسیده بود را با
چند بار جویدن کوتاه ، پایین فرستادم و در حالی که
گردن به سمتش می چرخاندم ، سعی کردم لحنم هیچ
لغزشی به خود راه ندهد.

□ قرار بود ، فقط همسایه باشیم ، همون طور که به
خونواده هامون قول دادیم ، همون طور که به هم قول

دادیم ، پس یه همسایه از اون یکی نمی پرسه
حقوقش چنده ، کل مراودشون می تونه یه سلام و
علیک ساده باشه ، الان همسایتم که تو ماشینت
نشستم ، چون مسیرمون یکیه ، تعارف تو قبول کردم
چون همسایه ها نون و نمک همو می خورن ، پس بیا
همسایگیمونو خراب نکنیم.

و برای افشا نشدن بغضی که داشت می رفت ،
حضورش را اعلام کند ، تکه لبویی در دهان چپاندم .
اصلا کاش تمام مشکلات من به بهمنی و خساست و
وجود نحسش برمی گشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_160

یعنی اگر جان داشتیم و این بغض نبود ، با پیام بهمنی
 سروقت رامین می رفتیم و او را مطلع می نمودم و با
 فکل موهایش او را در جان بهمنی می انداختیم.
 صدای خسته و خش دارش نگذاشت ، در دنیای کتک
 های رامین و بهنام غوطه ور شوم.

□ تو واسه من همسایه نیستی ، تو همدمی ، خودی تر
 از همه ، من با تو می تونم بشینم از هر دری حرف بزنم
 ، با تو یادم میره جنسیتمو ، حالا میخوای فک کنم
 شعار میدم یا حرفم ناحقه رو مختاری ، اما من با تو
 حالم خوشه ، وقتی بعد از این همه وقت یه جرقه می
 خوره که بتونم پیام سمتت ، نمی تونم بشینم و این

جرقه رو شعله نکشونم ، تو می تونی از من بیزار باشی ،
می تونی منو باعث بدبختیات بدونی اما من حاله با تو
خوشه ، من با تو همه رو فراموش می کنم ، من با تو
خودم هم فراموش می کنم ، من با تو فقط تو میشم .
یک پر و خالی شدن عجیبی در حوالی سینه ام آن هم
سمت چپ ، اتفاق افتاد.

من حاله با هر حرفش هم خوش می شد هم بد.
من در گیر و دار درد و زجر میان هجای حرفش ،
دست و پا می زدم.

نگاهم را باز هم به سمتش دادم.

ته ریشش بلندتر از همیشه بود و این موضوع به
پختگی چهره خسته و غم دارش کمک ویژه ای می
نمود.

کمرم را به در ماشین تکیه دادم.

و او کامل به سمتم چرخید.

خیره در نگاه هم دیگر بودیم .

دنیا انگار می خواست بایستد.

سر روی شانہ کج کرد.

بغضم داشت ، باز می گشت .

□ حالہ باہات خوشہ خورشید ، حالہ با تویی کہ حالتو

بد می کنم ، خوشہ.

و چشم بست.

بعض من ہم میان گلویم نشست.

برمن بتاب ❀❀:

#بر_من_بتاب

#پارت_161

دست به پیشانی ام کشیدم و در پاسخ حرف هایش ،
لب به سخن باز کردم.

- من و تو همسایه ایم ، این عوض نمیشه ،
عوض نمیشه چون ما تقدیرمونو قبل از اون شب ،
خیلی قبل تر از اون شب از هم جدا کردیم ، ما رشته
دوستیمونو بریدیم غیاث ، اونقدر عمیق بریدیم که تو
یادت رفت من هستم ، حالم چطوره ، کجای این دنیام
، من اما به مو بند بودم تا اون شب ، به موی اون رشته
، بند بودم که الان تو هچلیم ، که درد داریم ، که اگه
نمی اومدم حالمون خیلی بهتر بود ، که اگه نمی اومدم
، تو نشسته بودی جلوی من با یه ظرف شلغم و لبو و از
محالات حرف بزنی ، من آدم مهربونی بودم غیاث ، اما
از اون شب به بعد من جا موندم میون تلخی روزگار ،

میون نامروتی آدمایی که اولین بار بود به تورم می
خوردن ، میون نفرینای مامانت ، میون تفی که جلوی
پام انداخت و تو نفهمیدی ، که به خدا اون تف از سیلی
بابام و زجر حرفای مامانم بیشتر درد داشت ، که ناحق
بود ، که به خدا اگه ببخشم هم تا عمری که تو طالعم
هست ، فراموش نمی کنم.

غمگین و پر درد ، تکه ای دیگر لبو به دهان گذاشتم تا
بغضم ، جایی برای عرصه وجود نداشته باشد.

دست بزرگش که درون ظرف من رفت و تکه آخر
لبویم را برداشت ، نگاه تا چشم هایش بالا کشیدم.
چشم هایی که اشک داشت.

من غیاث را هیچ گاه با چشم های گریان ندیده بودم.
کاسه چشم هایش سرخ بود و غرق اشک.
دلهم خون می شد.

با تمام نگاهش.

با تمام دردی که در جان چشم هایش روی تنم می ریخت.

من و این مرد ، در مکان اشتباه ، در زمان اشتباه با هم آشنا شدیم.

من و این مرد ، در مکان اشتباه ، در زمان اشتباه درگیر اتفاق شوم زندگیمان شدیم.

لب گزیدم و چشم بستم روی دریای چشمانش.

- یادته یه روز ، میون دلتنگیات بهم گفتی دردو

از هر طرف بنویسن میشه درد؟ من با تو آشنا نبودم ،

دنیا با تموم سختیاش و فشاراش یه گذر بود ، با تو

آشنا شدم ، اونوخ تو خودم شدم ، نه که شعار بدم ، نه

که حرف قشنگ بزنم ، من با تو مسکن پیدا کردم ،

مسکن درد امو ، در دای من با حرف زدن از واقعیتا اَروم
می شد.

چشم که گشودم و قطره اشکم که ریخت ، در جایش
چرخید و ماشین را به راه انداخت.

با پشت دست به چشم هایش کشید و بعد از
سخنرانی غرایش با ته خنده ای که صدای خش
دارش را در دلبرانه ترین حالت ممکن به جان غرق
بهت من از حرف هایش می نشاند ، گفت : میگن مرد
گریه نمی کنه ، قدم می زنه.

لب گزیدم و اشک هایم بیشتر باریدن گرفت.
جای مینا خالی که می آمد یکی از نر و ماده هایش را
نصیب صورت من می کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_162

مینا آمده بود تا مثلاً ، مرا در اولین روز کاری ام در
رستوران حبیب همراهی کند و به قول حسنا اصلا و ابدا
هم من نمی دانستم که او خیلی کنجکاو است تا رفیق
شفیق جناب غیاث را ببیند.

تنگ هم روی زمین دراز کشیده بودیم و به سقف خیره
نگاه می کردیم.

مینا مدت ها بود که از پسرخاله خارج نشینش حرف
نمی زد.

اصلا هیچ وقت درست و حسابی از او نگفته بود ، اما
من می دانستم نزدیکی زیادی از کودکی میانشان
جربان داشته ائت.

و حال این کم شدن چت های گاه و بیگاهشان و عدم
صحبت مینا حتی به کم هم از او ، برایم کمی عجیب
بود.

من آن قدر این روزها درگیر خودم بودم که از دوستانم
غافل شده بودم.

به پهلو سمت مینا چرخیدم و دستم را زیر سر جک
زدم و خیره به نیم رخ او که این روزها به خاطر رژیم و
باشگاه ، خیلی لاغرتر شده بود ، گفتم : مینا؟

هومی زیر لب گفت و گردن به سمتم چرخاند.

- پسر خالت ازش خبری نیست؟

او هم به مانند من به پهلو چرخید و دست زیر سر جک زد و با حالتی که ذره ای ناراحتی و دلتنگی نداشت ، گفت : اون دوست دختر پیدا کرده ، با هم هم خونه ان ، وقت منو نداره.

چانه جلو دادم و نگاهم را بند یقه اسکی پلیورش کردم.

- چه خبره که تو با پیام و تلفن وابسته نمیشی ، من اگه تو بودم ، اگه یه کم هم شده مثل تو بودم ، اوضاع الان این نبود ، اگه حتی به کم هم دل رحم نبودم باز اوضاع این نبود.

با دستی که میان سرم کوکید ، به خنده افتادم.

لعنتی را انگار خدا فقط آفریده بود که موجب شادی من ، میان غم هایم شود.

#بر_من_بتاب

#پارت_163

صدای خندان ، در اتاق با سقف طاقی شکل انعکاس پیدا می کرد و من دل خوش این بودم که بهمنی ، فردا را کلا تعطیل نموده بود.

حالا این میان به قول مینا ذره ای هم بابت فوت مادر بزرگ مادرش ناراحت نبودم.

خدا مرا ببخشید.

اما به قول مینا ، دیگر طرف از حضرت نوح ، دو سال کوچک تر بوده و حتما آدم خوبی در زندگیشان نام

برده می شده که با مرگش هم موجبات تفریح و خنده
ما را فراهم کرده است.

در گیر و دار خنده هایمان بودیم ، که تقه هایی به در ،
مینا را در جایش نشاند و لب مرا میان دندان هایم
کشید.

از صحبت این دوبار اخیرم با غیاث ، چیزی به مینا
نگفته بودم و می ترسیدم از این که باز به رویم بکوبد ،
باعث و بانی تمام بدختی های این لحظه ام ، دل
رحمی بی سابقه ام در مقابل این مرد است.

بی توجه به نگاه شاکی و ناراحت مینا ، از جا برخاستم
و چادر گل دار نزدیک در را از روی پشتی برداشتم و در
حال سر زدن ، رو به مینا ، آرام گفتم : دعوا راه ننداز
ترو سر جدت ، بذار بره راحت بخوابیم ترو خدا.

با فحشی که داد ، عصبی چشم بستم و آرام در را
گشودم و سوز سرمای زمستانی را به جان کشیدم.
مردی که برابرم با کیسه مقوایی در دستش ، ایستاده
بود و خستگی از تمام صورتش می ریخت ، به رویم
لبخند زد.

نگاهم را بین بسته در دستش و صورتش چرخاندم و
او با همان لبخند خسته ، گفت : سلام هم که دیگه تو
کارت نیست.

ابرو بالا انداختم و به لحنش که داشت موجب لبخندم
می شد ، اجازه پیشروی ندادم.

#بر_من_بتاب

#پارت_164

- اومدی ، سلامت کنم بری؟... نذر داری؟

خندید.

از همان خنده های خاصش.

از همان ها که مینا می گفت ، بی شک به خاطر حضور
لعنتیشان ، دل من رفته است.

چادر را میان دستم شل تر گرفتم و کمی روی موهایم
سر خورد.

و خنده او رفته رفته با خیرگی به اندکی از موهای من
پایان گرفت.

نگاهش هیچ حس بدی نداشت ، اما من چادرم را باز
جلوتر کشیدم.

- چرا...چرا جلوی من حجاب می گیری؟...من شوهر تم.

و آوار شدن مینا ، بر سر غیاث ، اجازه هیچ حرفی را به من نداد.

مینا که به سختی از کنار تن من که در آستانه در ایستاده بودم ، گذاشت و با کوبیدن کف دستش تخت سینه غیاث ، او را به عقب هل داد ، چشم های مرا از جمله غیاث هم به دریدگی بیشتر دعوت کرد. آخ که من خراب این اتفاقات یک دفعه ای بودم که مینا مسببش می شد.

مینا - اووووووی مرتیکه...هزار و شونصد بار تو صورتت داد زدم که با این حرفات دختره رو از راه یه در نکن ...شوهر شوهرت هم جمع کن بریز واسه خواهونش...ملفتی؟

صورت خندان غیاث و شانہ های که می لرزید ، داشت
مرا هم به خنده دعوت می کرد.

این لات بازی های مینا را باید حسنا هم به چشم می
دید تا وقتی من می گفتم ، مرد فقط مینا ، به ریشم
نخندد.

#بر_من_بتاب

#پارت_165

مینا – کووووووفت ، کجاش خنده داره؟...دارم بهت
میگم دم و دقیقه مزاحم این دختره نشو.

غیاث کیسه مقوایی را بالا گرفت و در حال تاب دادنش ، گفت : سوخاری گرفتم از همون جایی که دوس دارین...باز برم گم شم؟

پریدن گوشه چشم مینا ، لبم را به گزیدن واداشت. دخترک شکموی لعنتی ، چه مرا هم راحت می فروخت. مینا که پاکت را چنگ زد و بعد پشت به غیاث ، سمت اتاقمان رفت ، به من توپید که :

مینا - خدافظی کردی میای تو اتاقاااا...بشمر سه.

مینا رفت و باز من ماندم و غیاث.

غیاثی که لبخندش این بار کمتر خستگی داشت.

دست به جیب های شلوار اسلشش گرفت و با سری کج شده ، یک قدم به جلو برداشت.

- نگفتی...چرا جلو من حجاب می گیری؟

نگاه از چشمان خدانش ، گرفتم.

این رشته باز داشت به هم گره می خورد.

و من باید دست به تبر می زدم این بار ، تا اتصالی

شکل نگیرد.

- چون تو نامحرمی...یه اسم تو شناسنومه ، اون هم

وقتی بعد طلاق حذف میشه ، محرم شدنی

نیستی...حداقل تو شرع ذهن من ، محرم شدنی

نیست...من هیچ وقت نخواستم تو شوهرم

بشی...نه وقتی زوری تو اون محضر با چوب و

چماق نشستیم به بله گفتن.

و از چشم های غمگین شده غیاث ، دل کندم.

دل کندم و در بستم و پشت در ، برابر نگاه حیران

مینایی که مшти قارچ سوخاری در دست داشت ، فرو

ریختم.

#بر_من_بتاب

#پارت_166

حسنا صدای اسپیکر دستی را بالاتر برد و در حال قر
دادن سمت مایی که بند میزان کردن زنجیر چرخ
دوچرخه رنگ و رو رفته کنار دیوار انتهای حیاط بودیم
، قدم برداشت.

- به جا این چرخ داغون ، بیاین یه کم برقصین ،
نکنه خدا خواست و تو این فک و فامیل دیوونه
رامین دوتا ننه دوما ، چششون شما رو گرفت.

این که مرا ہم در این فرآیند قاطی می کرد ، بیشتر از کل جمله اش خنده داشت.

به واقع هیچ کس ازدواج من و غیاث را انگار به رسمیت نمی شناخت.

مینا کمر راست کرد و در حال دست کشیدن به پیشانی اش رو به حسنایی که با مانتو و مقنعه و قر مانده در کمرش منظره بی اندازه خنده داری بود ، چشم غره رفت و گفت : کلا تو اون فک و فامیل داغون یه آدم حسابی بوده که گیر توئه ناحسابی افتاده ، نمیخواه بذل و بخشش قوم اعجوج معجوج شوهر ذلیل شدتو واسه ما بیای.

حسنا که عقب کمر مینا پرید و جیغ مینا را به راه انداخت ، خندیدم.

لعنتی ها استاد این بودند که میان غم های بی شمارم
هم مرا بخندانند.

سوار دوچرخه که شدم ، مینا گفت : دختر این خرابه ،
دو متر بری با جمجمه له شده باید ببریمت غسالخونه
هااااا.

بی توجه میان حیاط با دوچرخه راه گرفتم.

بابا برایم دوچرخه نمی خرید.

می گفت زیاد خوشش نمی آید در محیط کوچک

شهرمان ، کسی مرا دوچرخه سوار ببیند.

البته من گاهی با فرشید دور از چشم بابا در حیاط خانه

مادر جان دوچرخه قدیمی بابابزرگ را برداشته و

سواری می کردیم.

پدال را پا زدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_167

خورشید ، نور دیگری داشت.

طور دیگری بود.

انگار قشنگ تر می تابید.

موهایم در باد شناور می شد.

و حسنا و مینا کلکل می کردند.

شاید این لحظه مهم نبود ، چه چیزهایی از سر گذرانده

ام.

چه ترس هایی داشته ام.

این لحظه انگار فقط خودم بودم و آرزوهایی که داشتم.

من به تهران می رفتم.

دانشگاهی که دوست داشتم را برای ادامه تحصیل
هدف قرار می دادم.

...

پاشیده شدن مقدار زیادی آب به صورتم و جیغی که از
پس آن از حنجره ام بیرون جهید ، باعث فحش های
زیبایم به جان مینایی شد که شلنگ نزدیک حوض را
به دست گرفته و موجب قطع رویاپردازی هایم شده
بود.

خنده های حسنا را هم با فحش جواب دادم و هم چنان
مینا در موضع خودش باقی بود.

- خیس شدم عوضی.

خنده های حسنا یک دفعه قطع شد.

مینا ہم سر شلنگ را پایین گرفت.

و من چقدر خوشحال شدم ، که داد و بیدادم کارساز
بوده است.

اما...

جهت نگاه مینا به کمی پشت سر من ، باعث شد گردن
بچرخانم.

ترسیده هین کشیدم و دست به قلبم گرفتم.

اما...

او...

#بر_من_بتاب

#پارت_168

اویی که به فاصله چندمتر کوتاه در آستانه هشتی خانه
ایستاده بود و مرا خیره و بدون ذره ای خودداری نگاه
می کرد.

او...

او انگار در این عالم نبود.

انگار جای دیگری سیر می کرد.

از روی دوچرخه پایین آمدم.

سعی کردم زیر نگاه خیره این مرد ، نلرزم.

دوچرخه را به دیوار تکیه دادم و سمت اتاق پا تند

کردم.

حالا العهد همین امروز هم من باید موهایی که از شب
قبل بافته بودم را باز می کردم و در مسیر باد می
گذاشتم؟

رستوران حبیب خیلی شلوغ تر از انتظارمان شده بود
در روز افتتاحیه.

مینا هم که تنگ دل من پشت صندوق نشسته و یک
ریز برایم غر می زد که اگر بخواهم به کارم ادامه دهم
و شام مورد علاقه او ، تمام شود مرا سر می برد.

من اما هنوز...

هنوز منگ بودم.

منگ خیرگی غیاث.

منگ چشم و ابرو آمدن های حسنا ، حتی حالا که از
این فاصله در کنار خانواده خود و همسر آینده اش در
یکی از کیوسک های نزدیک صندوق ساکن بودند.

#بر_من_بتاب

#پارت_169

- مینا؟

سر از گوشه اش برداشت و بی حواس گفت : هوم؟

- میگم...

- نگو.

خیلی قاطع گفت.

بی شک می دانست ، درگیر رویاپردازی های بیخود

هستم.

درگیر تحلیل نگاه غیاث هستم.

درگیر نامش هستم.

- خب بذاری یه کچولو بگم.

- نگو تا تو جمع کتک نخوری.

چشم غره رفتم و به مشتری بعدی که برای حساب سفارشش آمده بودم ، رسیدگی کردم.

موزیک شاد سنتی ایرانی ، فضای باغ را گرفته بود و این تکاپویی که جریان داشت ، مرا به یاد تمام رستوران رفتن هایم با غیاث می انداخت.
ما در دنیای کوچک خودمان خوش بودیم.

حالا او عاشقم نبود و نمی شد هم مهم نبود.

ما رفیق هم بودیم.

ساعت ها برای هم از هر دری حرف می زدیم.

و چقدر من محتاج یک حرف زدن طولانی با چنین
رفیقی بودم.

- مینا؟

- بنال.

#بر_من_بتاب

#پارت_170

چشم غره رفتم باز و او گوشه را روی میز اداری من
انداخت و به سمتم چرخید و خیلی جدی توپید که :

- خب من می دونم دردت چیه...دردت درد منه...اون

پسر...اونی که امروز محو تو بود غیاث گذشته

نیست...اما...تو باید برگردی...وگر نه....

حرف هایش به باورم نمی نشست.

و نشست وقتی صدای حبیب ، میان نگاهمان خط

انداخت.

حبیب - ببخشید مزاحم شدم.

به قول حسنا ، جا داشت که در این شرایط وانفسا

بگویم پیشی تو را بخورد که اینقدر ملوسی.

مینا خیلی شیک در جایش نشست و گفت : خواهش

می کنم ، بفرماید.

حبیب لبخندی زد و خیلی مودب طور ، جوری که به

وجنات پوششش نمی خورد ، پاسخ داد که :

حیب - من حواسم از شما پرت شد ، گفتم بچه ها
پکیج وی آی پی امشبو براتون آماده کنن ، اما اگه...
مینایی که گرسنگی انگار زیاد از حد به وجودش فشار
وارد کرده بود ، بدون فوت وقت گفت : مشکلی نیست.
لب گزیدم و حیب ، لبخندش را به چشم هایش هم
رساند.

آخ که اگر حسنا بود ، یکی در دهان مینا می کوبید ، دل
من شاد می شد.

اصلا این دختر فقط با یک پیشنهاد خوراکی کوچک می
توانست ، آدم هم بکشد.

حیب که رفت ، از جا برخاستم و با چشم غره ای که
در جان چشم هایم بود ، گفتم : اولاً که غیاث تو
چشاش چیز خاصی نبود ، فقط مته من دلتنگ

رفاقتمونہ...دوما ، اینقدر شکمو نباش...سوما ، من یہ
لحظہ میرم سرویس بھداشتی ، برمی گردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_171

برایم چشم و ابرو آمد و یک فحشی ضمیمہ کرد و من
از کنار دیوار کاهگلی کہ با ریسہ های رنگی جلوہ ای
زیبا داشت ، راہ گرفتم.

حرف های مینا را باور نداشتیم.

اما نگاہ غیاث...

من تا بہ حال از غیاث ، نگاہی بہ این شدت حیران
ندیدہ بودم.

اصلا نگاهش این بار با خیرگی اش به سمیه هم تفاوت داشت.

میانه راه ایستادم.

خسته بودم.

خسته افکاری که داشت ، تمام جانم را می خورد.

این میان ، دلتنگ هم بودم.

دلتنگ مامان و بابا.

شب های پنج شنبه دلتنگ تر می شدم.

گوشی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و میان گالری

به عکس خانوادگیمان که مربوط به تولد فرشید در

سال پشی بود ، خیره شدم.

کاش مامان و بابا حرفم را باور می کردند.

کاش...

- خورشید؟

نگاهم با بهت و ترس به سمت چپم چرخید.

#بر_من_بتاب

#پارت_172

غیاث در تاریک و روشن نور ریشه ها ایستاده بود.

چشم هایش ، همان نگاه ظہر را داشت.

و من نمی دانستم معمای این نگاهش را کجای این

دل وامانده بگذارم.

به سمتش چرخیدم.

گوشی را پایین آوردم.

و خیره در چشم هایش ، گفتم : بله؟

فاصلمان را تقلیل داد.

خیلی بیشتر از آن که فکر کنم.

از جایم تکان نخوردم.

شاید در این لحظه ، میان دلتنگی های بی شمار و قلب

گرفته ام ، به این نزدیکی نیاز داشتم.

به فاصله سی سانتی از من ایستاد.

خیره چشم های هم بودیم.

- خسته ای؟

خسته بودم.

خیلی.

به وسعت چندماه تنهایی.

- کمی.

دروغ که حناق نبود.

- من هم خسته ام ، دلتنگم....دلتنگ تو.

پوزخند زدم.

سر پایین گرفتم و از کنارش گذشتم.

او اما پر شالم را گرفت.

ایستادم.

دوشادوش اما در جهتی مخالف.

- خورشید؟

- بله؟

نگاهش نکردم.

- گفته بودم ، تو خیلی خوشگلی؟

و قلب من سقوط کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_173

در فضای محدود ماشین ، به او که فرزندفرزین گوش
می داد ، خیره نگاه می کردم.

مینا به اصرار حسنا ، شب را خانیشان می گذراند و من
به بهانه خستگی زیر بار این شب نشینی نرفته بودم.

می خواستم بروم خانه و برای مامان ، چند وویس پر و
پیمان ضبط کنم و برایش بفرستم و از هفته ای که
گذشت بگویم.

و وقتی غیاث بعد از رفتن دخترها ، پیشنهاد داد که با هم به خانمان برگردیم ، قبول کردم .
می خواستم با او هم حرف بزنم .
می خواستم حالی اش کنم ، من علاقه از روی اجبار و ترحم نمی خواهم .
اصلا من محبتش را نمی خواستم .
این مرد برای من تمام شده بود .
حالا دروغ بود پ این حرف ها را نمی دانستم ؛ اما نیاز بود او بفهمد که دیگر بین ما ریشه مهتری پا نمی گیرد .
□ غیاث؟

با چشم هایی که تمام امروز ، حال متفاوتی داشت ،
نگاهی روانه ام کرد و گفت : جون؟

دست به صورتم کشیده و شال طوسی رنگم را جلوتر
آوردم و سعی کردم این میان به نگاه او که بند موهای
بیرون زده از شالم بود ، توجهی نشان ندهم.

□ تو امروز...

در کوچه باغی ناآشنا پیچید و باعث شد ، کلامم قطع
شود.

ماشین در انتهای کوچه متوقف شد و او چراغ درون
اتاقک را روشن کرد و کامل به سمتم چرخید.

از این کارهایش سر در نمی آوردم و او انگار ذهنم را
خواند که گفت : خواستم حرف بزنی بعد من بتونم
حرف برنم... نشه مثل همیشه که تو حرف می زنی و
نوبت من فرار تو میشه.

#بر_من_بتاب

#پارت_174

و در ادامه با لبخندی که گوشی لبش جا گرفته بود ،
خیره در صورتم ادامه داد که :

□ داشتی می گفتی...من امروز...

لب هایم را با زبان تر کردم و نگاه به لب های تر شده
ام ، بند شد.

این کارهایش داشت مرا عصبی می کرد.

این مرد را انگار یک روزه عوض کرده بودند.

و من نمی دانستم از دستش به کجا بگریزم.

□ غیاث تو امروز عوض شدی...نگاهت داره کم کم
آزاردهنده میشه...من چندماه ندیدمت و تو سکوت
رفت و آمدتو به اتاق بغلی ، تحمل کردم و راحت هم
بودم...اما...

□ اما حالا دیگه قرار نیست به اون روزا برگردیم...شاید
باید اون دورانو بی خیال بشیم.

لحن و کلام قاطعش ، باعث شد نگاهم که از چشم
های با حال عجیبش فراری بود را خیره اش کنم.
□ یعنی چی؟

خودش را جلو کشید.

خیلی جلوتر از آنی که من با عقب رفتنم مقابله کنم.

به در سمت خودم چسبیدم و او در همان فاصله تقلیل
رفته ، در حالی که عطر نفس هایش را به رخ قلبم می
کشید ، با صدایی آرام گفتم : یعنی این که ، من اگه
چندماه یادم رفته زن دارم ، که زخم خیلی خوشگه ، که
داشتنش لیاقت میخواد...دیگه قرار نیست اشتباهم
تکرار بشه...خوشگلی...من حواسم نبود این همه
خوشگلی مال منه...کور بودم...کر بودم...خواب
بودم...اما بیدار شدم...
و نفسی عمیق از هوای بینمان برداشت و قلب دیوانه
من ، بی نفس شد.
حالم خوش نبود.
من حرف های دیگری می خواستم.
من هدفم گریز بود.
اما این مرد...

بر من بتاب

هائیه وطن فواہ(شازره کوچولو)

این مرد عوض شده...

خیلی خیلی عوض شده...

تمام معادلاتم را به هم ریخت.

#بر_من_بتاب

#پارت_175

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

ماشین را که به راه انداخت ، صدای سیستم ماشینش

را بالاتر برد.

کاری از ENJOYING GROUP

فرزاد فرزین باز ہم میانمان حنجره دراند.
و من با دستی که بند قلبم بود و فکری که از دنیا به
دنیا حسرت خالی نمی شد ، در این نیمه شب زمستانی
، به موزیک گوش سپردم.

“ این شهرو خیابوناش بعد تو دلگیره
چون همه خاطره هاش از تو جون میگیره
تا کجای قلب من ریشه کردی عشقم
هر چقد دور بشی دیگه بی تاثیره ”
من بارها و بارها ، برای یک بار دیدنش تا حوالی
نمایشگاهش رفتم.

از دور تماشایش کردم.
من میان خاطرات داشتنش ، زیادی ماندم.

آن قدر ماندم تا خودم را نابود کردم.

“ نفس نفس کنار تم با هر نفس به یاد تم
من عاشقت شدم یه روزو ترک نمیشه عادت تم
هر وقت دلت هوامو کرد توو بارونا قدم بزن
بدون همیشه خاطرت عزیزه
و میمونه تو قلب و یاد من “
خاطرش حتی حالا هم عزیز بود.
آن قدر عزیز که نمی خواستم ، باز دل ببندد به ماندنم.
به من رفتنی...

به منی که دلم پیش خانواده ام بود.
“ لحظه ها میگذرنو من همونجا موندم
تو همون لحظه که عشق تورو میسوزوندم
قلبم آتیش گرفت هر قدم دور شدی
میدونستم نمیخواستی ولی مجبور شدی ”

او به ترک من مجبور شد و من به ترکش تن می دادم.

این تقدیر ما بود.

او به راحتی من قول داده بود.

من به خانواده هایمان قول داده بودم.

ماشین را برابر در پارک کرد و من تمام تنم را از

ماشین به بیرون پرت کردم.

کلید را به قفل در رنگ و رو رفته انداختم و صدایش را

لحظه آخر شنیدم که:

□ فرار کن...امشب فرار کن...اما بدون من امشب به

خودم قول دادم...قول تو رو...تویی که حواسم نبود

چقدر جا پات میون دلم محکمه.

@Vip Roman

#بر_من_بتاب

#پارت_176

حالم خوب نبود.

خوب هم نمی شد.

تمام شب قبل را در عین خستگی ، نتوانسته بودم

چشم به هم برسانم.

تمام جانم عصبانی بود.

عصبانی از دست مرد همسایه دیوار به دیوار اتاقم که

انگار او هم تا صبح بیدار بود و موزیک گوش می داد و

به واتساپ من پیام می فرستاد و من همان هم دم اول
بلاکش کردم.

او با حرف های لعنتی اش ، ذهن مرا به هم ریخته بود.
ذهن منی که فکر می کردم ماه هاست ، تنفرم نسبت
به عشقم به او می چربید.

دیوانه داشتم می شدم.

کاش این چندماه ازدواج اجباری ، تمام می شد.

کاش من لعنتی می رفتم پی درس خواندن و فکر این
مردی که زیادی ، داشت خودمانی بازی درمی آورد ، را
از سرم بیرون می کردم.

برای فرار از مردی که ساعتی می شد ، صدای
موزیکش کم شده بود ، آفتاب نزده از خانه بیرون زدم.
باید قبل از برگشت مینا به خانه ، با او حرف می زدم.

باید خالی می شدم.

وگر نه که این خودخوری ها مرا می کشت.

با قرار گرفتن در مسیر پارک و نشستن روی نیمکت

فلزی ، به مینایی که می دانستم حالا حالاها پیامم را

نخواهد خواند ، پیام دادم که :

“ بیا پارک نزدیک خونم...بهت نیاز دارم.”

#بر_من_بتاب

#پارت_177

@Vip Roman

شاید بیش از دوساعت منتظر ماندم که مینا با تماس و کمی فحش دادن به جد و آبادم ، کنارم روی نیمکت نشست.

معدہ ام از شدت استرس و ناراحتی که داشتم ، به دردی طاقت فرسا رسیده بود.

□ خب؟

به خب گفتن بی خیال و طلب کارانه اش چشم غره رفتم.

فحش بعدی اس را که داد ، آرام و ناراحت از تمام دیشب گفتم.

حتی تاکید کردم که غیاث را از همان پیام اول بلاک کرده ام.

اما...

هیچ کدام از اتفاقات بعدی دست من نبود.
حتی زیادتر شدن درد معده ام ، هم دست من نبود.
مینا که در حیاط خانه عربده کشی راه انداخت.
غیاث که خواب زده بیرون دوید.
مینا که با مشت و لگد به جان غیاث هاچ و واج افتاد.
منی که از ترس گریه می کردم و سعی داشتم مینا را
از غیاث خندان و بی خیال جدا کنم .
تمامش شکل یک اتفاق بی نهایت خنده دار بود.
خنده دار و عاصی کننده.
من اصلا باید از دست این جماعت سر به بیایان می
گذاشتم.

مینا که نفس زنان ، بعد از دقایقی لبه ایوان نشست ،
توانستم تن بی جان و ترسیده ام را لبه حوض فرود
آورم.

هم چنان صدای خنده خاص و لعنتی غیاث به راه بود و
من نمی دانستم کجای کتک خوردن خنده داشت.
مینا – کوووووفت... ببند اون نیشو... میام می کشمتا
غیاث.

غیاث هم به فاصله کمی از من لبه حوض نشست.
در آن ست ورزشی و با موهای شلخته اش ، دلم را
بیشتر به حال خود می سوزاند.

غیاث – نخندم چی کار کنم؟

مینا – هوایش نکن... بذار این سه چهار ماه تموم
شه... بزار برین دنبال خودتون... تمومش کن هرچی تو
ذهن داغونته.

سنگینی نگاه عیث روی نیم رخم ، چشم هایم را تا
چشم هایش کشاند.

عیث – نخوام تموم شه چی؟

مینا – باید بخوای...این دختر یه شبی دلش برا تو
سوخت...اومد مثلا بهت خوبی کنه ، ببرت بیمارستان ،
بعد گیر گشت افتاد، آبروش ریخت ، به خاطر مادر
شما که پسرش شلاق نخوره و آبروشو تو هر کوی و
برزن نبره ، شد زنت...حالا هیچی عوض نمیشه...نه
کینه این دختر...نه اون شب نحس...پس آدم باش...

#بر_من_بتاب

#پارت_178

غیاث که برخاست و نگاه مرا با خود کشاند و سپس
برابر پاهای من ، روی سطح آجر فرش های حیاط ،
زانو زده نشست ، چیزی انگار از قلبم کنده شد.
کینه ای که تمام این ماه ها سعی داشتم ، در ذهنم
جلوه اش دهم.

من باز هم داشتم برای این مرد ، دل از دست می
دادم.

باز هم قلبم داشت به قهقهه کشیده می شد.

و باز هم...

□ راس میگه ؟... ازم کینه داری؟

به مینایی که چشم و ابرو آمد ، با استیصال نگاه کردم.
واقعا مینا فکر می کرد ، من در این شرایط توانایی
دارم اصلا لب از لب باز کنم؟

منی که از دیشب انگار تمام اطرافم را افکار
مالیخولیایی ام گرفته بود را چه به حرف زدن؟
غیاث - خورشید؟

کاش همان تابنده صدایم می زد.
کاش این قدر خورشید از میان صدای بی نظیرش ،
زیبا به گوش نمی رسید.

کاش این قدر وجود من دیوانه نبود.

کاش اینقدر حسرت نداشت.
کاش آن شب لعنتی به وقوع نمی پیوست.

غیاث - بگو خورشید... کینه داری؟

داشتم.

از زمین و زمان.

از عالم و آدم.

از پدرم...

از مادرم...

از مادرش....

از آن مامورها که بوق و کرنا می کردند ، آبروی همه
را...

من از غیاث بیشتر از همه کینه داشتم.

غیائی که ندانسته باعث نابودی ام بود.

□ دارم.

صدایم از میان حنجره ای که تمامش را خاک مرگ
پاشیده بودند از یادآوری آن شب نحس ، به گوش می
رسید.

از جا برخاستم.

مینا دست دراز کرد و انگار حاله را فهمید.

دستش را گرفتم.

از پله ها بالا رفتم.

و به خورشید گفتن غمناک غیاث ، توجهی نشان
ندادم.

#بر_من_بتاب

#پارت_179

فصل جدید زندگی

من و غیاث ، اشتباه به این نقطه رسیدیم.
با سهل انگاری او و دل رحمی و علاقه من.
من به تلفن ناشناسی بعد از هفت ماه دوری و بی
خبری از غیاث ، پاسخ دادم.
به مکانی که مرد ، خبر از حال بد غیاث داده بود ، با
تمام نارضایتی مینا رفتیم.
بیرون یک خانه لوکس ، با حال بدش نشسته بود.
هذیان می گفت و صدای موزیکی که از خانه به گوش
می رسید ، اعصاب و اشک ها و استیصال مرا بیشتر
می کرد.

غیاث بہ رویم لبخند می زد.

از ہفت ماہ ندیدن و بی معرفتی ام با لحن کشیدہ و
بوی عجیب دہانش می گفت.

صدای موزیک درون خانہ خیلی زیاد بود و این محلہ
بالاشہر بدون ہیچ گذری.

می ترسیدم از اہالی درون خانہ کمک بخواہم.

با شمارہ ناشناس ہم بدتر دلہ نمی رفت کہ تماس
بگیرم.

غیاث با التماس و اشک ہای من ہم از جا بر نمی
خاست و حرف ہای بیخود می زد.

با تمام پا گذاشتنم روی عقایدہم ، دست زیر بازویش
انداختم.

انگار کمک بی جان مثل من می توانست ، او را به
ایستادن ترغیب کند.

ایستاد و دست گرد شانه ام انداخت.

نفس کلافه کشیدم.

از این نزدیکی ، در این حالت بیزار بودم.

#بر_من_بتاب

#پارت_180

@Vip Roman

التماسش کردم قدم بردارد تا به خیابان برسیم و
برایش یک تاکسی بگیرم.

بوی دهانش داشت حاله را به هم می زد.

اما من هم با تمام دیوانگی آدم رها کردن مردی که
عاشقش بودم و از آن مهم تر روزگاری بهترین رفیقم
بود ، نبودم.

او هم چنان حرف های بی سر و ته می زد و قدم های
خیلی کوتاه و نا استواری بر می داشت.

شاید توانستم سه متر از در آن خانه دورش کنم ، اما...
ماشین گشت رسید.

و این رسیدن ، شد سرآغاز بی آبرویی من...

سرآغاز کتک خوردن های غیاث...

سرآغاز التماس هایمان...

ما را به کلاتری بردند.

در میان اشک و التماس هایم ، با خانواده های از همه جا بی خبرمان تماس گرفتند.

به محض رسیدنشان ، اوضاع همراهیمان را بدون توجه به گفته های من ، به بدترین حال ممکن بیان کردند.

گفتند نامحرم بوده ایم.

معلوم نبوده است ، در آن مهمانی چه غلط ها کرده ایم

می خواستند مرا بفرستند آزمایش.

مینا در این لحظه نبود کنارم تا دفاعم مند.

بابا سرخ شده بود ، از شدت عصبانیت.

و مامان در نا امیدترین حالتش قرار داشت.

مادر غیاث اما از همه به پسرش بیشتر ایمان داشت.
می گفت اگر غلطی هم صورت گرفته از سمت من بوده
است.

وگرنه دختر درست درمان ، این وقت شب بیرون خانه
چی می کرده است.

#بر_من_بتاب

#پارت_181

غیاث دیگر به خودش آمده بود.

دفاعم کرد.

بابا اما داغ حرف های مامور بود ، که به سمتم یورش آورد.

غیاث سپر بلایم شد.

سیلی خورد.

مشت خورد.

لگد خورد.

و مامور انگار دلش از ما بی جهت پر بود که بعد از ابدالدهری به نجات غیاث بینوا برخاست.

مادر غیاث نفرینمان کرد.

پدرم را به بدترین لعنت ها نشانند.

تف به روی من انداخت.

و غیاث داد می کشید که به خاک پدرش من گناهی ندارم.

قضیه آزمایش جدی بود.

مادر غیاث می گفت پسرش هیچ گناهی ندارد و مامور می گفت روی مشروبات الکلی خوردن چشم بسته اند اما روی این موضوع مخصوصا با وجود پدر مادر من ، چشم نمی بندند.

می گفت کفاره گناه پسرش زیاد است.

می گفت تنها راهش این است بگوییم نامزد بودیم و فردا هم عقد کنیم تا ختم به خیرش کند و به دادسرا نفرستد پرونده را.

پدر و مادرم را هم دم به دم با حرف هایش شستشوی مغزی می داد.

می گفت شکایت کنند به جرم اغفال دخترشان.

اشک می ریختم و ناباور بودم و چشم هایم جز
سرامیک های کف اتاق چیزی نمی دید.
مادر غیث اما برای آسایش پسرش همه کار می کرد.
حتی میان نفرین ها و لعنت هایش هم زبان چرخاند که
این دختر بی حیای چشم دریده را صدقه سر پسرش
عقد می کنند.

#بر_من_بتاب

#پارت_182

@Vip Roman

من بہت زدہ بودم.

غیاث ناباور بود.

و شب تا صبحمان در همان اتاق کلانتری گذشت و
آفتاب نژدہ با زور پدرم و نفرین های مادر غیاث و
سکوت غمناک مادر من ، راہی محضر و آزمایش و بعد
عقد شدیم.

بلہ ام با داد بابا دادہ شد.

بلہ غیاث با اشک و نفرین مادرش بہ جان من...

امصا زدیم.

من ہم چنان اشک می ریختم.

بہت داشتم.

و فکر می کردم ہمہ این ہا یک مشت کابوس بیخود
است.

از در کہ خارج شدیم ، پدرم دستور داد سوار ماشینش
شوم.

اما این بار غیاث بہ خروش آمد.

دست مرا کشید.

زنم زنم گفت.

نگذاشت و آبروریزی بہ راه انداخت.

مادرش بہ صورتش چنگ می کشید.

مادر شیک و اتو کشیده و باکلاسش.

مادر من اما همچنان ساکت بود.

و من در سکوت و عدم اعتراض مادرم ، داشتم می

سوختم.

غیاث مرا با وجود سیلی کہ از پدرم خورد ، همراه کرد.

دنبالش کشیده می شدم و به دادهای بابا که اعلام می کرد ، چندماه دیگر طلاق مرا می گیرد ، گوش می دادم. من با غیث همراه شدم.

همسایه اش شدم.

و هیچ کس جز دوستان و خانواده هایمان از این موضوع آگاه نشد.

و فامیل فکر می کردند ، من برای درس راهی تهران شده ام.

و ما دائم به انتظار تمام شدن این همسایگی اجباری بودیم.

و شاید مسخره ترین اتفاق جهان برای من و او افتاده بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_183

مینا این بار را بیشتر مانده و حتی میان ناراحتی من از حرف های جدید غیث ، یک تماس با مامان گرفته و از اوضاع و احوال من ، خبری مبسوط به مامانی که با من حرف نمی زد ، داده بود.

من خاطراتی که تمامش را در هاله ای از ابهام و ندانستن و ناباوری بود را مرور کرده بودم و این تماس بیشتر مرا به هم می ریخت.

من خوش اشنها ، با افکار دیوانه کننده ام حتی توان خوردن غذا نداشتم. @Vip Roman

عصر دم رفتیم به رستوران ، دیگر مینا دادش به آسمان رفت.

و من مات مانده ، با منگی کنارش نشستیم تا دنیا به
دنیا غر و حرف تلخ و حق به جانم بریزد.

□ چته خورشید؟

اشک دوباره مهمان چشم هایم شد.

لعنت به خودم.

لعنت به خاطرات.

لعنت به عدم اعتماد.

□ نمی دونی چمه؟

ناراحت دست دور شانہ ام انداخت و من سر به سینه
اش چسباندم.

گذاشتم اشک هایم هق شود.

گذاشتم آنقدر بیارم تا این درد تلخ حقارت ، از جانم
ریزش کند.

□ بگو...بگو تا خالی بشی.

خالی نمی شدم.

من از این دردی که هر روز این چندماه به انکارش

نشسته بودم ، خالی نمی شدم.

□ کاش می بردنم ، پزشکی قانونی.

میان حق های خودم و نوازش های مینا نالیدم.

#بر_من_بتاب

#پارت_184

مینا آه کشید و این یعنی می خواهد ، مهرش را بگذارد

پشت گوش و چشم مرا به روی حقایق باز کند.

□ خورشید ، همه اون شبو غیاث برای من و حسنا و
رامین مو به مو تعریف کرده...می گفت تو منگ
بودی...فقط نگاه می کردی...می گفت ماموره موش می
دوونده ولی مامانش با پارتی و این حرفا داشته قضیه
رو درست می کرده...می گفت پزشکی قانونی هم حتی
نیاز نبوده...می گفت یه تعهد هم راضی شون می
کرده...می گفت فقط...فقط اون از نگاه بابات به تو
ترسیده...از هرچی که اون شب به خاطرش سر تو
بیاد...می گفت زده به هوچی بازی جلو بابات...می
گفت...

سرانگشت هایم را به لب هایش رساندم.

بابای من که مرا نمی کشت.

خاکم که نمی کرد.

خانه پرش یک سیلی بود.

دست آخرش یک حبس شدن دراز مدت در اتاقم بود.
خیلی که بد می شد ، چندسالی ارتباطم با غیر فامیل
تمام می شد.

□ چرا عقدم کرد؟

باز آه کشید.

□ چون برایش مهمی... چون نمی تونه ببینه کسی بهت
آسیب می زنه... حتی خودش... چندماه جلو چشات
آفتابی نشد... چندماه حرف نزد باهات... چون می
دونست دیدنش برات زجر داره.
باز هم اشک ریختم.

#بر_من_بتاب

#پارت_185

□ پس کی طلاقم میدہ؟

□ نمی دونم... قرار بابات قبل عید بود تو یہ دفتر خونہ کہ

با پول ہمہ چیو بی سر و صدا راہ میندازہ ولی...

از آغوشش کنده شدم و گفتم : ولی چی؟

دهان باز کرد کہ ادامه دهد و مرا از خواب خرگوشی کہ

چندماہ بہ خاطر زجر و ناراحتی اش ، بہ فکرم خطور

نمی کرد ، بیدار کند کہ تپہ ای بہ در خورد.

مینا چشم و ابرو آمد و سمت در قدم برداشت.

شالم را کمی میزان کردم و دست بہ صورت خیسیم

کشیدم.

حال چشم هایم اما بی شک گویای ہمہ چیز بود.

غیاث را که ناراحت و پریشان در آستانه در اتاق دیدم ، از جا برخاستم و برابر آینه ای که به دیوار نصب کرده بودم ، ایستادم و شال رنگارنگی که هیچ منافاتی با دلم نداشت را به هدف روی سر درست کردم.

غیاث - خوبی؟

خوب؟

اگر معنای خوبی را به حق منظورش بود که تا من فاصله ها داشت.

نگاهی که روانه چشم های خوش رنگش کردم ، گویای همه چیز بود.

مینا اما این میان ، کوله پشتی اش را روی شانه انداخت و رو به منی که می دانست ، امروز حال عاشقی ندارم یک اشاره زد که در ماشین منتظرم است و بعد

با کوبیدن شانہ اش به غیث و رد شدن از کنارش ، ما
را تنہا گذاشت.

□ چرا گریہ کردی؟

گوشی و شارژر و کیف پولم را در کولہ ام انداختم و در
ورودی اتاق ، رخ به رخس ایستادم و گفتم : کی طلاق
می گیریم؟

#بر_من_بتاب

#پارت_186

انتظار این حرف را نداشت.

نداشت که لحظاتی با نگاه مات زده اش ، خیره چشم
های عصیان زده ام شد.

آب دهانش را قورت داد و من منتظر با چشم هایی که
تمام روز باریده بودند ، به او و عکس العمل هایش
خیره شدم.

این مسخره بازی باید تمام می شد.

ما باید در یک محضر دور و پرت ، بدون هیچ اتفاقی از
هم جدا می شدیم.

اصلا لجبازی های این پسر و زیادی سینه سپر کردنش
در آن شب بود که بابا را به شک بیشتر سوق داد.

من خودم باعث و بانی این لحظه ام بود.

خودم هم عزمم را برای بیرون کشیدن تمام جانم از
این مهلکه به کار می بستم.

امروز حتی با مامان تماس می گرفتم.
از واقعیتی که تمام این ماه ها جرات نکردم درباره اش
حرف بزنم ، سخن می گفتم .

حتی بیشتر درس می خواندم تا دانشگاه تهران را
برای ارشد قبول شوم.

□ یعنی چی؟

□ یعنی دیگه بسه...بابای من لج کرد با من...مادر تو لج

کرد باهات...بسه...تموم بشه...من میخوام برم

خونه...میخوام شناسنومه کوفتیم از اسم تو پاک

بشه...میخوام گذشتمو اسید بریزم...اون قسمتی که تو

بودی رو اسید بریزم...پاک بشه...تموم بشه...میخوام

برم...برم پی آیندم...میخوام برم پی دل مامان

بابام...میخوام درس بخونم...میخوام از یادشون ببرم

که چقدر دختر بدی بودم.

#بر_من_بتاب

#پارت_187

اخم هایش کم کم در هم ادغام شد.
من این مرد را با اخم ، زیاد ندیده بودم.

او برای من مهربان بود.

آرامش داشت.

و این حس عجیب ، ناراحتی از من ، هیچ گاه میان
رفتارش به چشم نمی خورد.

از کنارش گذشتم و در اتاق را به هم زدم و قفل کوچک

کتابی را به قفل بالای در زدم.

به هر حال او تنها نوه صاحب خانه من در این شهر کوچک شناخته می شد و بس.

از پله های ایوان که پایین آمدن و او پیم روان شد ، باز گفتم : یه برنامه ای بچین ، به این آشنات که راحت عقدمون کرد بگو راحت هم طلاقمون بده...حرف پول هم باشه مشکلی نیست بیشتر کار می کنم ، پولشو میدم.

این حرف شاید از صدها هزار فحش برای اوپی که به مانند کف دست می شناختمش ، بدتر بود.

بدتر بود چون صدای قدم هایش ، که پیم دوید را شنیدم و بازویی که کشید و کمی درد به جانم ریخت را حس کردم.

رخ در رخس ایستادم و او توپید که :

□ بخورہ تو سرم پووووولت...پول لعنتیت مه از کار
کردن کنار اون بهمنی عوضی درمیاد...کہ آدم نیستم
اگہ پاتو از دفتر اون مرتیکہ هیز نبرم...اصن رستوران
حبیب هم نمیدازم بری...فک کردی برام کاری دارہ؟

□ ندارہ...واسہ مردای این شہر زور گفتن و تہدید
کردی کاری ندارہ.

با داد گفتم.

با دادی کہ چشم هایش را ناباورتر بہ رخم کشید.

#بر_من_بتاب

#پارت_188

@Vip Roman

□ تو چرا این طور شدی خورشید؟

□ نگو خورشید... صدام نزن... حالمو از اسمم به هم

نزن... یارم نیاز بیشتر از یه نوه صابخونه هستی... یادم

نیار.

با بغض گفتم.

بغضی که چشم های او را به اشک نشانده.

بغضی که برای من هق شد.

بغضی که دستش را بی جان از بازویم فاصله داد.

بغضی که قدم هایم را به سمت در خروجی خانه تند

کرد.

بغضی که صدای او را بغضی به گوشم رسانده.

□ من طلاقتم نمیدم خورشید... از لاج مادرم... از لاج
بابات... از لاج هر کی بخواد اون شبو به یادت بیاره... از
لاج خودم و خودت... من طلاقتم نمیدم.

لعنت به صدای لرزانش...

لعنت به صدای زیبایش...

لعنت به من...

لعنت به تمام من...

در ماشین مینا که نشستم و اشکی که می رفت ، روی
گونه ام راه بگیرد را با نوک انگشت برداشتم.

□ چی گف؟

□ مهم نبود.

□ آره از اشکت معلومه.

و ماشین را به راه انداخت و گذاشت من در سوز صدای
محسن نامجو ، به روزهایی که تنها گذشت ، فکر
کردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_189

بی هدف در ایستگاه اتوبوس نشسته بودم.

ساعت دوازده ظهر و آفتاب سرمازده اش در این

شهرستان را تا به حال این قدر با دقت و توفیق

اجبار تماشا نکرده بودم.

هیچ کس را هک در این ساعت روز نداشتیم ، با او تماس بگیرم و حاله را از این مدل مگسی که نتیجه دعوی شدید و استعفایم از دفتر بهمنی بود را دریاورد.

حالا اگر شهر خودمان بودم ، می رفتم خانه مامان جان و او برایم چای تازه دم می ریخت و من بغ کرده سر روی پایش می گذاشتم و او با دست هایش موهایم را نوازش می بخشید و مرا از این حال بد رهایی می داد. اصلا کاش دنیا از وجود آدم های سواستفاده گری چون بهمنی لعنتی کثافت پاک می شد. مردک بی خاصیت گدا صفت.

به خدا که اگر رامین و حسنا درگیر مراسم عقد آخر هفتشان نبودند ، می گفتم حسابش را کف دستش بگذارند.

مردک جلمبون خاک برسر گدا صفت.
آخ که میان دنیای مگسی این روزهایم ، همین یک قلم
مانده بود که به مددش جفت و جور هم شد.
دیگر به سر این کار باز نمی گشتم.
اصلا دیگر روی نحسش را نمی خواستم بینم.
باید با حبیب هم صحبت می کردم.
صحبت می کردم تا برای صبح ها هم در رستورانش
یک کاری برایم جفت و جور کند.
البته ایاب و ذهایم را صبح ها باید خودم گردن می
گرفتم.

بیچاره دیشب مجبور شد ، نیمه شب برایم یک ساعتی
الاف شود تا یک اژانس با راننده خانم گیر بیاید و مرا
به خانه برساند.

#بر_من_بتاب

#پارت_190

با آمدن اتوبوس و نشستن درون فضای خالی و
قدیمی آن ، فکر کردم ، باید فردا صبح را کامل به
حسنا اختصاص دهم.

برایش حرف بزنم و او مرا مجبور کند ،
برایش سفره عقد بچینم.

شاید حاله این طور بهتر می شد.

شاید یادم می رفت.

بهمنی را...

غیاث را...

آن شب تاریک و ظلمات را...

میان کوچه باغ منتهی به خانه که راه گرفتم، دلم می
خواست از آخرین میزان بودجه ماهم دست و دلبازی
به عمل آورم و سفارش دهم و ناهار درخوری ، آن هم
میان ایوان خانه بانمکی که هیچ وقت نتوانستم از آن
لذت وافر را ببرم ، نوش جان کنم.
می خواستم ساعتی مشکلات را بگذارم پشت در چوبی
خانه.

خودم بمانم و خودم...

می خواستم با خورشیدی که ماه ها به آن بها نداده
بودم ، وقت بگذرانم. @Vip Roman

کلید در قفل در انداختم.

از هشتی گذشتم.

پا میان حیاط خانه گذاشتم.

حوضی که خالی از آب بود را گذراندم.

باغچه ها با درخت های نارنج و شمشادهای بی نظیر ،

نیاز داشتند یک آبیاری درست و حسابی شوند.

کوله ام را دم ایوان گذاشتم.

مقنعه از سرم کشیدم.

مانتو را روی کوله ام انداختم.

هوای دم ظهر ، سرمای آن چنانی نداشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_191

یک تی شرت ساده سفید با طرح میکی موس هم
کفاف این هوا را می داد.

شلنگ سبز رنگ را از لبه حوض برداشتم.

میان باغچه ها راه گرفتم.

قطرات آب در هوا پخش می شد.

انعکاس نور خورشید همه چیز را از یادم می برد.

و من حالم خوش می شد ، به دیدن این حالی که

داشت تمام جانم را تازه می کرد.

جانی که جان نداشت ، داشت جان می گرفت.

□ از اولین باری که دیدمت...تو یه تابلوی بی نظیر

بودی...تو و دنیای جالب و کوچیکت...شبییه هیچ کس

نیستی... خودتی... تو همونی که می تونه حال هر کسی
را خوش کنه.

گردنم به آستانه هشتی چرخشی آنی داشت.

قلبم در دهانم می گوید.

و صدای قطرات آب روی برگ های سرما زده درخت

نارنج ، سمفونی جالب توجهی در این لحظه بود.

موهای او هم شلخته روی پیشانی اش راه گرفته بود.

شانه اش تکیه به دیوار هشتی داشت.

دست های بند جیب های شلوار اسلشش بود.

و نگاه و لبخندش سمت من.

گفته بودم ، همه چیز را می خواهم پشت در بگذارم.

همه چیز را...

اما او...

او همیشه می آمد.

از هر دری رد می شد...

از هر دری...

حتی از دروازه ذهن من...

شلنگ را لبه باغچه انداختم.

سمت کوله و مانتویم رفتم و برداشته از پله ها خواستم

بالا بروم. exchange

اما او برابرم ایستاد.

به فاصله ای بی نهایت کم...

آنقدری که نفس های گرمش روی صورتم پخش می

شد.

آنقدری که حال من عجیب می شد.

□ بمون...بذار دلم گرم بشه...تابنده خانووووم.

و دلم ریخت.

و لعنت دو عالم به این دل....

#بر_من_بتاب

#پارت_192

□ از جلو رام برو کنار.

و با اخم های درهمی که ثمره خراب شدن حال خوشم

بود ، خواستم از کنارش رد شوم که خودش را باز در

فاصله ای اندک برابر من کشاند و با دست هایش

حائلی برای عدم تکان خوردن من ساخت و خیره در

نگاه ناراحت و عصبانی ام ، گفت : نرو... بمون... بذار یه

امروز همه چیو فراموش کنیم...یه امروز ، من غیاث
باشم ، تو نورانی دنیای من...فقط یه امروز.
و دست برد و کوله و مانتو و مقنعه ای که روی دستم
سنگینی می کرد را با اعمال اندکی از قدرتش ، گرفت
و باز لبه ایوان گذاشت.
اخم هایم گشوده نمی شد.
اما در واقع جان بحث هم نداشتیم.
من خسته بودم.
دلہ آرامش می خواست.
دلہ کمی تنهایی و بی خیالی می خواست.
من صبحم را با دعوا با یک مرد هوضی سواستفاده گر
شروع کرده بپدم و بحثی دیگر توانم را کامل از بین
می برد.

□ قبوله؟

چشم های مهربان و ملتمسش با آن رنگ لعنتی زیبا ،
داشت باز مرا به جادوی خود می کشاند.

کاش می توانستم ، پا روی این دل لامروت که از
نزدیکی او بنای ناسازگاری گذاشته بود ، بگذارم و
دست بیندازم و این چشم ها را از کاسه بیرون کشم و
راحت شوم از ضرب اهنگ کوبنده قلبم.

□ داری زور میگی.

لبخند زد.

با خم کردن صورتش روی صورتیم ، فاصله را به قدری
کم کرد که کسی ما را می دید ، هزار و یک فکر
منکراتی به ذهنش می رسید.

#بر_من_بتاب

#پارت_193

□ چون تو فقط اين جور نگاه مي کنی.

ديوانه بود به خدا

و من ديوانه تر که نگاهش مي کردم و قلبم هم کوبنده
مي نواخت.

انگار لبخندی روی لب هاييم راه گرفته بود ، که خندید و

فاصلمان را بیشتر کرد و به سمت شلنگ آب رفت و

گفت : ناهار چي دوس داری سفارش بدم؟

دلَم دنيا به دنيا غذا مي خواست.

یعنی وقتی عصبی می شدم و ذهنم مشغول ، تنها با
خوش خوراکی التیام پیدا می کردم.
و عصبانیت امروزم از دست بهمنی و خودش و این تی
شرت تنم و موهای دم اسبی که برابر او ، خود نشان
می داد ، داشت معده ام را از شدت گرسنگی به
سوراخ شدن می کشاند.

سوالش انگار مدت زمان زیادی بی پاسخ ماند که نگاه
از شمشادها گرفت و به من داد.

□ باز عصبی هستی؟

این پسر ، مرا به مانند کف دستش می شناخت.

بیشتر از هر کسی در این دنیا.

خب من بیشتر از هر کسی در این دنیا ، برای این مرد
از خودم گفته بودم.

چانه ای که به سمت بالا جمع شد و ابروهایی که بیشتر درهم رفت ، به او این باور را داد که نظرش درست است و با انداختن دوباره شلنگ لبه باغچه ، گوشه اش را از جیب بیرون کشید و به گوس چسباند و سمت من باز قدم برداشت و در نزدیکی ام ، به ایوان تکیه داد.

در حال سفارش غذا هم نگاهش بند جایی حوالی شانہ ام بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_194

@Vip Roman

از او فاصله گرفتم و در دومتری اش ، لبه ایوان آجر
فرش نشستم.

بوی خوش خاک خیس خورده ، داشت باز حالم را بهتر
می کرد.

سفارش دادنش تمام شد و بعد گوشی را پایین آورد و
بعد از لحظاتی ، نوای موزیکی که پخش شد ، نگلهم را
تا چشم هایش کشاند.

“ محاله بعد از تو یه شب دووم بیارم

نباشی از حال خودم خبر ندارم

نبینم اون روزو که رفتی از کنارم “

ایستاد.

سمتم قدم برداشت.

برابرم ایستاد.

سر عقب بردم و نور کم جان آفتاب ، چشم هایم را زد.
چشم بستم.

“ سکوت تو بغض منو شنیدنی کرد

نگاه تو حال منو خریدنی کرد

منو رها نکن که میمیرم از این درد “

حرکت دستش تا روی شانہ ام را حس کردم.

چشم گشودم.

به دستش که دنباله موی افتاده روی شانہ ام را با

نگاهی انگار از جهان کنده شده ، به سمت صورت خم

شده اش می برد ، با بہت خیرہ شدم.

“ تو حق گریہ های منی

بغض تو صدای منی

نباشی تو بہشت تو قفسم “

از میان تار موہایم نفس برداشت.

عمیق...

خیلی عمیق...

آنقدر کہ نفس من برید.

#بر_من_بتاب

#پارت_195

“ تو آرزوی آخرمی

محاله من یہ لحظه بگذرم نفسم

یہ جور زیبایی عجیبی شبیہ زیبایی دریا

کہ میشہ ہر روز واسہ تو مرد و نفہمید

یه جایی از خاطره هامی

که هم علاج منی هم درد

که میشه دائم از تو زخم خورد و نفهمید

ناباوری داشت مرا می کشت.

این مرد با چشم های بسته که دسته موهای شلخته

مرا با چشم های بسته اش به صورت چسبانده بود ،

شبیه غیاث نبود.

شبیه غیاثی که در پارکینگ پاساژ حواسش

از رفتن من پرت می شد ، نبود.

شبیه هیچ موقعی از بودنش نبود.

این مرد جور ناجوری بود.

جوری که دلم را داشت به کوبیدنی عجیب تر سوق می

داد.

از جا برخاستم.

چشم گشود.

از کنارش رد شدم.

موهایم از میان دستش لغزید.

مچم را میان مشتش ، گرفت.

گردن به سمتش چرخاندم.

پیشانی به شانہ ان چسباندم.

□ ببخش...ببخش...ولی نفس کشیدن عطر موہاتو

خیلی وقتہ بہ دلم قول دادم.

نگاہم را گرفتم.

بہ زیر انداختم.

و اشکم چکید.

به اندازه بار سنگین پیشانی اش روی شانہ ام ، اشک
دردم چکید.

#بر_من_بتاب

#پارت_196

زمان به درازا می کشید.

من اشک داشتم.

او پیشانی از شانہ ام بر نمی داشت.

و هوا انگار با بادی که وزیدن می گرفت ، سرد می شد.

لب هایم را با زبان تر کردم وبا صدایی که در نمی آمد ،

گفتم : میخوام برم.

با مکت سر برداشت.

فاصله گرفتم تا بروم ، اما التماس صدایش چیزی نبود
که من توان مبارزه با آن را داشته باشم.

□ بمون...حداقل نهار بخوریم.

حداقل؟

این مرد که سر به شانہ ام می گذاشت.

که فاصله ها را دن به دم بر می داشت.

که حواسش باز هم به دل بیچاره من نبود.

که نمی فهمید من محتاج محبتم و نباید با من چنین
کند.

این مرد...

حرف از حداقل می زد؟

حداقل برای من و او ، انگار معنایی متفاوت داشت.

□ می مونی؟

فاصله را بیشتر کردم و خیره در چشم هایش ، با همان
نگاه اشکی ام پاسخ دادم که :

□ اگه فاصله رو رعایت کنی ، آره.

دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

□ هرچی تو بگی.

مینا اگر بود ، یکی سیلی حرامم می کرد که دختر تو
دیگر فبهای خر شدنی.

اما...

به قول همین مرد برابرم...

ما شاید همین یک بار را می توانستیم به خودمان
آسان بگیریم.

بر من بتاب

هائیه وطن فواه (شازره کوچولو)

#بر_من_بتاب

#پارت_197

باز هم لبه ایوان نشستیم.

با فاصله یک متر از هم دیگر.

من خیره شمشادها بودم و او نگاه از من بر نمی داشت.

□ می خواستی دانشگاه هنر تهرون قبول بشی واسه ارشد.

سر تکان دادم.

می خواستم.

کاری از ENJOYING GROUP

همیشه.

اما نمی شد.

من توان ذهنی درس خواندن نداشتم.

اصلا بعید می دانستم ، با برگشتم به خانه ، بابا می

گذاشت دیگر پا بیرون از خانه بگذارم.

□ درس می خونی؟...اصن وقت می کنی؟

وقت؟

نداشتم واقعا.

حالا اگر صبح هایم را هم در رستوران می گذراندم ،

می شد پشت صندوق به خواندن درس هم کمی بها

داد.

□ حالا یه فکری دربارش می کنم.

□ امسال کنکور نده...روحیت خوب نیست...بذار فکرت

آروم بشه ، سال دیگه...آرامشت مطمئنا بیشتره.

نگاهم از شمشادها تا صورتش کشیده شد.

□ شاید بابا دیگه نذاره اصن درس بخونم.

با شنیدن لفظ بابا از دهانم ، اخم هایش در هم کشیده

شد.

□ میذاره...آیندت برایش مهمه.

می دیدم که جان می کند تا از میان دندان های به هم

فشرده اش ، مرا دلداری دهد.

اما...

اما منی که شاهد بودم آن شب چگونه از پدرم کتک

خورد و حرف شنید و در آخر لجبازی کرد و با حرف

ہائیش ذہن بابا را بہ سمت بدترین ہا سوق داد ، می
فہمیدم چقدر کینہ از خانوادہ ام دارد.

□ مہمہ...اما دیگہ بہ من اعتمادی نیست...اگہ بود

اینقدر ازم ناراحت نمی شد کہ این مدت نیاد

دنبالم...کہ بہ ہمہ بگہ واسہ درسہ رفتہ تہران...اگہ

بود واسہ اون شب می بردم پزشکی قانونی.

ناراحت از جا برخاست.

و همان موقع کہ خواست دہان باز کند بہ حرف ہای

مطمئنًا ناخوشایندش ، زنگ بلبلی در خانہ بہ صدا

درآمد.

سر تکان داد و سمت ہشتی خانہ رفت و من ماندم و

بوی خاک خیس خوردہ.

با ظرف ہای غذا کہ بازگشت و بہ سرعت از اتاقش ،

زیر انداز آورد ، لبخند کوچکی روی لب ہایم نشست.

به فکر همه چیز هم بود.

زیر انداز را روی ایوان پهن کرد و من به طرح قدیمی
لیلی مجنون زیر انداز ، بیشتر لبخند زدم.

سفره یک بار مصرف فرستاده شده از سمت

رستپرانرستوران را روی زیر انداز پهن کرد.

به کارهایش خیره بودم.

من و غیاث چندباری توانسته بودیم باهم غذا بخوریم
و هم نشینی با این مرد همیشه حال خوبی داشت.

باکس های غذا را که دو سمت سفره قرار داد ، نگاهم

کرد و من از پله های ایوان آرام بالا رفتم و برابرش

نشستم.

به رویم ، جای اخم های کمی قبل ، لبخند خاص

خودش را ارزانی کرد.

□ ممنونم نورانی...ممنون کہ بعد از چند ماہ میڈاری تو آرامش غذا بخورم.

این مرد ، کلمات خاصی نمی گفت.

جملات عجیب و غریب بلد نبود.

اما حرف هایش...

نوازش...

سحر داشت.

و من منتظر جادو بودم انگار.

#بر_من_بتاب

#پارت_198

□ یه ناهاره دیگه...این حرفا رو نداره.

در حالی گفتم که صدایم لرزشی بی نهایت را به
نمایش می گذاشت.

لبخند زد و گفت : سردته؟

و بدون انتظاری برای تایید من ، راهی اتاقش شد و
بعد از لحظاتی با پتویی در دستش ، از اتاق بیرون آمد
و پشت من نشسته ، ایستاد و من با چرخش گردن
دیدم که روی دوزانویش نشست و پتو را با دقت روی
شانه هایم قرار داد و دستش را کمی بیشتر به شانه
هایم بند کرد.

□ ممنون.

جمله تک کلمه ایم ، او را مجبور ساخت از جا برخیزد و
باز برابرم بنشیند.

باکس غذایش را گشود و من هم به همین کار مشغول شدم.

ظرف سوپ را زودتر جلوی خود کشیدم و در حالی که سنگینی نگاه او روی منی که حجاب نداشتم ، را به دوش می کشیدم ، قاشق میان ظرف فرو بردم.

□ خورشید ، من اون شب فکر می کردم ، بهترین کارپ

کروک...حالیہ نبود ، اذیت میشی...من فقط می

خواستہ نری خونتون...می ترسیدم کتک بخوری...می

دونستم هیچ اتفاقی نیوفتاده که تو مجبور بشی بری

پزشکی قانونی و با یہ تعہد ساده حله...می

دونستم...ولی از نگاه بابات...از سکوت مامانت...از

اشکات...می ترسیدم...من مجبور بودم باباتو جری

کنم...ذهنہ بہتر از این راہ چارہ جلو پام نداشت

خورشید...به خدا کہ فقط نگران تو بودم...حالا ہم می

دوئم برگشتت به خونہ مساویہ با تموم شدن همه
خوشبختیای که بهشون دلخوش بودی همیشه...من
می دوئم مامان و بابات عاشقتن...الان دلخورن...حق
هم دارن...اما...اما من هم دوستت دارم...می ترسم از
این که با طلاقمون...با سفید شدن شناسنامت...با یہ
خواستگار...بری زیر سقفی که تمام عمرت بشه زجر
مسلم...دوستت دارم دارم...دوستت دارم چون
هزار برابر زجر کشیدن تو، من زجر می کشم...درد می
کشم...حسرت می کشم...

و من در تمام مدت حرف زدنش به مانند خودش ،
قاشق میان محتویات ظرفم می چرخاندم.

صدای مرد برابرم غم داشت.

من هم غم داشتم.

تمام جانم غم داشت.

یک غم دلسوز و مسخرہ.

#بر_من_بتاب

#پارت_199

□ تا خونواده هامون به یادمون نیوفتادن ، بیا حرف از
طلاق نزنیم...این بزرگ ترین خواسته منہ...بذار با
خودم کنار پیام...بذار بفہمم باید چه خاکی به سرم
بریزم...بذار این دردو تو خودم و خودت حل کنم...بذار
بہت بفہمونم...

نکاہم کہ تا چشم های خیرہ اش ، بالا کشیدہ شد ، از
ادامہ حرفش باز ماند.

لب هایم را با زبان تر کردم.

بغض داشتتم ، اما نمی خواستم میان این شرایط ،
ضعیف به نظر رسم.

□ سخت ترش نکن غیاث...همین طور هم سخت
هست...فک کردن به آینده خیلی سخته...بیا ناهار
بخور...همین.

سر تکان داد.

و من قاشقی سوپ میان دهانم گذاشتم و بغضم را
همراه محتویات قاشقم ، قورت دادم.

□ رنگ موهاش قشنگه نورانی...خیلییی قشنگه...آدم
مسخس میشه.

لعنت به این مرد...

لعنت به لحنش...

حالا اگر می گذاشت ، دو لقمه غذا در خندق بالا
بریزیم.

نگاه عاصی ام انگار کارساز بود که دست بالا گرفت به
نشانه تسلیم و گفتم : باشه بابا...اصن حرف نمی زنم.
دو قاشق سوپ خوردم و فویل ظرف بزرگ را گشودم و
خواستم مشغول شوم ، که باز گفتم : اون روز که رو
دو چرخه نشسته بودی...که موهات باز بود...تو باد می
رفت...می خواستم بهت بگم...بگم...بگم موهات در
بادت به بادم داد.

حفره سینه ام خالی شد.

به والله که خالی شد.

که دهانم بسته ماند. @Vip Roman

که چشم هایم جز نگاه او چیزی ندید.

که همه چیز انگار در بی رنگ ترین حالت ممکن به نظر
رسید جز چشم های او.

که خدا مرا می دید؟

این دل شکسته ام را می فهمید؟

این دل شکسته عاشق پیشه ای که مدت ها بود کنده
بود را می شنید؟

که می فهمید این دل ، هوایی است؟

می فهمید که این دل بی دل شده ، منطق به جانش
نمی نشیند؟

که رویا می بافد؟

اگر می فهمید...

اگر صلاحم به کندن از این مرد بود...

چرا دستم را نمی گرفت و مرا از این فضای لعنتی
بیرون نمی مشید.

که چرا جان پاهایم رفته بود؟
دقایقی که گذشت...

جان که کدم...

توانستم برخیزم...

توانستم بروم...
پشت در اتاقم سست شوم...

فروریزم...

فروریزم و پتوی او را که بی نهایت بوی تنش داشت ،
به جان کشم.

به جان کشم و یادم رود ، آینده نزدیک است.

#بر_من_بتاب

#پارت_200

به اخم های درهم حیب ، زیر چشمی نگاه می کردم و
مثلا حواسم را داده بودم به صفحه مانیتور.

□ صبحا هم بیا همین جا... تا یازده هم بیشتر

نیستیم...عصرا همون شش بیا...ولی کلا این بهمینو

بذار تو بلک لیستت...آدم درستی نیست...غیاث هم

پرش به پر این پسره بگیره معلوم نی چی بشه.

حالا مثلا به غیاث چه ربطی داشت؟

سر به تایید حرف هایش تکان دادم و او از صندلی
چرخان کنار من برخاست و در حال دور زدن میز
صندوق ، ادامه داد که :

□ شبها هم سعب می کنم زودتر ببندم...خسته نشی.

این پسر ، به قول حسنا خود فرشته بود.

البته مینا بیشتر نظرش روی این موضوع مانور می داد
که این مرد از شدت تماس با جمعیت نسوان ، به این
مرحله از مخ زنی رسیده است.

مرا که ترک کرد و من در خلوتی سرم ، به بدنه صندلی
ام تکیه زدم ، توانستم خیالم از یک مقدار کوچک از
زندگی تم در این مدت ، راحت شود.

بی پولی برای من سخت بود.

روزهای اول ، غیاث برایم خرید انجام می داد.

پشت در اتاقم می گذاشت.

اما من قبول نمی مردم.

و این روند کم کم ، تمام شد.

او متوجه شد ، نباید در هیچ اتفاقی از زندگی ام دخالت

کند و من فهمیدم ، استقلال نسبت به حروفی که

داشت ، خیلی سخت است.

و این میان ، پیام آمده روی اسکرین گوشی ام ، دلم را

باز به لرزه انداخت.

#بر_من_بتاب

#پارت_201

@Vip Roman

“ روسریت ، رنگ چشاتو خوشگل تر می کنه.”

ابروهایم بالا پرید.

از دیروز ، سر نهار همدیگر را ندیده بودیم.

و حالا این پیامش ، یعنی جایی این حوالی است.

پیامش را پاک کردم و سعی نمودم ، کتاب تستی که

برابرم قرار داشت ، تمام ذهنم را مشغول کند.

پیام بعدی اما این تصمیم را در نطفه نابود ساخت.

“ حالا چرا گوشه چشت می پره ، نورانی خانوم؟”

نگاهم ناخودآگاه به چرخش گرد باغ مشغول شد که

پیام بعدی اش رسید.

“ پس فکرت می تونه مشغولم باشه.”

اخم هایم در هم کشیده شد و من با اختیار تمام فکری

ام گوشه را خاموش نمودم.

این پسر واقعا پیش خودش چه فکری می کرد؟
باز می خواست ، دل مرا بسراند و حاله را ناخوش کند؟
می خواست ، باز ماه ها فکرش شریک تنهایی و غصه
هایم باشد؟

نمی فهمید که من و او نمی شود؟

نمی فهمید که خدا هم ما را با هم نمی خواهد؟

قرار گرفتن دو سایه بالای سرم ، نگاهم را تا صورت
دخترهایی که در این لحظه انتظارشان را ذره ای
نداشتم، کشتند.

حضور عروس کاردان ها و خواهر معروفش ، یعنی
سمیه خانوم ، در این لحظه و این مکان واقعا مرا به
این باور می رساند که من از شانس و اعصاب خوب در
این دنیا بهره ای نمی برم.

لب هایم را بعد از لحظاتی به کار انداختم و رو به
عروس کاردان ها ، گفتم : سلام ، در خدمتم.
عروس ماردان بهتر از خواهرش که مرا با چشم های
باریک شده می نگریست ، به حرف آمد و گفت :

#بر_من_بتاب

#پارت_202

سلام ، می خواستم یکی از اتاقک شیشه ایا رو واسه
تولد آخر هفته رزرو کنم.

زیر نگاه باریک شده سمیه ای که زیادی زیبا و خوش
پوش به نظر می رسید ، تمرکز سخت بود.

□ بله مشکلی نیست ، فقط تعداد مهموناتون رو میشه لطف کنید ، بگید؟

صدایم لرزشی خفیف داشت و کف دست هایم به عرق می نشست.

□ حدود دوازده نفریم...بعد میخوام سوپرایز باشه...عصر کیک و تزیینات رو با پیک براتون می فرستم ...مهمونا و خودمون هم حدود ساعت ده میایم. سر تکان دادم و سعی کردم ، روی دفترچه برابرم با دست خطی که وحشتناک می نمود ، اطلاعات وارده عروس کاردان ها را ثبت کنم.

□ فقط شماره تماستون رو برای من بذارید ، من هماهنگی ها رو انجام بدم.

روی کاغذی که لبه میز به سمتش فرستاده بودم ، خم
و مشغول نوشتن شماره اش شد که سمیه به حرف
آمد:

سمیه - قیافت خیلی برای من آشناست.

لحن و برخوردش به خودی خود ، نشان دهنده
شخصیتش بود.

و من در صدد برآمدن به مانند خودش پاسخ لحن و
سوالش را دهم که صدای غیاث گذاشت.

غیاث - همسر هستن... شاید واسه همینه ظاهرشون
برات آشناست.

سمیه به آنی چرخید.

خواهرش هم.

رنگ خواهرش پریده بود و سمیه انگار عصیان داشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_203

سمیه - تو؟!...همسرت؟!

ضربه انگار زیادی کاری بود که او نگاه از غیث بر نمی داشت و تمام سخنش ، دو کلمه بود.

عروس کاردان ها کاغذ را به سمتم هل داد و خیلی سریع گفت : پس هماهنگی با شما.

و بعد بازوی خواهرش را کشید و گفت : بریم سمیه.
و انگار ترسیده ترین عضو این جمع به شمار می رفت.
حتی ترسان تر و لرزان تر از من.

سمیه بازویش را از دست خواهرش کشید و قدمی به سمت غیاث برداشت و گفت : تو ازدواج کردی؟...با اییین؟

اینی که فرمود بی شک من بودم و موجب شد هم زمان اخم های غیاث و من ، در هم شود.

غیاث - مواظب حرف زدنت باش...خورشید همه زندگی منه.

مرا می گفت؟

منی که به واسطه بردن اسمم ، نگاهش هم ارزانی ام شده بود؟

این مرد زیادی عوض شده بود.

ماه ها پیش ، دیدن این زن فلجش کرده بود.

و حال...

سمیه - داری دروغ میگی... آخه این دختره کجاش در حد توئه؟

خواهرش ، نالام سمیه گفت و غیاث عصبانی توپید که :

غیاث - گفتم مواظب حرف زدنت باش... در ضمن منم که در حد خورشیدم نیستم... این هم به خاطر کارنامه سیاهم با وجود زنی مته توهه.
لعنتی...

قلبم دوباره سقوط کرد.

سقوطی عظیم تر از دفعات پیش.

آنقدر عظیم که انگار دیگر قلبی نماند.

عروس کاردان ها و خواهر بی ادبش رفتند.

در سکوتی که حرف غیاث ، باعثش بود.

و غیاث به رفتنشان روی میز من دست هایش را
ستون کرد و خم شده به سمت نگاه ناباور من ، با
لبخندی که در این شرایط بی نهایت عجیب و غریب
به نظر می رسید ، با کلامش جانم را بی جان کرد.
□ همسر غیاث ، خیلی امروز خوشگل شدی.

و با مکئی لحظه ای رفت.

و من هم رفتم.

و کاش مینا بود ، یکی در ملاج دلم می کوبید.

#بر_من_بتاب

#پارت_204

میان حسنا و مینا برای خودم ، جایی دست و پا کردم
و غر و لعن هر دو را به جانم خریدم.

به سقف طاقی شمل اتاق خیره شدم و مینا دستش را
زیر سر جک زد و گفت : از اقوی همساده خبری
نیست؟

چشم بستم تا از میان نگاهم پی نبرد ، دو روز است با
حرف های آقای همسایه ، دلم باز لرزیده است.
که از روز آمدن سمیه ، من دیگر من مشدم.
که حتی فکر کردن به خانواده ام ، پایان گرفته بود.
که همسر آقای همسایه بودن ، برای اولین بار بعد از
این همه روز به جان قلبم چسبیده بود.

- خبری...

مینا- هست...هست که چشاتو واسه من بستنی.

چشم هایم را گشودم و لب گزیدم و حسنا هم مشتاق
، سمت دیگر دست زیر سرش ستون ساخت و به
مدد مینا شتافت در بازجویی از من:

حسنا – کلک شدی... با ما درمیون نمیداری... حالا چه
غلطایی کردین؟

انتهای جمله اش لحن مرموز و چشم های باریک شده
به همراه داشت و چشم غره من به جانش ریخت.
غلط لاوترکانی های خودش و جناب رامین بود.

والا...

به من و آقای همسایه این وصله ها نمی چسبید.

□ کوفت... نیش تو جم کن.... مگه ما مته شما ایم؟

به حرفم ، جای حسنا ، مینا جهید و من ترسیده به
قیافه میرغصبش که بی شک در کظم غیظ به سر می
برد ، خیره شدم.

مینا – جونم؟!... نشنیدم... مااااا؟!... از کی اونوخ؟!... از
کی تو و اون لندهور شدین مااااا!!

#بر_من_بتاب

#پارت_205

من به قدر مرگ از چشم های مینا ترسیده بودم ، اما
حسنا به خنده افتاد.

خنده اش شوکه کننده ترین اتفاق لحظه ام بود و انگار
مینا هم درگیر این حس شد که نگاهش جای من به
حسنا کشید.

مینا - چته تو؟

حسنا خنده ای که میان صدایش بود را کمی کنترل کرد
و باز خودش را در تشکی که پهن نموده بودم ، پرت
نمود.

حسنا - بابا تو از نکیر منکر بدتری...دختره داش سخته
می کرد...حالا بر فرض هم مایی به وجود بیاد ، پیش
بده؟

حسنایی که دو روز دیگر داشت ، سر سفره عقد
معشوقش می نشست ، انگار زیادی افکارش پروانه
وار شده بود که نمی فهمید ، ما شدن ما تمامش
مشکل است.

که هیچکس ما را با هم نمی خواست.
که حتی رویایش هم در این دو روز برای من عبث بود.
مینا که خودش را روی حسنا پرت کرد و جیغ و
دادشان به هوا رقت ، فکرم از حرف حسنا که شبیه یک
آرزوی مرده و دور بود ، دورتر شد.

این دیوانه بازی هایشان مرا به خنده وامی داشت و
داد و بیدادشان بی نهایت جذاب می نمود.
خانه ام صدا داشت.

حرف داشت.

و من تنها نبودم.

و خدا می دانست که چقدر این عدم تنهایی ، خوب می
نمود.

#بر_من_بتاب

#پارت_206

خوشحالیمان دقایقی بعد با آرام گرفتن مینا و خنده
های بی امان حسنا پایان گرفت.

و دیری نیاید که هر دو به خواب رفتند و باز افکار
دیوانه کننده به سراغ من آمدند.

برای رهایی دست به گوشی بردم و به محض

روشن شدن اسکرین ، پیام آقای همسایه باعث شد

باور کنم ، جهان در حال گردش است تا من بفهمم

حسرت در زندگی ابدی است.

“ سلام خوش خنده...چقدر خوبه صدا خنده هات.”

مگر خانه آمده بود؟

پیام بعدی اش در واتساپ هم آنی رسید.

“میخوام امشب برات حرف برنم خورشید.

نیازی نیست تو جوابی بدی.

نیازی نیست ، خودتو اذیت کنی.

فقط میخوام با حرفام بفهمی من چقدر برات ارزش

قائلم.

میخوام بدونی تو اولین دختری بودی که من به چشم

یه دختر بهش نگاه نکردم.

تو از همون اول ، رفیق بودی.

همراه بودی.

ولی من خیلی وقته فهمیدم ، خودمو گول می زدم.

من خیلی درگیرت بودم.

بی تو نمی شد.

وقتی نبودی دنیا من انکار جای یه نفر ، همه رو کم داشت.

وقتی هم خونم شدی.

وقتی بیشتر منو نخواستی.

دنیا تاریک تر شد.

نمی فهمیدم.

انکار می کردم.

بذار پا خریدم.

حالا هر روز نگات می کنم.

می بینمت.

چیزی که ماه ها می خواستم می بینم.

و از خودم می پرسم ، مگه میشه از تو چشم برداشت
تابنده ترین خورشید دنیای من؟”

#بر_من_بتاب

#پارت_207

از پیام دیشب تا صبحانه سلف سرویسی که کنار
دخترها در رستوران حبیب تناول کرده بودیم ، می
توانستم به این موضوع برسم که من دل و دینم را بار
دیگر باخته بودم.

اما من سعی وافری در انکار احساسم داشتم.

من نمی توانستم به خودم اجازه دهم ، باعث و بانی
عدم اعتماد دوباره خانواده به خودم باشم.

من می خواستم ، برگردم.

می خواستم مادر جانم را ببینم.

اتاقم را داشته باشم.

مامان برایم غذای مورد علاقه ام را بپزد.

فرشید سر به سرم بگذارد.

و تمام این ها ، فقط با تمام شدن داستان این ازدواج
پایان می گرفت.

من برای مامان و بابا همه چیز را در عدم عصبانیتشان
، تعریف می نمودم.

و آن ها مرا باور می رکندند.

من به باور پدر و مادرم ، ایمان داشتم.

و هیچ چیز در این لحظه نمی توانست ، مرا از تصمیم
منصرف کند.

حتی تپش های کم نظم قلبم.

حسنا - چرا کوفت نمی کنی غذا تو؟...شوهر آینده من
این همه زحمت کشیده مهمونت کرده ، بخور
خب...حیف و میل نکن دیگه.

این شوهر آینده اش ، کاش جای دو شب دیگر ، همین
امشب عقدش می کرد که ما از دست این دیوانه راحت
شویم.

والا...

حالا انگار ، شوهر جانش چه کار شاقی هم کرده بود.
در رستورانی که خودم هر روز صبح ، در آن صبحانه
نوش جان می کردم ، ما را به صبحانه دعوت کرده و
متلک مینا را هم به جان خریده بود.

البته مینای جدیدم ، با این رژیم عجیب و غریب
کتوژنیکی که در پیش گرفته و در یک هفته به صورت
فاحشی سائز کم کرده هم نتوانسته بود ، هزینه ای به
آن صورت که باید و شاید از جیب رامین بتراشد.

#بر_من_بتاب

#پارت_208

مینا – حالا این رامین دوزار هزینه کرده...دیگه تو
خودتو این میون جر نده.

اولین خنده ، پس از حرف های شب قبل غیاث روی
لب هایم راه گرفت و حسنا با یک ایش کش دار ،

شالی کہ در معرض سقوط بود را روی سر کشید و
توپید کہ:

حسنا - لیاقت صفر... اصن حیف این شووووووهر من
کہ شما رو تحویل می گیرہ... والا.

خندہ باز روی لب ہایم نشست و این میان رامین با
حبیب بہ اتاقت شیشہ ای کہ ما ساکنش بودیم ،
رسیدند و برابرمان جا گیر شدند.
حبیب لبخند بہ لب داشت و مہربانی از تمام وجناتش
می ریخت.

و رامین کہ باز ہم چسبیدہ بہ حسنا نشسته بود ،
تعارف زد کہ :

رامنی - شما دوتا چرا تعارف کردین؟... چرا ظرفاتون
خالیه؟

مینا فنجان چایش را به لب برد و با چشم غره ای
جانب پسرک بینوا پاسخ داد.

مینا - آخه صبحونه هم شد وعده که ما رو دعوت
گرفتی؟

حبیب به خنده افتاد و رامین هم پشت بندش.
و حسنا چشم غره ای بس جانانه به هیکل مینا کشید.
شاید با برگشتم به خانه پدری ، دیگر حتی مینا و حسنا
را نداشتم.

اما...

امایش درد داشت.

این دو برایم از خواهری که نداشتم ، خواهرتر بودند.
جانم بودند.

هواخواهم بودند.

و نبودشان ، بی شک در دنیای پس از این روزها ،
اتفاق تلخی به شمار می رفت.

اما...

من باید باز می گشتم.

باز می گشتم تا اعتماد بابا و مامان باز می گشت.

باز می گشتم تا روزهای رفته ، باز می گشت.

باز می گشتم ، تا آینده روشنی که مادرم برایم آرزو

داشت ، باز می گشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_209

@Vip Roman

نگاهم به هردوشان ، انگار زیادی حسرت زده بود که
مینا شانه به شانه ام کوید و با نگاه ناراحتش ، از من
جویای حاله شد.

باید خودم را جمع و جور می کردم.

جمع و جور می کردم تا دنیای حسنایی که به مرز تازه
عروسی نزدیک می شد و مینایی که همیشه مثل کوه
پشتم می ایستاد را تیره و تار نکنم.

به مینا علامت دادم که حاله خوب است و برای رفتن
به سرویس بهداشتی ، از جا برخاستم.

با کمی خلوت ، خوب می شدم.

قلب تپنده ام آرام می گرفت.

حسرت ندیدن مینا و حسنا ، بهتر می شد.

و شاید من باز دلتنگ خانه پدری ام می شدم.

کنار دیوار کاهگلی که راه گرفتم تا سمت سرویس
بروم ، رخ در رخ غیاشی شدم که در این لحظه ، انتظار
حضورش را نداشتم.

این مرد ، حتی میان انکارهای من هم رخ نشان می
داد.

و این موضوع به عدم توان من برای فراموشی اش ،
دامن می زد.

لبخند و تکیه شانہ اش به دیوار کاهگلی و سد نمودن
راه من ، چیزی بود که فی الواقع انتظارش را نداشتم.
- صبح بخیر نورانی خانوووووم.

قلبم باز بنای تپیدنش گرفت.

و لعنت به این مرد و لحن و صدای بی نظیرش.

به خدا که لعنت به این مرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_210

نگاه از چشم های مهربانش برداشتم و با صبح
بخیری زیرلیبی ، خواستم از کنارش بگذرم که جریان
برقی ولتاژ بالا از تنم رد شد.
به دستش که بند دستم بود ، خیره شدم و تنی که به
این نزدیکی واکنشی بی حد نشان داده بود ، تمام ذهن
مرا به سمت خود می کشید.

این مرد سلطان شوک دادن به من بینوایی بود که تمام هم و غم را گذاشته بودم برای فراموشی اش.

اصلا هم مراعات کردن در قابوشش نبود.

یکی نبود بیاید به او حالی کند ، آخر مرد حسابی این چیزی که در سینه من می تپد ، نامش دل است.

آجر پاره نیست که چپ و راست ، می آیی یک تیشه به ریشه اش می زنی.

اصلا کاش دلم می کشید ، به قول مینا ، یک نر و ماده

خرج آن صورت لعنتی ته ریش دارش می کردم تا حساب کار دستش بیاید و دم و دقیقه این دست مرا ، مثل بند تنبان دنبال خود کش و واکش ندهد.

دستم را با تمام عدم توانم ، از دستش کشیدم و به سمت صورتش که تا صورتم راهی هم نداشت ، براق شدم که :

- یعنی چی تو هی به خودت اجازه میدی ، دست منو
بکشی؟...اصن چطور به خودت اجازه میدی هی
مزاحم آرامش من بشی؟...اصن چه دلیلی داره تو
هی به من پیام بدی؟...حرف صدمن یه غاز
بزنی...اصن یه بار دیگه تکرار بشه...

خندید.

میان تهدیدهای به نظر خودم ، بیش از حد محکم و
استوارم خندید.

از آن مدل ها که بیشتر شبیه تمسخر یک جوک دست
پایین است.

و من به آنی دلم می خواست ، چنگ بیندازم و آن
چشم های لعنتی اش که دل و دینم را با خود برده بود ،
را از جا درآورم.

مردک لعنتی ، مرا تمسخر می کرد و جز می داد و می خندید.

آخ که اگر زور بازوی مینا را داشتیم که در همین کاهگل های دیوار کنارمان ، قابش می گرفتیم.

خنده اش که سوز بی حدی به دلم گذاشت ، راه گرفتم تا بروم که باز ، جریان برق ولتاژ بالایش را به تنم متصل ساخت و مرا پر خروش به سمت خود چرخاند.

#بر_من_بتاب

#پارت_211

مگه بهت نگفتم ، دست به من نزن؟!

دادی کہ بر سرش کشیدم ، باز او را بہ خندہ انداخت و دست ہایش را ہم این بار بہ تمسخرش افزود و بالای سر خود گرفت.

دیگر بہ خدا کہ خونش بہ حالیت نزدکی بہ می شد. آن از شب قبل کہ تا صلاہ صبح نگذاشتہ بود ، چشم روی ہم بگذارم و فکر و خیال مرا بکشند. این ہم از صبح فوق العادہ ام با این نمایش مسخرہ و خندہ های حرص درآرش.

- ببخش....ببخش واقعا...خب محرمی بہم...نمیشہ نادیدہ گرفت این موضوعو...ذہن من ہم تک بعدیہ...رو یہ چی کلیک می کنہ ، بقیہ موارد می پرہ.

لعنتی حتی این جملاتش ہم بار معنایی تمسخر بہ دوش داشت.

واقعا باید قابش می گرفتم.

با آن سبیل های چخماقی و آنکادر شده اش هم
شباهت به نسل قاجار داشت و یک اثر هنری در باغ
قدیمی حبیب به شمار می رفت.

قدمی فاصله گرفتم و به سر تا پایش که با هودی و
شلوار خاکستری تیره ای کاور شده بود ، نگاهی
انداختم.

آخ که اگر مامان ، این تیپ مثلا داماد اجابری اش را
می دید ، بی شک سر به بیایان می گذاشت.

اصلا اگر مامان متوجه می شد ، من از این چنین مردی
خوشم آمده و روزگارم را بابتش سیاه کرده ام ، درو از
جانش ، دیوانگی کم ترین اتفاق افتاده برایش
محسوب می شد.

- باورت شده انگار...باورت شده اون عقد الکی.

فاصله ای که من به کوششش برخاسته بودم را ، با
نزدیکی اش جبران کرد.

- انکار تو واقعیتو از بین نمی بره ، نورانی جان.

و ابرو بالا انداخت و نیشخند به جانم بست و مرا به
این باور رساند که اسیدپاشی در پاره ای مواقع ، واقعا
زیباترین حرکت ممکن بشریت به شمار می رود.

#بر_من_بتاب

#پارت_212

- میگن نباید لعنت کنیم...میگن لعنت گناه کبیره

است...پس بی زحمت کاری نکن لعنتت

کنم... لعنت کنم

خود تو... او مدنتو... رفتنتو... موندنتو... نمیخوام لعنت

کنم... ولی داری مجبورم می کنی... حتی گاهی

مجبورم می کنی ، خودمو لعنت کنم... لعنت کنم که

جواب پیامتو دادم... لعنت کنم که تو چشات نگاه

انداختم... لعنت کنم که خامت شدم... لعنت کنم که

به اسم رفاقت شیرہ جونمو کشیدی... که آبرو برام

نداشتی... که اعتمادی به من نمود...

به نفس نفس افتاده بودم و چشم های او حالا همراه

مهربانی اش ، یک غم لایتناهی داشت.

از همان ها که آدم دلش می ریزد.

از همان ها که می خواهی در آغوشش کشی.

اما...

اما من خودم ویران تر بودم.

آنقدری که وقتی چندقدم متزلزل به سمت عقب
برداستم ، حس کردم سقوط نزدیک است و دست به
دیوار گرفتم.

فضای فی مابین ما همیشه سیال بود.

شادی داشت.

غم داشت.

مهر داشت.

عصیان داشت.

و حالا در سیال ترین حالتان بودیم ، انگار.

- نذار لعنتت کنم...تروخدا نذار.

و چرخیدم تا بروم.

چرخیدم اما باز دست مرا کشید.

کشید و من چرخ خوردم.

چرخ خوردم و سنجاق شدم.

سنجاق شدم و نفس میان سینه ام گیر کرد.

نفس میان سینه ام گیر کرد و ضربان قلبم بالا رفت

#بر_من_بتاب

#پارت_213

ضربان قلبم بالا رفت و سرم به سینه ای با ضرب

آهنگ قوی چسبید.

و انگار جهان ایستاد.

جهان ایستاد و قلب من ایستاد و نفسم ایستاد.

و جهان کم کم فروپاشید ، وقتی کہ شقیقہ ام با لب
های ملتہبش ، مہر شد.

من ہم فروپاشیدم.

تمام جانم فروپاشید.

و دست های او مالک وار تر ، گرد تن من پیچید.

وسرش روی سرم جا خوش کرد.

و نفس هایش در عمیق ترین حالت ممکن ، بہ دم
های بی بازدم منتهی شد.

- لعنتم کن...من لعنتی رو ہزار بار لعنت کن...البته

بہ لعنتات این ہم اضافہ کن کہ لعنت بہ این مرد

کہ ازت دست نمی کشہ...ازت دست نمی

کشم...از تویی کہ قلبم جور دیگہ ای برات می زنہ

، دست نمی کشم...از تویی کہ منو ہیجان زدہ می

کنی ، دست نمی کشم...از تویی کہ اشک منو

درمیاری ، دست نمی کشم... لعنتم کن... اما بدون ،

تو همدم این لعنتی هستی... تو عزیز این لعنتی

هستی... تو عشق این لعنتی هستی.

تا به حال انفجار قلب را تجربه ای کرده ای؟

من تجربه کردم.

قلبم را انگار دینامیت گذاشتند.

منفجر شد.

هر تکه اش انگار فرسنگ ها دورتر افتاد.

و تنم....

تن گر گرفته ام...

تنی که باور نداشت ، انگار کم کم به مرگ می رسید.

به مرگ می رسیدم اما...

اما...

لعنت به این اما...

این اما که حال خوش به همراه داشت.

**

#بر_من_بتاب

#پارت_214

در اتاق عقد دوشادوش مینا روی صندلی نشسته و به تصویر زیبای حسناى پوشیده در لباس عقد و رامین خجول کنارش خیزه نگاه می کردم.

این سبک عقدها ، آرزوی هر دختری در اطراف من بود و بالطبع ، من هم از این سبک آرزو بی بهره نبودم.

و خب...

عقد من با مردی که دیروز مرا در آغوش کشیده و بعد از به خود آمدن من سیای محکمی از جانب دست من نوش جان کرده بود ، اصلا شبیه رویاهایم نبود.

ما حتی یک لبخند خشک و خالی هم نداشتیم.

چه رسد ، دنیا به دنیا بریز و پاش.

ما را با نفرین و لعن و ناسزا راهی کردند.

و آرزوی خوشبختی برای ما در نطفه مُرد.

□ نیگا این رامینو...انگار نه انگار پنج ساله با هم رلن.

منظور مینایی که میان این همهمه در گوشم داد می

کشید ، خجالت پسر خوش قلب دنیای من بود.

سعی کردم از دنیای تاریک حسرت ها ، خود را بیرون

کشم و لبخند روی لب بنشانم.

لبخندم انگار زیادی بی قوارہ بود کہ مینا باز در گوشم
داد زد کہ :

□ چه مرگته از دیروز ، بغ کردی؟

مرگ من ، مردی بود کہ ہم درد می شد و ہم...

درمان؟!

نه...

نمی توانست...

نباید...

اصلا من ذهنم را قبل از این مرد باید شماتت می
کردم.

این ذهن کہ حواسش نبود...

کہ نمی فهمید...

من باید حالی اش می کردم.

حالی اش می کردم تا می فهمید ، صفت درد فقط لایق
این مرد پررو و بی نزاکت است.

#بر_من_بتاب

#پارت_215

سری برای مینا تکان دادم به معنای عدم موضوعی
مهم و به صدای حسنا که میان همه و وحشتناک انتق
، بله اش را تنها با اجازه مادر و روح پدرش بیان کرد ،
با لبخندی که داشت روی لب هایم پررنگ می شد ،
گوش سپردم.

صدای دست و کل بالا گرفت.

و من به نگاه غرق عشق حسنا و رامین به هم ، غبطه باورنکردنی خوردم.

شاید تمام عمرم برای این لحظه غبطه می خوردم.

شاید دیگر در زندگی ام ، عشقی راه نمی گرفت.

و این لحظه حسرتی بود ، روی دردها و دلتنگی های این مدتیم.

فضا زیاد از حد شلوغ بود و من و مینا برای ذره ای هوا از اتاق عقد بیرون آمدیم.

باغ پدری رامین که برای مجلس آماده شده بود را با نگاهم کمی زیر و رو کردم ، تا میزی خالی پیدا کنم برای نشستن.

مینا اما دستم را کشید و مرا به سمتی که فکرش را هم نمی کردم ، کشاند و من لحظاتی بعد برابر مردی که در این لحظه فکرش را هم نمی کردم ، نشسته بودم.

مجلس عقد ، رقص و پایکوبی نداشت و به صورت یک مهمانی بزرگ و مختلط ، برگزار شده بود.

گروه ارکست ، مجلس را به دست گرفته بودند و من تمام نگاهم را به آن ها داده بودم تا مبادا چشم هایم در خیرگی بی حد مرد برابرم بنشیند.

مینا و حبیب هم نمی دانم این میان ، در چه باره اینقدر با جدیت هر دو به هم چسبیده ، حرف می زدند.

ظرف میوه ای پوست گرفته ، که برابرم قرار داده شد و لرز بی امانی از سرما در تنم نشست ، چشم هایم از ظرف تا نگاه عجیب و مهربان و شوخ غیاث کشیده شد.

#بر_من_بتاب

#پارت_216

چیزی در قلب من ، با دیدن این نگاه که تمام حسرت
چند ماه گذشته ام بود ، آب می شد.

و من جان می کندم به این چیزی که بود و داشت جان
و نفسم را می گرفت ، بهایی ندهم.

به هر حال نیاز بود ، برای آینده ای که وابسته خانواده
ام بود ، یک منطق نصفه و نیمه را وسط این ماجرا
حراج کنم.

سری به تشکر برای مرد برابرم تکان دادم و به گروه
ارکستی که مجلس را به دست گرفته بودند ، خیره
شدم.

دلہ می خواست ، مینا را بکشانم کنار کہ یعنی چه با
این حبیب جان جانان این گونه جیک در جیک و با
حالت صد من اخم در حال مذاکره ای؟

شاید ہم باید می رفتیم ، حسنا را از آن اتاق عقد با
کتک بیرون می کشیدم کہ بفهمد یک عمر ما را با این
نامزدبازی ها و دوستی هایش جز داده ، یک امشب
آبروداری کند.

الان هر کاری می شد ، باید می کردم.

هر کاری تا از نگاه خیره مردی کہ آن سمت میز نشسته
و مرا زیر نظر داشت ، بگریزم.

تنها جایی رفتن را ہم ، دیگر در برنامه ام نداشتیم.

تجربه به من ثابت کرده بود ، هر تنهایی امکان حضور
غیاث را در خود داشت.

و معلوم نبود ، آخر و عاقبت ما دو نفر با این مردی که دیگر داشت ، پا را از حدش فراتر می گذاشت ، چه می شد.

مینا که بی خیال جناب حبیب شد ، دهان به گوش من چسباند و عملاً میان صدای حنجره درانی خواننده گروه ارکست ، گفت : من دشوری دارم... تو نداری؟
بی ادب هم بود.

یک درصد هم احتمال نمی داد ، با این صدای نفیر کشش ، غیاث و حبیبی که روی ما زوم بودند ، از ما حاصل گفتمانمان چیزی عایدشان شود.

اصلاً این دختر دیوانه بود و دیوانگی را هم بی نهایت دوست داشت.

چشم غره رفتم و او بی توجه به شاخ و شانہ ام ،
دستم را کشید و مرا از جا خیزاند و دنبال خود روانه
کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_217

تنها لحظه آخر توانستم ، لیخند و چشمک غیث را

بینم و دلم باز بریزد.

در قسمت انتہایی باغ ، که یک سرویس بهداشتی
قدیمی قرار داشت ، بالاخره از راه رفتن ایستادیم و
من با بینی چین داده ، نق زدم که :

- میخوای بری این جا؟

پوزخند زد و در حالی که شال روی سرم را میزان می
کرد ، گفت : این آوانسو دارم بهتون میدم...پس دست
از پا خطا نمی کنین...نزدیکت هم شد ، می زنی همون
جایی که می دونی ، ناکارش می کنه...خب؟...فقط هم
ده مین وقت دارین.

و در کمال نافرمانی من از گفته هایش ، قدم عقب
گذاشت و من تازه توانستم ، تصویر غیائی که چند متر
دور تر ، ایستاده بود را ببینم.

مینا از جلوی چشمم کنار رفت و غیاث دست در جیب
های شلوارش فرو برده ، سمتم قدم برداشت.

باورم نمی شد.

مرا بازی داده بودند.

و این اصلا درست نبود.

برای دلی که به سمت سقوط می رفت ، درست نبود.

گروه ارکست هم این میان ، روش منتخب شادشان را

انگار تعویض کرده و به یک موزیک آرام و عاشقانه

مبدل گردانده بودند.

" دنیا خلاصه میشه تو چشمت چشمایه بیتابی که

بیداره دنیای من بودی و می دونی این مردِ دیوونه

دوست داره "

به حق که این موزیک برای این مراسم درست نبود.

و از آن نادرست تر ، چشم های من کور شده می

توانست باشد که خیره به قامت مرد برابر مانده بود.

مردی کہ نوک کفش هایش را به کفش های من
چسبانده و راهی تا صورت من کہ به سمت صورتش
بالا گرفته شده بود ، نداشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_218

" می خندی و لبخند آرومت آرامش شب های من بوده

دلگرمی روزایه دلگیرم حالا برای رفتنت زوده "
و این بار او بود کہ هم نوا با گروه ارکست می خواند.
دیوانه شده بود.

به خدا که در این شرایط که امکان رویتمان ، هر لحظه ممکن بود ، دیوانه شده بود.

" هر جای این شهرو که می گردم این کوچه ها بوی تو رو میده عاشق ترم وقتی که می بینم خورشید به موهای تو تابیده "

دست که جلو آورد و دسته موی بیرون زده از شالم را به دست گرفت و سپس به سمت بینی اش برد و با چشم های بسته بو کشید ، به دیوانگی اش ایمانی قوی آوردم.

و البته به دیوانگی خودم...

خودی که ایستاده بود و از ادامه این بازی انگار داشت ، خوشش می آمد.

دیوانه ای که حالش دست خودش نبود.

" گفتم که تو باشی دلم قرصه گفتم که تو هر چی بگی
میشه این مرد دیوونه که میبینی واسه تو مرد زندگی
میشه "

دوست داشتم مرد زندگی باشد.

ماه ها پیش ، دوست داشتم.

فکرش تمام دل خوشی ام بود.

و حال...

در این شرایط...

انتهای یک باغ...

در مراسم عقد رفیقم...

با هم دستی رفیق دیگرم...

و این انگار یک وهم لایتناهی بود.

" من محو زیبایی تو میشم وقتی که از عشقه تو می
خونم موہاتو وا کردی و فہمیدم یک عمر من دیوونہ
ی اونم "

موہایم ہم چنان میان دستش بود کہ چشم گشود و با
آن عسلی های پر آبی کہ در تاریک و روشن این
قسمت از باغ ، زیباتر از ہمیشہ بہ نظر می رسید ،
مصرع آخر این شعر رو زمزمہ کرد.

و من بی شک قرار بود ، بہ دست این مرد ، و بہ مدد
خودم بمیرم.

من می مردم.

با ادامہ یافتن این حسی کہ قلبم را بہ سرعتی ماورایی
می رساند ، می مردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_219

دلہ داشت از درد این فوران احساس می مرد و این
مرد با چشم های زیبای پر آبش ، به این اتفاق دامن
می زد.

□ من چی کار کنم تا تو یه بار مثل اون وقتایی که رفیقم
بودی ، نگام کنی؟

جمله اش ، التماس و استیصال بی پایانی در خود
داشت.

التماسی که قلب سوق برداشته به مرگ مرا ، دچار یک
شوک عظیم می کرد.

دل رفته من ، می خواست آغوش بگشاید و او را در
حجم تنش حبس کند.

این دل داشت دیوانه می شد تا کف دست به گونه ته
ریش پار مرد برابرش بچسباند.

مردی که اشک داشت و لحنش ، حال بد دلہ را خراب
تر کرده بود.

□ غیاث...

نالیدم.

نالیدم و گفتم.

با تمام عجزی که در جز به جز تنم جریان داشت ،
گفتم.

با دست هایش ، صورتہم را قاب گرفت و با صدایی کہ
خش افتادہ میانش ، بہ جذابت بیشتر آن می افزود ،
بہ نالشم پاسخ داد کہ :

□ جون غیاث؟...جون غیاث؟...تو چطور میگی غیاث کہ
این اسم ضمخت اینقدر خوش آہنگ میشہ؟

این بار نوبت اشک من بود کہ روی گونه ام شرہ کند.

□ من نمی تونم بہ نداشتنت فکر کنم...بہ رفتنت...من با
گرفتن نگات حالہ خراب میشہ...دیوونہ
میشم...من...چطور....

#بر_من_بتاب

#پارت_220

و صدای مینا نگذاشت ، او ادامه دهد :

مینا – مگه نگفتم بهش زیاد نزدیک نشی غیاث.

و بعد با کنار رفتن غیاث به من توپید که :

مینا – بهت گفتم که اگه نزدیکت شد بزنی کجاش
دختره خنگ.

حضور حبیبی که با صورتی سرخ شده از خنده با فاصله
از مینا ایستاده بود ، باعث اتمام تمام آن حال انقلابی
ام شد و من در جا از خدا مرگی آنی را خواستار شدم.
این دختر ذره ای ابرو نداشت.

نداشت و نمی گذاشت برای من هم دو مثقالی بماند.
اصلا غیاثی که جای چشم های پرآبش را خنده گرفته ،
را چشم پوشی می کردم ، می شد از حبیبی که خنده از

صورتش رخت بر نمی بست و هر روز هم چشم در
چشمش می شدم ، گذشت؟

مینا که سمتم قدم برداشت و دست زیر بازویم زد و کرا
دنبال خود به سمت مجلس کشاند ، رو به غیاث توپید
که :

□ قرارمون مخ زنی نبود.

مرا تا مجلس کشاند اما من تا ابد انگار در انتهای باغ
در نزدیکی غیاث ، خیره به نگاه اشک بارش ، گیر
کردم.

من اگر سال ها هم می گذشت ، در این خاطره جان
می دادم.

من به این مرد بار دیگر در این شب ، گره خورده بودم.
گره خورده بودم و درد این وصال ، قلبم را نشانه گرفته
بود.

حالا مینا تمام سعیش را هم می گذاشت تا فکر مرا
منحرف کند ، هم تاثیری نداشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_221

از مراسم بازگشته بودیم و من در بهت و فکر گوشه
اتاق به حالت کز نشسته و به نقطه ای خیره نگاه می
کردم.

مینا که پا به پهلویم کوید و شومیز از تن بیرون کشید
و همان طور بی حیا گونه برابر چشم های من ایستاد و
تشر زد که :

- باز که بی جنبه شدی ، رفتی تو فضا چش
سفید.

پوز خند زدم.

من ماه ها بود که در خودم نبودم.
معلق زندگی می کردم.

و انگار کسی نمی خواست ، باور کند که این حال دست
خودم نیست.

مرا شرایط به این روز می کشاند.

حالا هر چقدر هم عذاب وجدان و عدم باور در خودم
می گماشتم ، باز از واقعیت ماجرا چیزی کم نمی شد.

مینا مرا با غیاث تنها می گذاشت.

به او امکان جرات ابراز احساساتی که من ماه ها برای
حضورش له له زدم ، را می داد.

و بعد انتظار داشت ، دل بیچاره رفته من ، نرفته باشد.

منطقی بود؟

نبود.

به خدا که نبود.

که هر کس از من انتظار داشت ، جلوی تپش دیوانه وار
این قلب را بگیرم ، از آدمیت به دور بود.

- می تونستی تنهامون نذاری...می تونستی

تنهامون نذاری و بعد الان بهم چشم غره نری....می

تونستی مینا...اگه منب بی جنبه ام تو می تونستی

جلوی این حالو بگیری.

برابرم زانو زد و این میان تی شرت راحتش را هم به
تن کشید.

صورتتم را که با دست هایش قاب گرفت ، چشم هایش
فقط مهر داشت و دلسوزی.

#بر_من_بتاب

#پارت_222

و من بی شک محتاج یک آغوش مهربان بودم.

- حبيب مخمو زد تو رو ببرم ته باغ.

مشت به شانہ اش کوبیدم و نالیدم کہ:

- تو با این عظمت گول اون بچه قرتی رو می خوری... بعد از من خاک بر سر عاشق انتظار داری خر غیاث نشم با اون چشایااااش؟! خندید.

از آن خنده هایی که وسط بلبشوی حال بدمان ، دامن گیر می شد و استارت دقیقی قهقهه را فراهم می کرد. من هم خندیدم.

و این خنده ها از گریه هایم هم غم انگیز تر بود. این خنده ها نشانه استیصال من از حال بدی که بر من چیره بود ، تلقی می شد.

خنده هایمان با تماس افتاده مامان روی اسکرین گوشی ، پایان گرفت و مینا به دیدن گوشی که کنار پایش قرار داشت ، ابرو بالا داد و گفت : امشب انگار تموم شدن نداره برای تو.

نداشت هم...

نداشت وقتی گوشتی به گوشت چسباندم و بعد از مدت
ها صدای مامان را شنیدم.

و برای ضبط این صدای عزیز ، راهی حیاط شدم تا
خلوتی گرم با مادرم داشته باشم.

اما مکالمه آن سمت و سویی که باید را به خود نگرفت.

من از دلتنگی گفتم و مامان از بازگشتم.

من از دلگیری گفتم و مامان از مهاجرتمان برای چهار

الی پنج سال به تهران ، هم برای افتادن آب ها از

آسیاب و هم ادامه تحصیل فرشید.

من از سرماخوردگی ام گفتم و مامان از اشتباهات من

که او را برابر بابا سرافکنده ساخته است.

#بر_من_بتاب

#پارت_223

و تماس با دلگیری بیشتر من و اولتیماتوم مامان برای
سر به راه بودنم تا زمان موعود ، پایان گرفت.
هوای سرد با قرار گرفتن پتویی نرم روی شانہ ام ،
قابل تحمل شد.

به مردی که شانہ به شانہ ام ایستاد و به نیمرخم خیره
شد ، گفتم : یه وقتایی میگم کاش چشمو باز می کردم
و می دیدم تمام این اتفاقا یه خواب بوده.

- مامانت بود؟

بی توجه به جمله ناراحتیم ، این سوال را پرسید.

- آره... مامانم بود... میگه بابا کاراش رو درست کرده انتقالی گرفته واسه تهر ون... واسه این که فرشید راحت اون جا بره دانشگاه... واسه این که ابای زندگی من از آسیاب بیوفته... میگه بابام باهات سرسنگینه... از چشم اون می بینه... میگه بابا اونو مقصر تربیت غلط من می دونه... میگه من باعث سرافکند گیشم... میگه... به سمت غیاث چرخیدم.

غیاث دست در جیب و خیره به من.

غیاثی که چشم هایش همچنان زلالی آن دقایقی را داشت که برابرم ایستاده و دنیا به دنیا مهر خرجم کرده بود.

- بری؟... می تونی؟... نگام کن... می تونی

خورشید؟... می تونی از من خراب بگذری؟

دلہ را باز داشت با چشم هایش زیر و رو می کرد.

زیر و رو می کرد و اختیار از کفم می ستاند.

قدمی سمتش برداشتم .

و با کج کردن گردنم و خیرگی در نگاهش و بغضی در

صدایم ، گفتم : فراموش می کنیم غیاث... یادمون

میره... تو ازدواج می کنی... من ازدواج می کنم... سال ها

بعد حتی اگه تو خیابون از کنار هم رد بشیم هم شاید

همو به یاد نیاریم... دنیا همین قدر عجیبه غیاث... همین

قدر سخته... تو سخت ترش نکن.

و خواستم از کنارش رد شوم که او مچ دستم را کشید

و باز مرا به جای قبلی که دنیا به دنیا بغض به تنم هدیه

می داد ، برگرداند.

- نمیدارم تموم بشه... من عاشقت شدم... بد جور

عاشقت شدم... تو و احساسی که به تو دارم به من یاد

دادین که همه حسای قبلی ، فقط توهم بوده... فقط یه

چیز دم دستی... من نمیدارم بری... اصن عین آدم میام
خواستگاریت... تو فقط منو ببخش... باز مثل قبل
شو... نگاتو ازم نگیر... من دنیا رو برات...

میان بغضی که دم به دم بیشتر می شد ، دست بالا
گرفتم و از ادامه دادن حرف هایش جلوگیری کردم.

– بسه غیاث... بسه... من و تو ما نمیشیم... من
بخوام... تو بخوای... باز هم نمیشه... چون تو داماد
مورد علاقه مادر من نیستی و من عروس لایق مادر
تو... من و تو ما نمیشیم... چه خودمون بخوایم... چه
نخوایم... پس بیا سخت ترش نکنیم.

و پتو از روی شانہ هایم سر دادم و روی دستش
گذاشتم و راهی اتاق شدم.

و او دم آخر گفت : من و تو ما میشیم... وقتی که تو به
خاطرم اشک می ریزی... یعنی من و تو ما میشیم.

و شب بلندی بود.

بلند و سخت.

چون از شدت قلب پر تپشیم ، خواب به چشم هایم نمی
آمد.

#بر_من_بتاب

#پارت_224

با بهت از پشت دکور قسمت صندوق ، شاهد بگو
بخند حبیب و مینایی بودم که به قول حسنا پاچه هیچ
جنس مذکری را نبود که تا به حال نگرفته باشد.

اصلا این سری جلافت ها به مینای ما نمی آمد.
مینایی که سیر نزولی وزن و حجم تنش ، زیادی زیاد
بود و من و حسنا را هم درگیر نگرانی می کرد.
اصلا این دختر ، با این اراده و اخلاق جدید را انگار
تازه در زندگی ام یافته بودم.

عصبی در جایم جا به جا شدم و به نزدیک شدن مینا
چشم دوختم و این میان شاخ و شانہ هایم را هم به
رخ نیش بازش کشاندم.

کنارم که نشست ، توپیدم که :

- چه هر و کرتون هم هوا بود.

خندید و دست زیر چانه زده ، در حال رقصاندن چشم و
ابرویش ، پاسخ داد که :

- خیلی کیوتہ... یعنی اگہ مخشو نزنم ، مینا
نیستم.

با بہت گردن بہ سمتش چرخاندم و او ہم در صندلی
چرخانش بہ سمتم چرخید و شانہ بالا داد و خیلی محق
ادامہ داد کہ :

- چشاتو اونجور نکنا... اصن تو می دونستی این
جیب پسر دکتر حقانہ؟... من ہم نمی دونستم... یعنی
بابام با باباش رفیق جینگہ... من تا حالا نشنیدہ بودم
دکتر حقانی جز دخترش کہ دارہ پزشکی می خونہ ،
بچہ دیگہ ای ہم داشتہ باشہ... بعد تازہ الان کہ لا بہ
لابہ حرفامون فہمید کی ام ، گفت بہم.

لب ہایم را غنچہ وار جلو دادم و با حال ہم چنانم
غضب وارانه ای گفتم : الان این دلایل چی رو دارہ
توجیہ می کنہ؟... تو بہ ہر حال داری رو یہ پسری

کراش پیدا می کنی کہ اصلا خونوادت ، اونو در
شانسون نمی دونن...دقیقا مته من...بعد فرق تو اینه
کہ واقعا مامانت حق داره...تو یه عمر لج کردی
باهاش...اون چیزی کہ اون خواسته رو
نخواستی...دیگه فک نکنم واسه این مورد کوتاه بیاد
بنده خدا.

شانہ بالا انداخت و خیره حبیبی شد کہ با دو تن از
نظافت چی های باغ ، درگیر صحبت بود.

- من با تو فرق دارم خورشید...تو تمام عمرت
مامانتو داشتی...باباتو داشتی...فرشیدو داشتی...اقوامتو
داشتی...من ولی همیشه تنها بودم...خونواده مادرم با
مامانم هیچ کدوم تو این مملکت نیستن...خونواده بابام
به خاطر دعوا سر ارث و میراث باهاش قطع رابطه
کردن...بابام همیشه کنفرانس و عمل داشته...مامانم ،

دائم مطب و بیمارستان بوده...خواهر برادر هم که خب
نداشتم...همیشه تنها بودم...تا این که تو و حسنا
اومدین تو زندگیم...قبلش هم دوست داشتم اما به این
صمیمیت نه...پس باید بهم حق بدن که من بخوام راه
خودمو برم...وقتی اونا تو هیچ کدوم از تصمیمات
زندگی من نبودن...بعدش هم من مته تو که فاز
ازدواجی نیستم...عاشق بشم و این دیوونه بازیایا...من از
این پسره خوشم اومده...چرا؟...چون دکتر
نشده...خنده داره نه؟...همه دنبال پسر دکترن...من از
این که دکتر نیست ، خوشم میاد.

#بر_من_بتاب

#پارت_225

من و مینا ، جماعت خنده داری بودیم انگار.
هر دو از آدم هایی خوشمان می آمد که میان زندگیمان
، زیادی اشتباه بودند.

– اینقدر منو نصیحت کردی حالا...
– من با تو فرق دارم... من اینقدر راحت دل نمی
بازم.

فرق نداشت.

دل باختن ، دست خودم آدم نبود.

انتخاب ما نبود.

و مینا بی شک در حال پیوستن به چالش برانگیزترین
اتفاق عمرش ، می خواست گوشه ای از ذهن مرا هم ،
نگران به سمت خود بکشاند.

قیافه پکر من ، انگار زیاد به مذاقتش خوش نیامد که
گردنم را به سمت خود کشاند و بوسه ای به شقیقه ام
چسباند و کنار گوشم با خنده ، گفت : به جای خرج
نگرانیت واسه من ، بشین به استرس واسه اومدن ایل
و طبار اون سمیه جوووون.

سمیه جانی که می گفت را انگار به دست فراموشی
سپرده بودم و بی شک امشب قرار بود ، من باز درگیر
استرس شوم.

باز به خودکم بینی مفرطم برسیم.
و باز به یک قیاس وحشتناک برسیم و خواب را در شب
از خودم دریغ کنم.

و با همین فکر ها ، خواهر سمیه از راه رسید و من به زیبایی و متانت و البته غرور نگاهش ، غبطه ای عظیم خوردم.

او شبیه سمیه نبود.

او عروس کاردان های معروف این شهرستان بود. او حد و حدود خاصی برای خودش داشت.

و به نقل قول از غیاث ، سمیه اصلا شبیه هیچ یک از اعضای خانواده اش نبود.

برابر پیش خوان که ایستاد ، سعی کردم لبخند به لب برانم ، اما به واقع نمی شد.

- سلام.

سلام آرامی تحویلش دادم و تمام این مکالمه زیر نگاه تیز و برنده مینا پیش می رفت.

- من می خواستم ، رزرو امشبو کنسل کنم...در واقع یہ رستوران دیگرہ رو انتخاب کردم...می خواستم بدونم اگہ ہزینہ ای باید پرداخت کنم بابت کنسلی ، خدمتون تقدیم کنم.

#بر_من_بتاب

#پارت_226

خواستہ لب از لب باز کنم کہ مینا جای من پاسخ داد و تمام پول کنسلی را تا قران آخر از دختر بینوا ستاند و بعد او را برای رفتن راہی کرد کہ دختر زیبای برابرم تنها لحظہ آخر رو بہ من گفت : بابت رفتار سمیہ

معذرت میخوام... سمیہ کلا اخلاقشہ... شما و همسرتون
باید ببخشید... روزتون خوش.

و به همین سرعت آمدنش ، رفت و مرا با این فکر که
غیاث را اگر در شرایط بهتری دیده بودم ، شاید دنیایم
متفاوت می شد ، تنها گذاشت.

**

با چشم هایی که در شرف بیرون زدن از حدقه بود ، به
لاستیکی که توسط مینا ، پنچر شده بود ، نگاه می
کردم و به حجم دیوانگی اش غبطه ای عظیم می
خوردم.

- تو دیوانه ای.

بازو به پهلویم کوباند و به سمتم چشم غره رفت و با
صدایی که با رویت حبیب خیلی ولوم پایین به گوش
می رسید ، گفت : هیس... سوتی نده.

خندہ در سلول بہ سلول تنم داشت ، تکثیر می شد و
این دختر انتظار داشت ، این حرکتی کہ روی لاستیک
ماشین بینوایش زد را من ہم بتوانم نایدده بگیرم؟
حبیب کہ نزدیکمان شد و کنارمان ایستاد و نگاهش بہ
لاستیک درب و داغان افتاد ، با بہت گفت : پنچر شدہ
کہ...

مینا - آرہہہہہہہ... حالا باید تاکسی بگیریم بریم خونہ.
دیگر این نقش بازی کردن و صدای پر نازی کہ تا بہ
این لحظہ از مینا نشنیدہ بودم ، داشت خندہ را در جانم
بہ مرز انفجار می رساند.

حبیب - این چہ حرفیہ؟!... این وقت شب آخہ تاکسی
اصلا درست نیست... رانندہ ہم کہ رفت... خودم می
رسونمتون... اینطوری خیالم راحت ترہ.

والا با این نیش از بناگوش در رفته مینا ، رضایت او هم
کاملا عیان بود.

مینا – آخه زحمت میشه.

چه غلط ها...

مینا و تعارف؟!

حبیب – نفرمائین این حرفو... خورشید خانوم و شما
خیلی عزیزین برای من.

این دیگر به خدا ته غلط ها بود.

که اگر نبود من جان نمی کندم تا خنده ام بیرون
نریزد.

با خنده فرخورده من و لبخندهای بعید و عجیب مینا و
نشستنش در صندلی جلو کنار حبیب جانس ، راهی
خانه شدیم.

#بر_من_بتاب

#پارت_227

حبیب که در میانه مسیر صدای موزیک را کمی کم کرد
و به حرف افتاد ، مطمئن شدم که مینا روش های مخ
زنی را از حسنا هم بهتر بلد است.

حبیب - خیلی با اون چیزی که من از دختر دکتر
صافات انتظار داشتم ، متفاوتی.

آره خب.

عموجان با شخصیت و مبادی آدابم را چه به این دختر
بی ادب که چپ و راست ، من و حسنا را به باد کتک
هم می گرفت؟

مینا – قیافه آدما ارث خونوادشونه... اخلاق و منششون
مال خودشون.

حالا اگر در موقعیت بهتری بودیم ، می توانستم به
تعجب بنشینم که این سخنان گران بار ، چگونه از
دهان مینا درآمدہ است؟

اما در این لحظه بیشتر به کش دار بودن صدای مینا در
این نیمه شب ، ذهنم واکنش نشان می داد.

مینا را آخر چه به این ناز و کرشمه ها؟

مینا به قول حسنا دنیا آمده بود که با هیکلش دائم در
مواقع عصیان ، روی ما بیوفتد و ما را له نماید.

مینا اصلا تا بہ حال در نظر من ، یک دختر ہم بہ شمار نمی رفت.

او و استقلال و راحتی خیالش ، باعث می شد ، مینا را ورای از دختر بودنش ، بینم.

و حالا کم کم داشت ، چشم های من باز می شد.

بہ تمام این پنج سالی کہ او را می شناختم.

کہ حواسم نبود ، گاهی شاید با حرف ها و شوخی هایم ، دلش را شکسته باشم.

کہ او ہم یک دختر نازک دل ، پشت اخلاق خاصش داشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_228

حبیب - خوبه...حداقل یکی تو جماعت خانواده های ما ، فکرش شبیه منه.

این دیگر خدایی ته غلط ها بود.

چه داشتند هم با هم جیک در جیک می شدند.

باید خودم را وسط می انداختم ، وگرنه با این نخ و

طناب هایی که سمت هم روانه می شد ، شاید مینا

شب را جای خانه من ، به همراهی حبیب می شتافت و

من می ماندم و دینی که نسبت به خاله و عمو در تنم

جریان داشت.

- میگم میشه موزیکو عوض کنین؟

سوالم خیلی بی ربط بود که نگاه حبیب از آینه و گردن
مینا به آنی به سمتم چرخید.

چه انتظاری داشتند؟

می گذاشتم به حال خود باشند؟

حبیب - چشم حتما... شما هم امشب خیلی ساکتی.

- ماشالا امون نمیدین که.

نمی گفتم ، حناق وار بیخ گلویم می ماند.

حالا هرچقدر هم مینا شاخ و شانہ می کشید و برای من
چشم و ابرو می رقصاند ، مهم نبود.

مهم در این لحظه حضور او در صندلی جلوی آذرای

سفیدرنگ حبیب بود که موجب آزرده خاطری من می
شد.

حبیب خندید.

از آن خنده هایی که مکش مرگ ما نام داشت.
از همان ها که می توانستم برای مینا ، تخفیف قائل
شوم تا برایش بمیرد.

حبیب - حق داره رفیقم یه وقتایی از دستت بناله
خورشید خانوم.

چه گفت؟

چه خبیطی کرد؟

غیاث می نالید؟

بنالد اصلا...

بنالد تا اموراتش بگذرد.

اصلا حیف من که داشتم رفیق شفیقم را می دادم ،
پیش مرگ خنده های این مردک زبان دراز شود.

والا...

#بر_من_بتاب

#پارت_229

قیافه ام انگار زیادی برزخی بود که خنده اش را پایان داد و با تعویض موزیک ، سکوت کرد.

تا خانه ، سکوت حاکم بود و مینا هم می دانست ، اگر حرفی بزند از همین عقب ، با نیشگونی از پهلویش مواجه خواهد شد.

به محض رسیدن هم من خداحافظی سرسری کردم و زودتر پیاده شدم تا در را بگشایم.

مینا هم انگار با چسب به آن صندلی گره خورده بود که
دل نمی کند و من کفری را محبور می ساخت ، زودتر
راهی خانه شوم.

از هشتی که گذر کردم ، غیائی را دیدم که کنار حوض
زانو زده و دست لبه آن ستون کرده ، خیره آب بود و در
این هوای به نسبت سوزناک ، از موهایش قطره قطره
آب چکه می کرد.

حضور متعجب و به دلشوره افتاده ام را حس کرد که
سر بالا گرفت و خیره در چشم هایم ، ماند.

نگاهش را زیر نور دیوار کوب های حیاط ، به سرخی
گراییده ، تشخیص دادم و این نشانه خوبی نبود.

غیاث خیلی کم عصبانی می شد.

خیلی اندک ، چیزی دیوانه اش می کرد.

و من...

منی با نگاهم اوی را کہ خیرہ ام بود ، با چشم های
سرخ شدہ می بلعیدم.

مینا کہ دست روی شانہ ام گذاشت ، از هوای چشم
های غیاث کندہ شدم و غیاث قیام کرد.

هوا سرد بود و موهای او خیس...

کاش بہ اتاقش می رفت.

بہ همان اتاق دیوار بہ دیوارم.

و من خیالم راحت می شد کہ با خوش بینی شاید
شسرما نخورد.

مینا - غیاث؟!!

@Vip Roman

#بر_من_بتاب

#پارت_230

مینا هم ناباور بود که نام غیاث را اینگونه به لب راند.
غیاث اما بدون نگاه به مینا ، تنها با صدایی که خش
میانش بیشتر از حد معمول بود ، گفت : مینا...میخوام
باهاش تنها حرف بزوم.
لحنش جدی بود.
نگاهش عصیان داشت.
و مینا...

مینا برای اولین بار ، بدون پرسش هیچ سوالی ، ما را
تنها گذاشت.

غیاث سمتم قدم برداشت.

به یک قدمی ام رسید.

صورتش سرخ بود.

چشم هایش سرخ تر...

و از موهای پر پشت و زیبایش ، هم چنان آب چکه می کرد.

دست بردم و روسری را از سرم کشیدم.

خیلی ناخودآگاه...

و روسری را روی موهای او انداختم.

با چشم هایی که هم چنان به نگاه عصیان زده او خیره بود.

حرکتی ناباورش کرد.

ناباورش کرد که از التهاب نگاهش افتاد.

ناباورش کرد که دست هایم را قبل از جدایی از
روسری ، مشت کرد.

ناباورش کرد که دست هایم را بالا گرفت و نالید که :

- دلم خونه نورانی...خیلی خونه...امشب می تونم

حتی آدم بکشم...می تونم سر به بیابون بذارم...

بغض میان حنجره اش ، خانه خرابم می کرد.

و التهاب دست هایش دیوانه ام...

#بر_من_بتاب

#پارت_231

@Vip Roman

دست هایم را رها کرد و صورتم را در بر دست های
داغش گرفت.

تحمل این حرارت ، از توان جان من خارج بود.

- بهم میگه...میگه...کاش کشته بودمش

نورانی...کاش جای یه مشت ، ده تا زده بودم

نورانی...کاش...

دست راستش را ناباور گرفتم.

از گونه ام جدا کرد...

پوست روی دستش زخمی تر از آنب بود که مرا به باور

یک مشت برساند.

حالا به هر کسی...

این مرد بی شک در دیواری بتنی مشت کوبیده بود ،

وگرنه که این زخم ها توجیه دیگری نداشت.

– چ...چی شده؟

پیشانی به پیشانی ام چسباند.

درد در تمام نگاهش می رقصید.

این مرد و غم و عصیانش ، ترکیبی بود که قلبم را بار دیگر عاشق می کرد.

عاشق تر از تمام لحظاتی که وجود داشت.

– به من بی غیرت...به من عوضی...به منی که

نمی دونم چطور سخته

نکردم...میگه...میگه...میگه...کاش لالش کرده بودم

نورانی...

دست هایم بی اراده من ، صورتش را در بر گرفت.

این مرد داشت ، می لرزید.

و با هر لرزش جاننش ، قلب من هم می لرزید.

- غیاث...غیاث چی شدہ؟

با بغضی کہ از او بہ تن من ریختہ بود ، پرسیدم.

- چرا بہمنی...چرا بہمنی باید بیا از من سراغ تو

رو بگیرہ؟...چرا نباید بدونہ کہ تو زن منی؟...چرا باید

زل زل تو چشم خیرہ بشہ و بخندہ و بگہ خوب تیکہ

ای ہستی...آخ خورشید...آخ...قلبم دارہ آتیش می

گیرہ...دارم می میرم....

دست ہایم ناباور از گونہ ہایش فرو افتاد.

#بر_من_بتاب

#پارت_232

@Vip Roman

بہمنی لعنتی...

- بہ ہیچ کس نگفتی شوہر تم... بہ ہیچ کس... بہ

ہیچ کس تا من بی غیرت عالم بشم... تا من... تا من...

آخ کہ دادش ، بیشتر بہ بغضم نشاند.

کہ این استیصالش ، تمام جانم را مچالہ کرد.

- خورشید ازت عصبانی ام... اما... اما دردم اینہ

دوای عصبانیتہم خود لامروتتی... کہ رفیقہ

تویی... ہمدمہم تویی... زنہم تویی... دلیل غیر تم

تویی... آخ... آخ خورشید...

و اشک ہائیش چکید.

و اشک ہای من چکید.

و دست ہایم گرد گردنش پیچید.

و سرم روی شانہ اش نشست.

و تمام این لحظات ، گویی خورشیدی دیگر در جانم
طلوع کرده بود.

دست هایش کہ گرد کمرم پیچید...

محکم...

بدون ذره ای لرزش...

قلبم آرام گرفت.

رهایش کردم.

بعد از لحظاتی کہ تمامش را در جانم ذخیره کردم.

و او سخت دل کند.

و من از کنارش گذشتم.

گذشتم و دیدم کہ روسری را تا روی بینی اش پایین

تر کشید.

– ببخش غیاث...ببخش...

و فقط خدا می دانست که من و او چقدر به هم
بدهکاریم.

**

#بر_من_بتاب

#پارت_233

خواب از سرم پریده و مینا را هم زابراه خود کرده
بودم.

سر در گوشی فرو برده ، گفت : میخوای بری یه حالی
ازش پرسی؟...این ذات الریه نکنه ، شانس آورده.

انگار از زبان دل من حرف زد.

با استرس و غمی که در جانم بود ، از جا برخاستم و با
کشیدن چادر رنگی روی سرم و با انداختن نگاه
کوتاهی به سمت مینایی که برای اطمینان ، چشم روی
هم گذاشت ، از در گذشتم.

سوز سرد اوایل زمستان ، به تنم می نشست و یاد
غیاث عصیان زده ، لرز بیشتری از این سرما به جانم
ارزانی می کرد.

نفس عمیقی از هوای سرد برداشتم و تقه ای به در
اتاقش زدم.

از حال مساعدش ، سر در نمی آوردم ، آرام نمی
گرفتم.

تقہ دوم را زدم.

عدم پاسخ این دو ضربه ، باعث شد دری که با یک
ضامن کوچک قفل می شد را هل دهم و از میان تاریک
روشن اتاق در هم ریخته برابرم ، اویی که در خود
جمع شده و بدون هیچ پتویی می لرزید را با وحشت
بنگرم.

سمتش دویدم.

می لرزید.

چشم هایش را بسته بود.

و دست من که روی پیشانی اش نشست ، از فرط
حرارت آتش گرفت.

ترسان به سمت اتاق خودم دویدم.

مینا را تا اتاق غیاث کشاندم.

او هم ترسید.

ترسید که نیمه شبی با حبیب غرق در خواب ، تماس گرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_234

من دست غیاث را میان مشتیم گرفته بودم.

مینا با توپ و تشر مرا فرستاد ، آماده شوم.

خودش پتو روی تن غیاث کشید.

من می لرزیدم.

اشک می ریختم.

و بی شک مسبب این حالمان ، من بودم.

منی که اگر عشق یک طرفه به جانم نمی افتاد ،

دنیایمان به این جا کشیده نمی شد.

حبیب آمد.

کمک کرد ، غیاث را تا ماشینش بکشانیم.

من صندلی عقب نشستم و سر غیاث روی شانہ ام

قرار گرفت.

تا هق زدن راهی نداشتم و دست داغ غیاث را لحظه

ای از میان مشتم ، جدا نمی کردم.

در جان من ترس رخنہ کرده بود.

ترس آسیب دیدن غیاث.

آسیب دیدن مردی که تمام روح و جانم به خاطر
حضورش ، آسیب دیده بود.

در کلینیک ، بستری اش کردند.

از کنارش تکان نمی خوردم.

مینا عصبی بود.

می آمد ، توپ و تشری به جانم می ریخت و می رفت.

حبیب یک احساس عجیبی در چشم هایش داشت که

غم و حسرتی لایتناهی می توانست نام گیرد.

و غیاث...

غیاثی که گاهی چشم می گشود....

چشم می گشود و هذیان وار نام مرا به لب می راند.

چشم می گشود و دستم را محکم تر مشت می کرد.

این غیاث ، را من نمی توانستم دوست نداشته باشم.

نمی توانستم...

از توان من خارج بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_235

تب غیاث ، پایین آمد و من توانستم نفسی که میان
سینه ام به اسارت افتاده بود را آزاد کنم.

حسنا و رامین هم آمدند.

کلینیک را حسابی شلوغ کرده بودیم.

و دست غیاث هم چنان میان مشت من بود.

کاری از ENJOYING GROUP

با انگشت شستم ، نوازشی نرم پشت پوست گندمی
رنگ دستش راه انداختم.

و این میان ، صدای رامین نگاهم را تا آستانه در
کشاند.

□ بزرگ ترین پشیمونی زندگیم اینه که غیاث به واسطه
من افتاد تو زندگیت...رفیقمه...جونمم براش
میدم...چون تو رفاقت جون میداره...ولی...ولی از وقتی
چشاتو این جوری با اشک می بینم...از وقتی اون دختر
شاد از دنیامون رفت ، این حس پشیمونی بیخ
خرمو گرفته...دوستت داره...می دونم که دوستت
داره...سمیه رو اینطور دوست نداشت...دوست نداشت
که واسه خاطرش بیوفته تو تب و بعد تخت
بیمارستان...دوستت داره...ولی...ولی دردم اینه با هم

قرار نیست خوشبخت بشین...بی هم هم قرار نیست
خوشبخت بشین.

چشم هایم بی شک بارشی عظیم داشت که صورتم
تماما خیس بود.

رامین آرام هم با حال ما به حرف آمده بود.

اصلا دنیای ما به گونه ای بود که همه خود را در آن
دخیل کرده و از آن رنج می کشیدند.

ما هم باعث درد هم بودیم.

هم باعث زجر اطرافیانمان...

من و غیاث لعنت شده بودیم انگار...

#بر_من_بتاب

#پارت_236

از میان حنجره ای که هق هق ، جانی برایش نگذاشته
بود ، پاسخش را دادم که :

□ تو تقصیری نداری...عشق و دوست داشتن دست آدم

نیست...حالا بشینیم هی داد سخن بدیم...

و باز نفس هایم اسیر هق هایم شد.

رامین که با شانه های افتاده ، بیرون رفت ، مینا و

حسنا به اتاق آمدند.

مینا هم غمگین بود.

دیدن غیاث غمگینش می کرد.

این را از چشم هایش در می یافتم.

حسنا - بمیرم برا چشات... اینطور اشک نریز قربونت
برم.

و سرم را در آغوش کشید.

مینا اما همان کنج اتاق ایستاده و عصبی و غمگین ،
غیاث را می نگریست.

مینا - ازش کفری ام... حتی یه وقتایی اینقدر تنهایی تو
آزارم میده که میخوام برم لهش کنم... اما... اما دوستت
داره... من امشب وقتی دستاش داشت می لرزید و تو
چشاش اشک بود ، باورش کردم... دوستت داره... کاش
زودتر به این حس می رسید خورشید... کاش... اون
وقت....

حسنا - هیچ وقت دیر نیست مینا... هیچ وقت...

اما دیر بود.

دیر بود برای احساس ما.

مایی کہ خانوادہ ہامان برای آیندہ لعنتیمان ہزاران
برنامہ بی ہم تدارک دیدہ بودند.

مایی کہ در خانوادہ ہامان ، ہمراہ ہم جایگاهی
نداشتیم.

مایی کہ...

مایی کہ ما نمی شد.

دست میان دستم کہ بی جان ، دستم را فشرد ، نگاہم
آنی بہ سمت چشم های نیمہ باز غیاث یورش برد.

چشم هایش نیمہ باز بود و لبخندش ، بی جان...

غیاث – خوابم با بیدارم ؟... تو با منی ، با من ؟... ہمراہ

و ہمسایہ... نزدیک تر از پیرهن....

صدای خش برداشته و بمش ، با این شعر دیوانہ ام

می کرد.

دیوانه ام می کرد که اشک نگاهم جان تازه یافت.

#بر_من_بتاب

#پارت_237

لب تر کردم و چشم های خیسم را به نگاه تب دارش
وصله زدم.

این مرد ، می خواست مرا با این صدا و این شعر و این
کارهایش بکشد.

به خدا که تصمیمش همین بود.

مینا - جمع کن خودتو... پنج تا آدمو معطل خودت
کردی... دراز به دراز افتادی و واسه من شعر هم می
خونی؟... بزنم بکشمت ، هممون راحت شیم؟
غیاث با صورت بی حالش ، خندید.

خندید و قلب من به درد نشست از حال بی حالی که
داشت.

حسنا - بهتری غیاث جان؟.. آخه دکتر گفته سرمت
تموم شد ، ببریمت خونه.

غیاث در حالی که هم چنان خیره من بود ، پاسخ داد
که:

غیاث - خوبم.... شما دیگه چرا اومدین؟
حسنا مشغول تعارف شد و من به اتصال دستمان خیره
شدم.

این بار دست بزرگ غیاث ، دست مرا در پوشش امن
خود ، محکم نگاه داشته بود.

مینا – میگم این رفیقات بیان جمعت کنن...دست
بیچاره اون دختره هم ول کن ، از جا کنده شد.

و از در گذشت.

غیاث خندید.

حسنا هم...

اما من غمگین شدم.

مینایی که با غیاث در ظاهر به جنگ می نشست ، از
آینده تلخ ما ، بیشتر از ما آگاه بود.

حبیب و رامین هم به فاصله زمانی اندکی ، وارد اتاق
شدند.

رامین دنیا به دنیا احم داشت و حبیب مهربان ، دست های به هم متصل ما را می نگریست.

من خجالت زده دست کشیدم و غیاث محکم تر به گونه ای که از وجود مریضش بعید می نمود ، دستم را فشرد.

رامین - نصفه شبی سوسول شدی از خواب و زندگی انداختیمون.

غیاث مریض گونه خندید و حبیب و رامین سمت ما آمدند.

به سختی دستم را از میان دست غیاث بیرون کشیدم و با پاهایی که از شدت افت فشار می لرزید ، از جا برخاستم.

حسنا دست گرد شانه ام انداخت و من به تنش تکیه دادم و او شقیقه ام را بوسید.

سعی کردم لبخند به لب برانم اما غیائی که به کمک
حبیب و رامین روی تخت نشست با چشمکی ، لبخندم
را در دم خفه کرد.

رمق نداشته تنش دلم را به سوز می نشاند.

به سختی و با کمک حبیب و رامین تا محوطه کلینیک
آمد و در صندلی عقب ماشین حبیب جاگیر شد.

من از حسنا و رامین تشکر کردم و رامین لحظه آخر در
حالی که سعی داشت صدایش به گوش غیاث هم
برسد ، گفت : ما حواسمون بهش هست ، تو به کار و
زندگیت برس.

لب گزیدم و غیاث با صدای خش دار و مریضش با
خنده ای فرو خورده گفت : باشه غیرررررت... حواست
بههم باشه... ولی حواس زخم بیشتر باید بههم باشه.

رامین فحش زیرلبی داد و من به آنی لب گزیدم و
حسنا در صورتش کوفت.

حسنا که از برخورد رامین و غیاث می ترسید ، بازوی
شوهر عزیزش را گرفت و او را تا اتومبیلش کشاند و
حبیب هم این میان ، ذره ای از خنده نمی افتاد.
و صد البته چشم غره های مینا را به خود می کشید.
سوار شدیم.

من کنار غیاث و مینا در صندلی جلو.

غیاث و حال جدیدی که به آن رو گردانده بود ، باعث
معذب شدنم می شد.

ولی دستم را خیلی راحت ، میان دستش گرفت.
و حبیب هم از آینه شاهدمان بود و ذره ای از لبخندش
نمی افتاد.

#بر_من_بتاب

#پارت_238

من امشب از خجالت می مردم.

از خجالتی که بی شک ، دیوانه ام می کرد.

مینا به سمتان چرخید و با دیدن دستمان ، به غیاث

توپید که :

مینا - به خدا من تو رو تیکه پاره می کنم.

غیاث خندید.

حبیب بدتر از او.

و من می خواستم ، همان لحظه بمیرم.

حبیب - بیاین مهربون باشیم با هم...موزیک گوش
بدیم...به دنیا لبخند بزیم.

آخ که اگر مینا با این حبیب جان جانان تعارف نداشت ،
بی شک با شنیدن این جملات در نظرش کریه ، حبیب
را تکه تکه می کرد.

صدای موزیک امکان هیچ گونه درگیری را نداد.
و ما در موزیکی که استارت احساسش را غیثت به
محض باز نمودن چشمانش ، زد ، غوطه ور شدیم.
" خوابم یا بیدارم تو با منی با من همراه و همسایه
نزدیک تر از پیرهن باور کنم یا نه هر دم نفس هاتو ایثار
تن سوز نجیب دستاتو " @Vip Roman
دستم را محکم تر فشرد و من چشم هایی که از شدت
اشک می سوخت را به نگاهش وصله زدم.

باورم می شد؟

این احساس نشستہ میان نگاهش را؟

این حرف و اعتراف رفیقانمان را؟

"اگہ این فقط یہ خوابہ تا ابد بذار بخوابم بذار آفتاب

شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم بذار اون پرندہ

باشم کہ با تن زخمی اسیرہ عاشق مرگہ کہ شاید توی

دست تو بمیرہ"

کاش اگر خواب بود، من در این خواب می مردم.

بیدار نمی شدم.

همین امشب را ہزار بار زندگی می کردم.

همین نگاہ را ہزار بار می دیدم.

" خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب آغوش تو وا کن
قلب منو در یاب برای خواب من ای بهترین تعبیر با
من مدارا کن ای عشق دامنگیر "

کاش می شد ، در همین امشب در همین فضای چند
سانتی ، فاصله فی مابین خودم و غیاث ، تا ابد می
ماندم.

کاش می شد...

کاش...

" من بی تو اندوه سرد زمستونم پرنده ای زخمی اسیر
بارونم ای مثل من عاشق ، همتای من محجوب بمون ،
بمون با من ای بهترین ای خوب "

تکه آخر را غیاث بلند تر همراهی کرد.

آن قدری که به گوش من برسد.

آن قدری که قلبم به تلاطم بیوفتد و جانم کف این
ماشین بالا بیاید.

آن قدری که دیوانه وار دستش را بفشارم و به صبحی
که تمام این رویا را نابود می ساخت ، نیندیشم.

من همین یک شب را می خواستم ، تا آخرین ثانیه
ماندن درون این ماشین ، زندگی کنم.

#بر_من_بتاب

#پارت_239

@Vip Roman

یکی از گارسون ها نیامده و من به خاطر کمک ، از مهمانان تخت میان رستوران سفارش می گرفتم و در تبلت ثبت می کردم.

این میان هم از گوشه چشم حواسم به گیاهی بود که پوشیده در پالتوی زیبایش ، روی یکی از نیمکت های نزدیک کانکس صندوق نشسته و خیره مرا می نگریست.

انگار نه انگار شب پیش را در تب می سوخت.

از ظهر همراه حبیب به این جا آمده و روی همین نیمکت نشسته و گهگداری هم با موبایلش صحبت کرده بود.

مینا هم صبح رفت و مرا با یک دنیا نصیحت و آغوش تنها گذاشت.

حالا من قلبم تپیدنی بی حدی داشتم.

با هر نگاه این مرد...

با هر لبخندش...

با هر سرفه جان سوزش...

قلب من تپیدن داشت.

تپیدنی که دلم را می برد.

با گرفتن سفارش از سه دختر جوان و زیبایی که بی شک برای گشت و گذار به این شهرستان پا گذاشته بودند ، از برابر غیث گذشتم و چشمک نرمش را به جان خریدم.

لعنت به این قلب تپنده...

با سرکشی به آشپزخانه ، به کانکس صندوق باز گشتم و به اوایی که در سرمای این شب ها ، دست ها را درون سینه چلیپا کرده بود ، خیره شدم.

نمی توانستم بی خیال سرما خوردگی اش شوم.

اصلا این قلب تپنده ، نمی گذاشت.

لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم و در گوشه

ام در صفحه باز شده ، پیامی برایش تایپ کردم که :

" بیا تو کانکس ، هوا سرده بیشتر می چایی."

دیدم که نگاه گره خورده به اسکرین گوشه اش ، با

برق نگاهش ، آنی به سمت چشمانم روانه شد.

از جا برخاست.

پوشیده در کاپشن بادی و خوش رنگ طوسی اش ،

سمتم قدم برداشت.

در کانکس شیشه ای را گشود.

پا به خلوتم گذاشت.

روی صندلی گردانی که تا شب قبل ، مینا روی آن می نشست ، جا گرفت.

چرخ های صندلی اش را اندکی به سمت منی که به حرکاتش خیره بودم ، هل داد.

زانوهایمان به هم چسبید.

هیتر فضا را بیش از حد گرم می کرد.

#بر_من_بتاب

#پارت_240

او کاپشن را از تنش بیرون آورد.

من چانه مقنعه ام را با انگشت اشاره اندکی از زیر
گردنم فاصله دادم.

و صدای او در میان حنجره درانی استاد علیرضا قربانی
، در گوشم هایم خوش نشست.

- پس می تونم امیدوار باشم.

- به چی؟

ناخودآگاه پرسیدم.

ناخودآگاه پرسیدیم و او به سمتم خم شد و با فاصله
زیادی کم شدمان ، پاسخ داد که :

- به قلبت که هنوز برام می تپه.

نگاه از چشم هایش دزدیدم و او گردن کج کرد و ادامه
داد که :

- خورشید ، من تو رو بہتر از خودت می
 شناسم...خیلی بہتر...تو رفیقم بودی...کیہ کہ بہترین
 رفیقشو شناسہ؟...من بدترین روزای تو رو دیدم...تو
 ہم برای منو دیدی...من بہ تو گیر کردم خورشید...بہ
 سمیہ گیر نکرده بودم...گیر نکرده بودم کہ راحت می
 خندیدم و با دوستام وقت می گذروندم...گیر نکرده
 بودم کہ تو چشممو گرفتی...چشممو گرفتی
 خورشید...حالا ہی انکار می کردم و این حرفا ، قضیہ
 رفاقت بود...نمی خواستم گریزون شی...عاشقت
 نبودم...ولی بہ چشمم نشسته بودی...حالا اما...وقتی بہ
 فاصلہ یہ دیوار...تو یہ خونہ...نفس می کشیم...ہر
 روزش...ہر ثانیہش...ہر لحظش...بہ دلم می شینی...
 چشم ہایم شکار نگاہش شد.
 چشم ہای ابدارم.

و او جان ستانی از من را دامن داد.

- می دونی کی عاشقت شدم؟

چشم هایم از نم گذشت.

قلبم از تیپدن بی حد ، کارش به کوبش در تمام تنم
رسیده بود.

- اون روز درو باز کردم تو سوار دوچرخه

بودی...تا اون لحظه نمی دونستم ، دوچرخه سواری می

تونه این قدر صحنه دلچسبی باشه...نمی دونستم ،

رقص آب رو صورت خورشید ، این قدر می تونه سحر

انگیز باشه.

چشم بستم.

چشم بستم تا نگاه آب دارش را نبینم.

کاش گوش هایم هم کر می شد.

گر می شد ، تا صدای خش دار و سرماخورده ولی
جذابش را نشنود.

نشنود تا دلم دیوانه تر نشود.

- چشاتو باز کن... خورشید که چشاشو ببندہ ،

حتی زیر نور این همه چراغ ، باز هم دنیام تاریک
میشہ...

بر من بتاب ❀❀:

#بر_من_بتاب

#پارت_241

چشم های اشکی ام را بستم و نالیدم کہ :

- نگو غیاث... ترو به مقدسات قسم نگو...

و از جا برخاستم و سمت سرویس بهداشتی دویدم.
برابر آینه هایی که کل دیوار را پوشانده بود ، ایستادم و
به چشم های سرخم خیره شدم.

این دختری که می دیدم شبیه خورشیدی که پا به این
شهرستان کوچک گذاشت ، نبود.

این دختر ، آن دختری که تمام وجودش را مالمال از
نفرت و ناراحتی کرده بودند ، نمی توانست باشد.

این دختر که چشم هایش از اشک خیس بود و قلبش
بنای ناسازگاری گذاشته ، نمی توانست آن دختر
بیچاره بینوا باشد.

این دختر برابر آینه چشم هایش از امیدی عبث پر بود.
از امیدی که می دانست انتهایش تنها درد است و درد
است.

از امیدی که برای دختر در آینه حکم مرگ را داشت.
به دیوار پشت سرم تکیه دادم و باز شدن در سرویس
، نگاهم را به قامت غیاث کشاند.

چشم های او هم نم داشت.

و یک شرمندگی دیوانه وار.

و احساسی که تازگی ها درونش به وضوح رویت می
شد.

به آستانه در تکیه داد و سر به زیر انداخت.

من با دیدن دوباره اش این بار به حق هایم اجازه ابراز
وجود دادم.

گریه ام دیوانه وار بود و او را شوکه کرد.

شوکه کرد که سمتم قدم برداشت.

شوکہ کرد کہ مرا ناغافل در فضای چند وجبی آغوشش
به دام انداخت.

شوکہ کرد کہ سر من به سینه اش چسبید.

شوکہ کرد کہ دست هایش محکم تر از آن چه باید ،
گرد کمرم قرار گرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_242

– الان مشکل کجاست؟...مشکل منم؟...مشکل

حضور منہ؟...چرا گریہ می کنی؟...دِ آخہ قربون قد و

بالات این طور اشک نریز... من حاله از خودم همین
طوری به هم می خوره... تو دیگه بدترم نکن.

هق هایم آرام نمی گرفت.

و صدای خش افتاده او قلبم را به تپشی بی حد می
رساند.

- اصن من غلط کردم به تو گفتم دوستت

دارم... اصن دوستت ندارم... خوبه؟... گریه نکن
دیگه... ای بابا!!!!!!

نمی دانم چطور ، اما با نوک پایم به ساق پایش کوبیدم
از شدت ناراحتی بابت گفتن این که مرا دوست ندارد.

من تازه داشتم حلاوت عشقش را با گوشت و خونم
حس می کردم و این حرفش مرا ناراحت می ساخت.

حالا هر چقدر هم ترس آینده ، چهار نعل میان احساساتم یورتمه می رفت ، من باز هم درگیر این حالات شده بودم.

- چیه؟...چرا می زنی؟

بیچاره را به مانند خودم داشتتم درگیر دیوانگی می کردم.

سر از سینه اش با خجالتی که کم کم در جانم می نشست برداشتم و نگاه هم به چشم هایش نینداختم.

دست های او هم با طمانینه از گرد تنم فرو افتاد.
و من جان کندم تا اعتراضی به این فرآیند نداشته باشم.

خم شد و با کمی فاصله از پایین ، صورت به زیر افتاده مرا برانداز کرد و این جا بود که نگاه من درگیر چشم هایش شد.

- باز که نمی خوی گریه کنی...بگونه ترو سر جدت.

قیافه ترسانش ، نزدیک بود مرا میان این بلبشوی احساسی به خنده بیندازد.

اما خودم را سریعاً جمع و جور کردم و در حالی که سعی می نمودم با دستمال رولی کنار روشویی اشک هایم را بزدایم ، گفتم : من خوبم.

- آررررره...خیلییی خوبیییییی.

با بهت از بابت این لحنش ، نگاه اشکی ام را به سمتش روانه کردم و او در حال خندیدن به دیواره سرامیکی سرویس تکیه داد و خیره به من با چشم هایی که دنیا به دنیا مهر درونش لانه داشت ، باز به حرف آمد که :

- زندگی ما رو ببینا...زنمو باید تو سرویس
بهداشتی بغل کنم...می بینی؟...چه دنیا مسخره ای
داریم.

#بر_من_بتاب

#پارت_243

لب گزیدم و او باز گفت : مسخره تر وقتیه که اجازه
ندارم بیوسمت...که عروسک سر طاقچه ای که نباید
بهش دست زد...مسخره تر اینه.

و با مکتی چند ثانیه ای مرا میان فضای سرویس جا
گذاشت و رفت.

و من ماندم و گوشى که در جیبم زنگ می خورد.
من ماندم و احساسات به جریان افتاده و نام مامان که
روی اسکرین گوشى خط انداخته بود.

من ماندم و احساساتم و پاسخ به تماسى که بی شک
تمام حلاوت دوستت دارم شنیدن را نابود می ساخت.
گوشى را به گوشم چسباندم و بعد از مدت ها صدای
مامان را شنیدم.

دلتنگى در رگ و پی تنم جریان داشت.

و دلخوری بی شک بیشتر...

– سلام مامان.

– سلام...

صدایش مهربانى و انعطافى نداشت.

و این موضوع ، قلب تپنده مرا به سمت یخ زدگی می کشاند.

- خوبی مامان؟...فرشید و بابا خوبن؟
- ما خوبیم...زنگ زدم بگم که...بگم که بابات گفته تا عید داره کارای انتقالیشو درست می کنه که بریم تهران...تا اون وقت بهتره دختر خوبی باشی...منو بیشتر از این پیش بابات سرافکنده نکن خورشید...من همین حالشم شرمنده باباتم...همین حالشم روم همیشه تو چشاش نگاه بندازم...دختر خوبی تربیت نکردم...دخترم بی حیا و چش دریده بار اومده و کوتاهش از سمت من بود که اعتماد بهش داشتم...دلمو شکستی دختر...الان هم صداتو شنیدم بدتر دلم ازت گرفت...چطور تونستی با من و بابات این کارو بکنی؟

اشکی برای ریختن نداشتم.

اشک های من از بابت ریزش قلبم ریخته بود.

و دیگر اشک غمی نمی ماند.

من ماه ها برای این حرف ها و سرزنش ها اشک

ریخته بودم.

و دیگر جانی نمانده بود.

تماس فی مابینمان قطع شد و من در آینه به تصویر

چشم های پف کرده و لپ های گل انداخته ام خیره

شدم.

دختر در آینه زیبایی اسطوره ای نداشت.

معمولی بود.

و از دنیا چیز زیادی هم نمی خواست.

دختر در آینه مردی را می خواست که بیشتر از عشق ،
رفاقت خرجش می کرد.

دختر درون آینه خیلی بیچاره بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_244

در حالی که در رخت خوابم پهلو به پهلو می شدم ، هم
زمان سعی داشتم به پیام هایی که در واتساپ سمت
گوشی ام سرازیر می شد و سخنان سرشب مامان بی
توجه باشم.

من تمام مسیر آمدن به خانه که زحمتش با حیب بود
و حضور غیاث و سرفه های که گاهش میان فضا خط
می انداخت ، سعی در فراموشی حرف های مامان
داشتم.

برای بار بیستم که اسکرین گوشی از پیام آمده ،
روشن شد ، گوشی را به دست گرفتم و در همان
حالتی که زیر پتو در خودم جنین وار جمع شده بودم ،
به پیام های رسیده از سمت غیاث ، خیره گشتم.

“ خوابی؟ ”

“ می دونم خواب نیستی ”

“ پس بذار برات حرف بزنم ”

•
“امشب یه غم بدی تو چشات خونه کرد.”

•
“می دونم از حرفای من نبود.”

•
“اگه از حرفای من بود که امشب از دلت در می آوردم و بعد ازت جدا می شدم.”

•
“خورشید؟”

•
“بیا بی خیال بقیه بشیم...ما که همو دوست داریم.”
به این جای پیام هایش که رسیدم ، چشم هایم از خنده ای نرم باریک شد.

مردک پرروی لعنتی.

چه با اطمینان ہم از عشق من به خودش ، سخن می گفت.

“ تابنده جونم؟...نمیخوای پیامو بخونی؟”

“ بین من میگم بیا فرار کنیم...مته فیلما...میریم یه روستای دورافتاده...چارتا گاو و گوسفند ہم می خریم...ساده زیستی و عشقو می چسبیم.”
و ایموجی خنده ہم ضمیمه حرف های مسخره اش کرده بود.

زندگی ما به واقع هم شبیه یک فیلم بود.

“ اصن میریم یه کشور دیگه...میشیم خارجکی.”

خنده ام دیگر داشت رخ نشان می داد.

“ بین تو فقط بلہ بدہ ، من ہرچی تو بگی رو قبول می
کنم...نیگا بہ قیافہ زمختم نکن...زن ذلیلہ.”

دیگر این بار خندہ ام صدا دار شد.

حرف های مامان ، فراموش شد.

و خورشید طفلک و سادہ دل زمام تنم را عہدہ دار شد.

“ تابندہ خانوم؟”

“ نورانی جان؟”

“ ما اینقدر ہم بد نیستیم...ما رو دور ننداز.”

“ یک گوشہ چشم ما را بس است...”

لب هایم بیشتر از این کش نمی آمد و قلبم بیش از
این به رقص....

“ میخوام پیام دم اتاقت تا صبح بشینم شاید مرحمت
کنی و بیای و بگی باهام می مونی.”

از مسخره بازی هایش ، که کناره می گرفتم ، از
جدیتی که در این پیام خانه داشت ، نمی شد.

“ من دارم پیام دم اتاقت بشینم، تا صبح یخ بستم
تقصیر توئه...به مامان بگو من تو راه عشق مردم.”

و نگاه من آنی به سمت در اتاق که پرده روی شیشه ،
سایه گیائی که به در تکیه داده بود را کامل و با تمام
وضوح به تصویر می کشید ، افتاد.

گیاث به حق یک دیوانه به تمام معنا بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_245

من هم دیوانه بودم.

دیوانه بودم که با وجود حرف های مامان ، شال روی
سر کشیدم و سویی شرت تن زدم و در اتاق را
گشودم و کنار غیاث به فاصله ای خیلی ناچیز ، روی
زمین سرد نشستم.

لبخندش را از گوشه چشم می دیدم.

و نمی دانم درد این قلب دیوانه چه بود.

چه بود که داشت ، سینه ام را می شکافت.

- دوسم داری ، پس...

- ربطی نداره.

جان کندم تا این جمله دو کلمه ای را به زبان برانم.

- ربط داره...داره که اومدی وردلم تا باز خر نشم

و یه بلایی سر خودم نیارم.

و این میان پتوی بزرگی که رو شانہ های خود بود را به

سمت شانہ های من هم کشید و خودش را عملا به من

چسباند و دست هم گرد کمرم حلقه کرد.

و این قلب لامروت من ، بنای ناسازگاری بیشتری

گذاشت.

- نیگا...الان هم لرزیدی...دو دقیقه دیگه هم

اشکت می ریزه...درست مته وقتی اومدم حرم اقام

امام رضا...اون جا هم منو دیدی قلبت ریخت وسط

چشات...از چشات ریخت رو گونه هات...من اون جا

دلہ لرزید...ولی خر بودم این دل ضعفه و دل لرزه رو به
رفاقت تعبیر می کردم...می بینی؟...می بینی چقدر
خوب می شناسمت...اگه من و تو برای ہم خوب
نیستیم...کی برای ما خوبه؟...من و تویی که جونمون
داره واسه ہم میره...که نگران ہم میشیم...که واسه
هم ، همه کار می کنیم...اگه برای ہم خوب
نیستیم...برای کی خوبیم؟
اشکم چکید.

و به واقع هیچ کس به اندازه مرد چسبیده به تنم...
مرد مانده در تنهایی ام...
برای من کافی نبود.

برای این قلب وامانده ، بس نبود.
- دیدی گفتم ، اشکات می ریزه؟...اشکات منو
خونه خراب می کنه...قبول...ولی وقتی برای عشقمون

می ریزہ ، در کنار خونہ خرابی ، حال خوب ہم
دارہ...خورشید من برای تو ، برای این لحظہ...برای
موندگاریش...جون میدم...تو چطور؟...چی کار می
کنی؟...پشتم وایمستی؟...نمیخوام بجنگی...نمیخوام
اذیت بشی...فقط میخوام پشتم وایسی...من می
جنگم...من فحش می خورم...من کتک می
خورم...اما...اما می خوام بدونم تو پشتم وایمیستی؟

#بر_من_بتاب

#پارت_246

@Vip Roman

قلبم از لحن خاص و ہرم نفس های چسبیده بہ
گوشم می لرزید.

و او با دست چسبیده بہ پهلویم ، تنم را بیشتر بہ
سمت آغوشش سوق می داد.

قول میدم ...قول میدم تو ہر شرایطی بمونم پات...قول
میدم خورشید...تو قول نده...ولی من می مونم پات.

و صدای بغضی و خش دارش ، لحظاتی بعد کہ در
میان اشک های من و پیشانی چسبیده بہ زانویم
گذشت ، باز میانمان اوج گرفت کہ...

" لبخند بی دلیل ، زیباییِ اصیل شب گریہ های مست ،

صبح خمار من

دار و ندار من ، دریا کنار من ابر بہار من ، از گریہ هام

تویی ، راه فرار من "

بہ حق کہ غیاث ہم دلیل اشک هایم بود و ہم لبخندم.

من هر چقدر هم خودم را به در و دیوار می زدم باز این احساس پا گرفته میانمان را نمی شد ، نفی کرد.

هیچ کس نمی توانست نفیش کند.

" حاله خوبه با تو ، زیبای منی نفسای منی ، تو صدای

منی

حاله خوبه با تو ، تا کنار منی بی قرار توام ، تو قرار

منی

حاله خوش می شد؟

بدون نداشتنش؟

بدون ندیدنش؟

بدون نفس کشیدن در هوای بودنش؟

نمی شد...

به خدا که نمی شد...

نمی شد و من می مردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_247

" قلب همیشه سنگ ، دلشوره ی قشنگ موی هزار
رنگ ، دست منو بگیر ، زخم منو ببند
افتاده تو سرم ، عشق محال تو تو بی خیال من ، من تو
خیال تو
هر جای دنیا هم که می رفتم ، فکر او از سرم نمی
گریخت.
از جانم نمی رفت.

و این صدای لعنتی خش برداشته اش داشت قلب مرا
می خورد.

" حال منه هنوز ، وصله به حال تو پس لاقل بگو ، پس
لاقل بخند

من حاله با صدای این مرد دگرگون می شد و جانم کف
دستم می ریخت.

و بی شک پس از غیاث ، هر صدا و آوایی مرا به این
شب لعنتی زیبا می کشاند.

حالم خوبه با تو ، زیبای منی نفسای منی تو ، صدای
منی

حالم خوبه با تو ، تا کنار منی بی قرار توام ، تو قرار
منی

و نگاه اشک دار من به این جای اوج صدای خش دار
زیبایش که رسید ، خیره نگاهش شد و او هم با

چشمان اشکی اش ، گفت : همیشه آرزو داشتم
خواننده بشم ، اما نه به هیچ کس گفتم نه برا کسی
خوندم...اولین بارم بود...عشقت داره منو عوض می
کنه خورشیدم...نورانی من.

و صورتش روی صورتم خم شد.

و چشم هایش میان نگاهم دو دو زد.

و فاصلمان هیچ شد.

هیچ شد ، وقتی لب هایش ، لب های لرزان مرا در بر
خود گرفت.

هیچ شد ، وقتی لب های من انگار به ساحل امنشان
رسیدند.

هیچ شد ، وقتی قلبم آرام گرفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_248

من از غیاث گریختم.

از غیائی که دیوانه وار کمر به نابودی این قلب پر
ضربان ، بسته بود ، گریختم.

گریختم و عجیب و غریب ، شبیه آدمی که یک آرام
بخش با دوز بالا به تنش تزریق شده ، به خوابی عمیق
فرو رفتم.

خوابی که رویا داشت.

رویایی از من و عیائی که دوشادوش هم در ساحل دراز
کشیده و آسمان را می نگریم.

رویایی که غیاث دست زیر سرش ستون کرد و متمایل
به من ، آرام میان صدای امواج و مرغان دریایی ، گفت
: دیدی آخرش ما هم به ساحل امنمون رسیدیم نورانی
جاااان؟!

و من از خواب پریدم.

به واسطه تماس مینا.

مینایی که ساعت را در صورتم می کوبید.

و من برای سرکارم تایم آن چنانی نداشتم و آمدن مینا

میان نگاه های جدید غیاث و حال من که بی شک

شش و هشت را با افتخار می زد ، چیز خوبی نبود.

مینا باز می آمد...

می آمد و واقعیت ها را در چشمان من فرو می کرد.

به رویم می گوید چه اندازه مایه تاسف است که
خانواده ام را آلاخان والاخان مرده ام و خودم پی یک
احساس پوچ و بیهود رفته ام.

و هرچقدر هم من سعی می کردم ، این میان لب های
گرما زده ام ، ذره ای از خاطره لب های غیاث ، دوری
نمی کرد.

من شده بودم ، همان خورشید روزهای عاشقی و لنگ
می زدم برای گوشه چشمی از سمت یار.

و بی شک غیاث این موضوع را می فهمید.

می فهمید که افسار این احساس لجام گسیخته را به
دست گرفته بود.

#بر_من_بتاب

#پارت_249

مینا آمد.

عصبی و ناراحت و برای اولین بار گریان.

نه برای من...

این بار برای خودش.

خودی که از ب بسم الله آمد ، در کیوسک کنارم نشست
و حرف زد.

و من با هر کلمه ای ، غصه و ترس بر دلم نشست.

ترس نداشتن مینا ، بد ترسی بود.

□ من اگه نخوام برم شیراز پیش مادر بزرگم زندگی کنم

، باید کیو بینم؟

ناراحت ، دستش را فشردم و سعی کردم میان غصه
رفیقم ، ذهنم به شب قبل سر نخورد.

□ فقط چهار پنج ماهه مینا.

□ بیست و دو ساله که چهار پنج ماه هام رو تو خونه
زنی که منو ، دوست نداره ، دارم می گذرونم.

عصبی بود و من به آمدن حییب باید ذهنم را میان
فاکتورهایی که به دستم سپرده و خیرگی اش به مینای
ناراحت ، تقسیم می کردم.

حییب - شما حالتون خوبه ، مینا خانم؟

مینا ناراحت در جایش جا به جا شد و تکه ای از

شکلات زهرمارش را گاز زد و بدون نگاهی به حییب

گفت : نه.

نہی کہ گفت ، باعث شد ، خندہ روی لب های من
شکل بگیرد و حیب متعجب نگاهش را بہ سمت من
دہد.

و من برای کشاندن ذہن مینا بہ سمت مثبت اندیشی ،
بی شعورانه دہان باز کردم کہ :

□ موضوع خاصی نیست... ما ہر سال ہمین برنامه رو
داریم.

مینا ناراحت از جا جست و کولہ اش را برداشت و در
حالی کہ از کیوسک بیرون می رد ، بہ من توپید کہ :
مینا - من خرو بگو ، اومدم پیش کی.

و رفت.

ناباور از جا برخاستم کہ پیش بروم کہ حیب اشارہ زد
، بنشینم و خودش پی مینا رفت.

#بر_من_بتاب

#پارت_250

و من ناباورتر ، به رفتن حبیب پی مینا خیره شدم.
و البته این میان ناباورتر شدم وقتی قامت بهنام بهمینی
برابرم قرار گرفت.

اخم هایم آنی به هم دوید و وجودم از نگاه رذلش
لرزید.

□ شرکت منو ول کردی ، بیای این جا تو این شرایط
استعدادتو هدر بدی؟

استعدادم از بین هم که می رفت ، بهتر از کار کردن با این مرد بود.

□ امرتون؟

□ اومدم تو رو ببینم...از غیاث یه چیزایی شنیدم ، اومدم بهم بگی دروغ گفته فقط واسه خاطر این که منو از تو دور کنه.

عصبی و با عذاب زیادی ، در جایم جا به جا شدم و دست به مقنعه ام گرفتم و به قرار گرفتن غیاث کنار بهمینی با بهتی فراتر از آنچه باید ، خیره شدم.

غیاث – این جا چه غلطی می کنی؟

خشم فروخورده و صورت سرخش ، قلبم را زیر و رو می کرد.

از کیوسک بیرون دویدم تا جلوی هر احتمال خشونت و دعوا را بگیرم.

اما انگار دیر شده بود که غیاث با حرف بهمنی ،
سمتش یورش برد.

بهمنی - الان یه مشت دروغ بهم گفتی ، باورت شده
کس و کار خورشیدی؟

مشت گره کرده اش روی صورت بهمنی نشست و از
میان لب های لرزان من آوایی مثل جیغ به اطراف
ساطع شد.

دست های مات برده ام ، به خروش افتادند و بند
بازوی قوی اش شدند و از حرارت تن این مرد عصیان
زده به آتش نشستند.

- دهن تو آب بکش... نشنوم دیگه اسمشو رو دهن
کثیف.

دادش ، حرارت تنش را بالاتر برد و من تمام زورم را
به کار گرفتم تا جلوی نزدیک شدنش به بهمنی که
خون از کناره لبش سرازیر بود ، را بگیرم.

بهمنی – تا حالا کدوم گوری بودی که الان اومدی یقه
جر میدی؟... الان نشد، دوماه دیگه میرم
سراغش...بینم اون وقت هم می تونی مته الان گوه
زیادی بخوری؟

دیگر کنترلش در توان من نبود.

با کشیدن آنی بازویش و یورشش که می توانست منجر
به قتل شود ، سمت بهمنی ، چند گام به عقب پرت
شدم و با وحشت به کشیده شدن یقه بهمنی توسط
غیاث ، خیره گشتم.

غیاث – کور خوندی...مال منه...زنمه...دهن اونی که
بیاد زر بزنه رو سرویس می کنم...دهن تو رو سرویس

می کنم...به زن من چشم داری؟...چشمای کثیف تو کور
می کنم مرتیکه...به خدا کورت می کنم بهنام...
و پس از این جملات ، مشتی در چانه بهمنی خواباند و
او را پخش زمین کرد.

نیرو به پاهایم رساندم و خودم را باز آویزان بازویش
کردم.

- غیاث...ترو خدا...ولش کن...مرگ من...مرگ من
غیاث...

چشم های خون گرفته اش از قیافه اش و لاش بهمنی
کنده و به صورت گریان من رسید.
و دست هایش...

آخ که دست هایش...

دست های لبریز آتشش...

این دست ها که معجزه داشتند انگار ، گرد صورتم
حلقه زدند.

غیاث – نگو...دیگه...دیگه از مرگت نگو...

و من حق نداشتم برای دانه به دانه حروفش بمیرم؟

به خدا که حق داشتم...

به والله که حق داشتم...

#بر_من_بتاب

#پارت_251

@Vip Roman

بہمنی باز ہم سمتمان قدم برداشت کہ نمی دانم مینا
 از کجا رسید و یکہو چنان با دو دست ، تخت سینہ
 بہمنی کوبید کہ بدبخت چہار پنج متری بہ عقب پرت
 شد و سپس با ماتحت روی زمین افتاد.

چشم های ناباور من ابتدا روی صورت غیاث و سپس
 روی مینایی کہ با مشت های گرہ کرده سمت بہمنی
 می رفت ، ماند.

غیاث زیر لب میان این اوضاع بلبشویی کہ از یک
 طرفش چشم می ریخت و از یک سمتش عشق ، با
 نیشی کہ کم کم خود نشان می داد ، گفت : مینا
 دیوایانہ می شود...

لب گزیدم کہ میان اشک هایم ، بہ خندہ نیوفتم کہ
 دست بہ کمر زدن مینا و بالای سر بہمنی ایستادن ،
 این تلاش را نابود کرد.

مینا - من کاری به این که تو الان داشتی زر می زدی و قصدت چزوندن شوهر رفیقم بود ، ندارم... گور خودت و شوهر رفیقم اصن با هم... اماااا... توئه خاک بر سر عینهو خری که خودت باشی از رفیق من کار کشیدی... فقط هم یه برج حقوقشو دادی... بعدش هم که اون چشای کوفتی و دهن کثیف ترت زر زر کردن... حالا اگه من همین جا... وسط این باغ که خدا رو شکر امشبہ رو هنوز مشتری ندارہ... زنده زنده چالت کنم... کمتہ... کمتہ... ولی وقتمو حروم توئه لجن نمی کنم... و میگم گم شی تا نزدم بکشمت.

حبیبی که سمت دیگر من ایستاده بود ، این بار خیره به مینا زیر لب گفت : روز به روز بیشتر ازش خوشم میاد.

این بار نگاه من و غیاث بود که بہت زده خیره ہم شد.

ما فیلم کمدی سیاہی را بازی می کردیم ، انگار...

از سر و رویمان مشکلات و غم می ریخت و بعد دائماً
هر چیزی به خنده وا می داشتیمان!

#بر_من_بتاب

#پارت_252

بهمنی به هر حال با شاخ و شانہ غیاث و حبیب و صد
البته مینا رفت.

و من برابر غیاثی که خیره ام بود و ناراحتی دیدن
بهمنی از سر و رویش می ریخت ، ایستادم.

مینا هم چسبیده بود به من و اخم از صورتش جدا نمی
شد.

غیاث – الان مشکل کجاست ، مینا خانوم؟

مینا – مشکل دقیقا تویی... تو هم وایسادی زل زل اینو
نیگا می کنی که چی بشه؟

حبیب را با خجالتی که در جانم به خروش افتاده بود ،
دیدم که دست به گوشه های لبش کشید.

دست به گوشه لبش کشید ، تا خنده پخش شده در
جاننش آرام گیرد.

و من با آرنج به شکم مینا کوبیدم و او چشم غره رفت
و توپید که :

مینا – مگه دروغ میگم؟

غیاث با خنده ای که سعی وافرش پوشاندن غم
وجودش بود ، گفت : نه شما علامه دهری... درست می
فرمایی.

و با مکتی در خیرگی به من ، سمت سرویس بهداشتی
روان شد.

مینا - ناراحت شد؟

حبیب برای عدم دلگیری به نشانه نفی سر بالا برد و
من لب گزیدم و پی غیث رفتم.

به هر حال این مرد به خاطر من دعوا کرده بود.

غیرتش به خروش افتاده بود.

و جانش درگیر تلاطم شده بود.

من مقصر این بازی راه افتاده بودم.

و غیث بی شک نباید این حرف ها را می شنید.

#بر_من_بتاب

#پارت_253

به دیوار کاهگلی کمی دورتر از سرویس تکیه دادم تا
غیاث بیاید.

بیاید و من از دلش درآورم.
پاهایم جان آن چنانی نداشت.

پس تکیه به دیوار داده با زانوهایمی که درون سینه
جمع کرده بودم ، نشستم.
غیاث بعد از دقایقی آمد.
مرا دید.

صپرتش خیس آب بود.
شانه به شانه ام نشست.

دستمال کاغذی درون جیب کاپشنم را بیرون کشیدم و
برابر صورتش تاب دادم و گفتم : خشک کن
صورتتو...هنوز خوب نشدی.

از دستم دستمال را گرفت.

و من نمی دانم با چه انگیزه ای...

و اصلا چرا...

اما...

سر روی شانہ اش گذاشتم.

حبس شدن نفسش را حس کردم.

و قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.

□ ببخش...

به سختی این جمله تکه کلمه ای را به زبان راندم.

□ چيو ببخشم؟

لب هایم را با زبان تر کردم و نالیدم که :

□ ببخش که وارد زندگی شدم... که تو اون گروه عضو

شدم... که اومدم تولد حسنا... که به پیامات جواب

دادم... ببخش غیاث... من هم تو رو می بخشم...

نفس عمیقش را حس کردم و بعد از چندی باز به

حرف آمدم که :

□ بغلم کن... بغلم کن شاید دیگه فرصتی نباشه... شاید

دیگه فردایی نداشته باشیم... شاید قراره این عشق رو

دستمون بمیره... بغلم کن غیاث... چون هم من هم

تو... می دونیم ، من هنوز عاشقتم.

#بر_من_بتاب

#پارت_254

دستش گرد شانہ ام آغوش گشود.
روی موهای ریخته روی پیشانی ام بوسیده شد.
و قطره اشک گرمی پیشانی ام را خیس کرد.
سر عقب بردم و چشم هایش را دیدم.
چشم هایی که از این فاصله نزدیک ، زیباتر از آنی بود
که باید...
خم شد.

روی هر دو چشمم را بوسید.
اشک های من سر به طغیان برداشت.
گونه هایم را با لب هایش مرحمت داد.
و مقصد آخرش ، لب های من بود.

لب هایی که بوسیده شد.

عمیق...

تبدار...

با حالتی عجیب...

و من...

منی که ضربان قلبم ، دست خودم نبود ، نابلدتر از چیزی که همیشه می اندیشیدم ، همراهی اش کردم.

دست هایم گرد گردنش پیچید.

دست های او ، پهلوهایم را چنگ زد.

من انگشتان متزلزلم را چنگک وار میان موهایش محکم کردم.

و در تمام این لحظات ، اشک های من از طغیانشان عقب نمی نشستند.

من از این بوسه...

این بوسه که تمامش عشق بود...

که غم داشت...

که جانم را از تجسم آینده پیش رو ، می لرزاند...

با تمام قلبم لذت می بردم.

من آن لحظه می خواستم، آینده را بگذارم برای

آینده...

من فقط می خواستم در مردی که مرا در بر گرفت ،

حل شوم.

من فقط همین را می خواستم.

مینا منی را که به سقف اتاق خیره بودم ، نگاه می کرد.

می دانستم از غمم ، غمگین می شود.

و از حال عاشقی که داشتم ، دیوانه...

پسحرفی از جریان بین خودم و غیائی که بدتر از من
فکری و خیره به من تا آخر شب بود ، حرفی به میان
نیاوردم.

□ خورشید؟

نگاهم را به چشمانش دادم.

○ من می تونم بابا رو راضی کنم با بابات حرف بزنه ،
کارای انتقالی رو کنسل کنه ، جاش تو رو با من بفرسته
شیراز...بابات ، بابامو قبول داره...راضی میشه...برا
خودت هم بهتره...به جا سراسری ، آزاد شیراز امتحان
میدیم...مگه مهمه از چه دانشگاهی فارغ التحصیل
باشیم...دوسال می مونین ، بعد بابات می
بخشتت...بعد بر می گردی میشی همون خورشید
عزیزشون.
پوزخند زدم.

از همان ها که هر وقت به یک حل معما می رسیدم ، در
جانم ریشه می دواند.

□ مشکل این جاست که من دیگه نمیخوام خورشید
عزیزشون باشم...مشکل این جاست حالا دیگه مساله
فقط غیاث نیست...مساله این بار ، منم...من باورمو
بهشون از دست دادم...بابای من قهرمان زندگی من
بود...همیشه...من هر وقت خبری می خوندم از
ناموس کشی، دلم قرص بود بابام قرار نیست دخترشو
پای ناموس حروم کنه...اما بابام ایمان منو
ریخت...مامانم امنیتمو...حالا من بلد شدم چطور تنها
زندگی کنم...من فهمیدم بی پولی یعنی چی...می
دونم کار کردن تا نیمه شب تو یه رستورانی که همه از
بالا بهت نگاه می کنن چه حسیه...می دونم مینا...و
این تلخه...خیلی تلخ.

#بر_من_بتاب

#پارت_255

مینا سرم را در آغوش گرفت.

و این میان که من اشکی هم برای ریختن نداشتم ،
گفت : پسره پیام داده اومده با دو تا لیپات چای رو
حیاط... برو وردلش.

لب گزیدم و نگاهش کردم.

چشم روی هم گذاشت و نالید که :

□ چطور جلوتونو بگیرم... بذار تهش هرچی میخواد
بشه... حالاتونو ازتون بگیرم که بعدش عذابش خرمو
بچسبه که چی؟... بلند شو برو پیشش... من هم این
جا کیمو بذارم نکنه یادم بره باز باید برم انتقادای تند
مامان بزرگمو تحمل کنم.

بوسیدمش.

راست می گفت که باید این لحظه را برای خودم
ذخیره می کردم.

پتو را گرد تنم محکم تر پیچید و من به رویش لبخند
خجلی زدم.

□ قربون قیافت برم؟

لب گزیدم و او در ظرف حلبی شکلی که درونش آتش
به پا کرده بود ، تکه ای چوب انداخت و از پس نوری

کہ صورتش را جذاب تر از همیشه می ساخت ، خیره
در چشم هایم ، ادامه داد کہ :

□ یہ قول بہم میدی؟

سر تکان دادنم بہ معنای چہ گفتن بود و او نگاہ از
چشم هایم گرفت و در حالی کہ ناراحتی عمیقی در
صورتش ، پدیدار بود ، گفت : تا وقتی وقتش نرسہ از
خونوادہ ہامون حرفی نمی زنیم ، باشہ؟...این لحظہ
واسہ من و توئہ...آیندہ رو آیندہ درست می کنم...از
دستت نمیدم...ولی تنششو تو این روزایی کہ تازہ
دارم می فہمم عاشقی یعنی چی ، نمیخوام...باشہ
خورشیدم؟...باشہ نورانی ترین نقطہ زندگی غیاث؟

#بر_من_بتاب

#پارت_256

لب هایم را با زبان تر کردم و او از فلاسک ، برایم
 لیوانی چای ریخت و به دستم داد و من با دل دل کردن
 ، گفتم : من یه بار تو لحظه ، زندگی کردم...، چوبشو هم
 خوردم غیاث...همش تلخی بود و زجر...همش درد
 بود و سر کوفت...اما الان...الان باز هم انتخابم تو
 لحظه زندگی کردنه...انتخابم اشتباس...می
 دونم...می دونم اما...اما این لحظه رو میخوام.
 لبخند مهربانش را دوست داشتم.

– یه سوال دیگه و این بحث تموم...تا تهش پام
 وایمیستی؟

باز لب هایم را با زبان تر کردم.

و در حالی که لیوان چای دست هایم را هم به مانند
قلبم گرم می کرد ، پاسخش را دادم که :

□ من یه بار پات وایسادم غیاث... پس جرات دوباره
وایسادن هم دارم... موضوع اینه تو چند مرده حلاجی؟
از حا برخاست.

آتش را دور زد.

و پشت سر من ایستاد و با در آغوش کشیدنم از عقب
سر ، نگذاشت در جایم بچرخم.

و کنار گوشم با لب هایی که داغ بود و تر ، به پاسخم
مشغول شد.

□ من برای تو... پای تو... به خاطر... به عشق

تو... بیستون می کنم... با بقیه در افتادن کار سختی

برام نیست... نیست وقتی ز نمی... وقتی هیچ قانونی

نمی تونه تو رو از در این خونه بیرون بکشه... نیست

وقتی قانون ہم اجازشو داشته باشه ، من به هر
ترفندی نمیدارم...نیست وقتی به خاطر تو با خودم
می جنگم چه برسه به خونواده هامون...نیست وقتی
کنارمی و ضربان قلبم تا آسمون میره...نیست وقتی
عشق با تو رنگ دیگه ایه...نیست وقتی تو اومدی و
همه رابطه های قبلیم سوتفاهم بوده.

#بر_من_بتاب

#پارت_257

قلبم گرم می شد.

صورتتم گرم می شد.

تہ ریشش کہ روی گونه ام ساییدہ شد ، لب گزیدم و
او باز گفت : دوست داشتنت قشنگہ... مٹہ وجودت.
لبخند زدم.

و او کمی خم شد و لبخندم را دید.

□ از خودم ذرہ ای مطمئن نیسم... و گرنہ لبخند تو از جا
می کندم.

لبخندم روی لب ہایم وا رفت.

از خجالتی بی حد ، گونه ہایم بہ آتش نشست.

این بار نوبت او بود کہ بخندد.

خندید و از تنم فاصلہ گرفت.

دلہ فاصلہ از او را نمی خواست.

دلہ بودنش...

ماندنش...

چسپیدنش به تنم را می خواست.

گوشی اش میان خنده هایش زنگ خورد و با دیدن نام
افتاده روی اسکرین ابرو بالا انداخت و گوشی به گوش
چسباند و خیره نگاهم گفت : بگو غفور...

ایروهایش در هم کشیده شد.

□ باز داد و بیداد سر چیه؟

ناراحت نوک کفش اسپرتش را به زمین کوبید و خیره
چشم هایم ماند.

□ یعنی چی؟... الان واس چی گریه می کنه؟... چطور
چیزی نمیگه؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان ابری داد و
ناراحت گفت : میام الان.

و تلفن را از کنار گوشش پایین کشید.

لب گزیدم و با کنجکاوی گفتم : طوری شده غیاث؟
ابرو در ہم کشید و با نگاهی که برای من مهر داشت ،
پاسخ داد کہ :

□ باید برم خونہ مامان...غفور میگہ غزل ، دارہ گریہ
می کنہ.

□ حتما دلش گرفتہ.

پوزخند زد و باز ہم نوک کفشش را بہ زمین کوبید و
من می دانستم دلداری ام خیلی مسخرہ بودہ است.

□ میرم زود بر می گردم.

و روی موهای بیرون زده از شالم توسط لبان گرمش
بوسیدہ شد.

و من بہ جای خالی رفتنش خیرہ شدم.

بہ نبودنش...

و اندیشیدم مادرش اگر می فهمید ، پسرش عاشق من
است ، چه می کرد؟

#بر_من_بتاب

#پارت_258

اشک گوشه چشمم را با نوک انگشت برداشتم و به
پیام آخری که غیث با اختلاف سیزده ساعت تا این
لحظه ، برایم فرستاده بود ، خیره شدم .

« دلم برات تنگ شده... تا شب نشده پیشتم.»

غمگین بودم.

از ندیدنش بعد از دو روز پیایی.

از تماس مامان مبنی بر این که ، بابا فردا می آمد
سروقتم.

نمی دانستم چه می خواست بگوید.

نمی دانستم چه زخمی روی زخم هایم می خواست
یادگار بزند.

اما من می دانستم که بی دیدن غیاث...

بی امید آن نگاه...

توانایی رویای با مردی که آن میانه وجودم موجب دل
چرکینی ام می شد ، را نداشتم.

من می خواستم ، غیاث بیاید.

بیاید و مرا از دردی که در جانم ریشه داشت ، نجات
دهد.

دست مینا کہ روی شانہ ام نشست ، بہ صورتش نگاہ انداختم.

نگرانی چشم هایش ، از برای من نبود.
من رفیقہ را از خودش ، بہتر می شناختم.

□ چی شدہ؟

□ حبیب میگہ بیوش بریم.

ابرو در ہم کشیدم.
و نمی دانم چطور و با چه حس تلخی ، اما بہ محض شنیدن داستان ، دیوانہ وار سوار ماشین حبیب شدم.
مینای بینوا دائم از سندلی جلو بہ سمتم می چرخید و منی را کہ بہ گریہ افتادہ بودم را می نگریست.
حبیب بیچارہ ہم بہ غصہ افتادہ بود.

بہ غصہ افتادہ بود کہ بہ سخن درآمد:

حبیب - مته این که با شوهرخواهرش درگیر
شده...این دو روز هم با هم بحث داشتن...کلا تقصیر
غیاث نیست.
می دانستم.

من کسی را که عاشقانه می پرستیدم ، می شناختم.
دردم از بی خبری ام از مردی بود که ادعای عشقش را
داشتم.

حبیب - گفت بهت نگم...اما دلم نیومد...باید بدونی
چقدر فشار رو شونه هاشه...باید بدونی همه بار
مسئولیت خونوادشو داره و باز برای داشتن عشق تو به
زمین وزمان می زنه...باید بدونی...به هر حال این حق
توئه.

#بر_من_بتاب

#پارت_259

دیدمش...

همراه مادرش که از این فاصله هم حال زار و ناراحتش
را می توانستم تشخیص دهم.

سمت در ماشین خیز برداشتم که حیب به سمتم
چرخید و گفت : خورشید خانوم الان نه... بذار مادرشو
راهی کنه... خودش می دونه این جایی... قراره کوچه
بالایی سوار ماشینش بشی.

و برابر چشم های پر باران من ، ماشین را به راه
انداخت و کوچه ای دیگر ، زیر درختی متوقف شد.
بیست دقیقه بعد ، غیاث آمد.

عیات با صورت کبود آمد.

با موهای پریشان.

با لباسی پاره...

و وقتی برابرش جلوی در ماشین ایستادم ، بغضم از

پوسته اش بیرون جهید و هق شد.

تنش و ناراحتی که من در این لحظه حس کرده بودم ،

با هیچ چیز قابل قیاس نبود.

با هیچ چیز...

در آغوشم گرفت.

برابر چشم های مینا و حیب.

در آغوشش گرفتم.

حیب و مینا تنهایمان گذاشتند.

و من بعد از لحظاتی که میان آغوشش ماندم و بوی
تنش را به جان کشیدم ، سوار ماشین شدم.
کنارم نشست.

کوچه خلوت و اوایی که به نگاه ناراحت من با غم چشم
دوخته بود ، ترکیب دردناکی را رقم می زدیم.
به نگاهش که نگاهم را با خستگی و لاجانی و
احساسی عمیق به تماشا نشسته بود ، خیره می
نگریستم و نمی دانم چرا انگشت سبابه ام بی هیچ
اذنی ، به زخم گوشه لبش بند شد.
دستم را گرفت.

برابر دهانش به نرمی چرخاند و شاهرگم را بند لب
هایش کرد.
قلبم لرزید.

اچشم های ترم ، تر تر شد.

لب هایم نیز بی ادن من به سخن در آمدند.

- قربونت بره خورشیدت.

اخم هایش در هم ادغام شد و تشر قلب لرزانی به

جانم بست که :

- نگو تر این چیزا... تو فقط باش... باش که دنیای

تیرم ، نورانی بشه.

لب گزیدم و ویشانی بند شانہ اش کردم و اودست از

زیر مقنعه ام تا دنباله دم اسبی موهایک کشاند و بی

شک این آغوش زیباترین اتفاق این روز زهری ام بود.

- برام حرف بزن... شاید سبک شدی.

از حجم درد چشم هایش ، سعی داشتیم کم کنیم.

- نیازی نیست تو درگیر مشکلات خونواده من بشی.

بود.

هر چیزی که غیث را آزار می داد ، می توانست قاتل
جان من هم باشد.

پس دستم را کف دستش گذاشتم و او دستم را مشت
کرد.

- بگو غیث... بگو تا غمت کم بشه.

آ عمیقی کشید.

غم جانم را درنوردید.

می خواستم بمیرم با آه سینه اش.

#بر_من_بتاب

#پارت_260

- خواهرمو بدبخت کردیم...با دستای خودمون.

چیزی نپرسیدم و غم در جانم سر به شورش گذاشت
و او ادامه داد که :

- مرتیکه کثیف ، هر زری زد مامان و خواهرم از
ترس حرف مردم ، گفتن چشم...تا حالا سه بار
خواهرمو کتک زده...می فهمی خورشید؟...زده...زده
و مامان من نداشته غزل چیزی بهم بگه...آخ
خورشید...آخ...

چشم بست و دست به پیشانی کشید و من از دیدن
رگ شقیقه اش که در مرز پارگی بود ، وحشت به جانم
نشست.

دست به شقیقه اش کشیدم.

دست به صورتش کشیدم.

دست به قلبش کشیدم.

و عضلاتش ، کم کم آرام می گرفت.

- خورشید ، حرف مردم مهم تر از صورت ناز
خواهرمه؟...مهم تر از شخصیتشه؟...مهم تر از
آیندشه؟

لب گزیدم و اشکم چکید.

در جانم غم عجیبی راه گرفته بود.

گویی خواهر نداشته ام ، اسیر چنگال دیو زمانه قرار
گرفته بود.

- خورشید ، غزل بیچارم پریروز با دوست صمیمی

خودش تو خونه مجردی مچشو گرفته... تو

بدترین وضعی که فکرشو کنی... غزل مرده...دق

کرده...کتک خورده و از خونه فرار کرده...پسره

نمیداشته حرف بزنه...حرف هم نزده از

ترس... غفور نیمہ شب اینقدر بہ زمین و زمان زدہ
از زیر زبونش کشیدہ... حق ندارم بزمنش؟... حق
ندارم بکشمش؟... پسرہ بزدل رو سر می بریدم
اگہ پلیس نمی رسید.

و اینجای صدای لبزیز بغضش ، دیگر خاموش شد و
جایش را حق هقی مردانہ گرفت.

سرش را در آغوش گرفتم.

شانہ هایش می لرزید و من پا بہ پایش می باریدم.

شب لعنتی بود.

آسمان دلگیر...

شہر دلگیر...

کوچہ دلگیر...

غیاثم دلگیر....

سر روی پایم میان اتاقش گذاشته و عذاب کشیده بود.
تماس های گوشی اش که همه از خانیشان بود را بی
پاسخ گذاشته بود.

و مینای بینوا در تمام شب ، تنها در اتاق مجاور
خوابیده و مرا فرستاده بود ، پی مردی که هر دو می
دانستیم به محض رسیدن امروز ، با حضور بابا ،
نداشتنش قوت بیشتری می گرفت.
نفس عمیقی کشیدم.

پتو را روی تن غیاث که جنین وار در خودش جمع شده
بود ، بالاتر کشیدم.
جانماز را جمع کردم.

اتاق را ترک گفتم و سرمای جانسوز ابتدای صبح را به
تن کشیدم.

دلہ می خواست ، بیمار شوم.

می خواستم ذات الریه در جانم بنشیند.

دلہ می خواست همه چیز تمام شود.

دلہ خواب می خواست.

من به آرزوی داشتن مهر غیاث رسیده بودم و دیگر

آمالی در وجودم نمانده بود.

باقی احساسات من ، منتهی می شد یه یک ناامیدی و

غم بسیار ، که از قبل وعده خانواده هامان رقم می

خورد.

به بابا پیام دادم که در حوالی حوض مرکزی پارک

نزدیک خانه ، می توانیم همدیگر را ببینیم.

#بر_من_بتاب

#پارت_262

همدیگر را دیدیم.

و من در این دیدن داشتم جان می سپردم.

بابا را انگار سال ها به جلو کشانده بودند.

موهای جوگندمی و خطوط عمیق پیشانی اش ، این

احساس را به بیننده می داد.

من هم پیر شده بودم.

از درون.

ولی بابا...

آخ بمیرم برای بابا.

دلنگش بودم.

دلگیر هم بودم.

من اصلا مجموعه ای از احساسات نامتعارف به شمار
می رفتم.

با فاصله کنارم روی نیمکت نشست.

دلهم آغوشش را می خواست.

اما دریغ کرد.

درست مثل چند ماه پیش که اعتمادش را از چشم های
من دریغ کرد.

- سلام.

من بودم که شروع کردم و او نگاه هم چنان به حوض
میان پارک وصله زده بود.

نگه برنداشته شروع کرد که :

- اومدم این همه راه کہ باہات اتمام حجت
کنم...دیشب دکتر زنگ زد...بابای مینا...گفت از انتقالی
منصرف بشم و تو رو با مینا چند ماہ یا شاید ہم چند
سالی بفرستم شیراز پیش مادرش...اصرار کرد...خیلی
اصرار کرد...گفت این طور کینہ هامون آروم می
گیرہ...آروم کہ نمی گیرہ...تا ہر جا من چشم بہ
چشمت بیوفتہ یادم میاد کہ تو چہ کاری با اعتماد و
آبروی من کردی...اما شاید ندیدنت درمون باشہ واسہ
من و مادرت...شاید برادرت تو آرامش بیشتری بتونہ
درس بخونہ...شاید برا ہممون بہترہ تا تو چند صباحی
دور باشی.

#بر_من_بتاب

#پارت_263

در جایم جا به جا شدم.

من ناراحت تر از آن روزی که اعتمادی به جانم ریخته
نشد ، نمی شدم.

پس اشک و آه و ناله را گذاشتم برای بعد.

فعلا یک قوای بی حد می خواستم برای پاسخی که
باید می دادم.

پس با بغض صدایم به حرف آمدم که :

- بدون شک دوری برای هممون بهتره...من هم

با رفتن پیش مینا موافق ترم...به هر حال سخت تر از

الانم که نیست...شیراز هم می تونم کار پیدا کنم مثل

این جا...شاید چند ماهی به نون شبم هم محتاج باشم

اما... باز خدا هست... شاید خسته بشم... از درس و
دانشگاه بیوفتم... اما من خودمو دارم بابا... خیلی وقته
که من فقط خودمو دارم بابا.

و از جا برخاستم.

باید دور می شدم.

بدون آن که بابا را در آغوش بگیرم.

بدون این که اشک بریزم.

بدون این که کلام دلتنگی به زبان برانم.

حق من این نبود.

اما باید می رفتم.

قدم برداشتم و بابا برای نرفتم کاری نکرد.

من از چشم های بابا افتاده بودم.

انگار به قعر جهنمی تاریک افتاده بودم.

و همان طور که گفتم خدا بود.

خدایی بود که غیاث را در ورودی پارک ، تکیه داده به
ماشین ، در انتظارم بگذارد.

خدایی بود که غیاثش ، مرا با لبخند با وجود غمش ،
همراهی کند.

خدایی بود که غیاثش حواسش به من باشد.

#بر_من_بتاب

#پارت_264

سر به پشتی صندلی تکیه داده و نیم رخش را خیره
نگاه می کردم.

این مرد...

این مرد که در معادلات من با هر روشی ، بودنش در این لحظه کنارم اشتباه محض بود ، بی نهایت در قلبم لحظه به لحظه عزیزتر می شد.

غیاث که سر از گوشه اش برداشت و لیوان کاغذی چایش را به لب برد و نگاهش را به چشمان خیره من داد ، حس کردم این مرد فراتر از یک عزیز است. به مانند من نیمه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و رخ در رخم شد و من لب گزیدم و او لبخند زد.

- چیه؟

- شده تا حالا کنار یکی باشی ، باز دلتنگش

بشی؟

کلمات بدون هیچ اجازه ای از من ، روی زبانم شره کردند.

لبخندش گشاده تر شد و خطوط کنار چشم هایش
واضح تر.

- یعنی الان دلتنگمی؟...می تونم یه کاری کنم
دلتنگیت کمتر بشه ها.

لحنش ، باعث شد لبخند به لب هایم جان ببخشد.
و او ادعایش را عملی کرد.

مرا در پناه دست هایش جا داد.

و من در میان غروب آفتاب زمستانی ، در کوچه باغی که
گذر هیچ بنی بشری نبود ، میان حجم آغوشش جا
گرفتم.

صورتم را در گودی گرنش جا داده و از بوی تنش
نفس بر می داشتم.

نمی خواستم به بابا فکر کنم.

نمی خواستم به آینده فکر کنم.

نمی خواستم جز این لحظه به چیزی فکر کنم.

- من عاشقتم غیاث.

حبس شدن نفسش را حس کردم.

محکم تر شدن دست هایش گرد تنم را هم.

- من می پرستم خورشید... می پرستم

نورانی جان... کفره ولی می پرستم.

آخ که قلبم نوای خواستن عجیبی برداشته بود.

آخ که دلم می خواست ببوسمش.

آخ که...

زنگ خوردن گوشی اش ، باعث شد ، از خواسته هایم

دست کشم و با طمانینه از تنش فاصله بگیرم.

نام غفور روی اسکرین گوشتی اش افتاده و او به آنی
پاسخ داد.

در حالی که دست مرا به غنیمت آن لحظات خوش در
تملک خود داشت.

- بگو غفور.

دستم را میان شنیدن حرف های برادرش به سمت لب
هایش برد و پشت دستم را نرم بوسید.

چیزی شبیه پروانه روی قلبم بال زد.

- بیاین...بیاین این جا.

و تماس را با خداحافظی قطع کرد.

سوال نگاهم را که دید گفت : خوب شد ظهر مینا
رفتا...وگرنه شب غزل کجا می خوابید.

ابروهایم بالا پرید و او با خنده در همان حالی که دست
من را به همراه داشت ، گفت : برادر شوهر و
خواهر شوهرت دارن میان خونت.

نسبت های عجیب...

دور از ذهن...

اما واقعی...

مرا شوکه می کردند.

#بر_من_بتاب

#پارت_265

@Vip Roman

از چایساز کهنه ، برای هر چهار نفرمان ، در لیوان های
لنگه به لنگه چای ریختم و سینی را به دست گرفتم و
از اتاقم خارج شدم.

غزل در خود فرو رفته پوشیده در کاپشنی ساده ، لبه
ایوان نشسته و به آتشی که غیاث در ظرف حلبی
روشن کرده بود ، خیره نگاه می کرد.

از ابتدای دیدنم ، تنها یک سلام گفته و بدون هیچ
حرفی در حیاط ماندگار شده بود.

غفور اما خوش و بش محبوبانه ای روانه ام کرده بود.

قیاقه تقریبا تپل و موهای فر بانمکش از او پسری
خیلی کم سن و سال و متفاوت از غیاث می ساخت.

سینی چای را نزدیک غزل لبه ایوان گذاشتم و با
خجالتی که ثمره ترسم از خانواده غیاث بود ، گفتم :
بخشید...چیزی نیاز ندارین؟

بی حواس نگاه از آجرفرش های کف حیاط گرفت و
روانه صورتم کرد.

لحظاتی خیره صورتم را تماشا کرد و گفت : شبیه
تعریفای مامانم نیستی... شبیه عفریته ها نیستی.

مادرش مرا عفریته می خواند.

چقدر دردناک.

سعی کردم با بغضی که به گلویم نشست ، باز لبخند
بزنم.

- من خورشیدم.

سر تکان داد و در جوابم گفت : مامان می گفت تو و
غیاث به هم نزدیک نیستین... می گفت غیاث دوستت
نداره... اما داداشم امشب هربار نگات کرد با چشاش
داد زد که حواسش به توئه.

گردن چرخاندم و به غیاث نگاه انداختم.

همان طور که غزل می گفت ، خیره من بود.

به رویش لبخند پاشیدم.

به هم قول داده بودیم تا ته هر سختی با هم باشیم.

- من عاشقشم.

- چه جالب... تو از ابراز عشقت خجالت نمی

کشی؟

- چرا باید خجالت بکشم؟

- مامانم میگه قباحت داره ، دختر اینقدر بی حیا

باشه.

- مامان من هم شاید ناراحت بشه... اما به نظر

من ابراز عشق خیلی مقدسه... بی حیایی نیست.

لب هایش را به هم فشرد.

چشم هایش تر شد.

و نالید که :

- منو بغل می کنی؟...دلم میخواد یکی که منو می

فهمه بغلم کنه...من براش حرف بزوم...دلم فقط همینو

میخواد...مامانم میگه مرده پاش می لغزه ایراد

نداره...داداشام میگن سرشو می برن...من ولی میخوام

فقط سبک شم...دلم الان فقط یکیو میخواد که به

حرفام گوش نده...بذاره من حرف بزوم.

دست گشودم.

خیلی ناخودآگاه.

و او را در برم گرفتم.

غیاث و غفور خواستند ، سمتان بیایند.

با دست اشارہ زدم کہ نیایند و آن ها خیلی باشعورانه با رفتن درون اتاق غیث ، تنہایمان گذاشتند.

- حرف بزن... من گوش میدم... قول میدم هیچی ہم نگم.

به گریه افتاد.

به گریه افتاد و با آن صدای ناراحت نالید کہ :

- من خودم دیدمشون... خیلی سخته... هیچ کس نمی تونه درک کنه... بعد من چطور ببخشمش؟... چطور بگذرم ازش؟... چطور باهانش برم زیر یه سقف؟... چطور شبا کنار مردی بخوابم کہ کنار رفیقم خوابیده؟... مامانم چرا نمی فهمه؟... چرا حالمو درک نمی کنه؟... من جدا بشم کہ حالم بهتره... مطلقه باشم... چی میشه مگه؟... بهتر نیست خورشید؟... بهتر نیست؟
بهتر بود.

به خدا بهتر بود.

مگر آدم چندبار می زیست؟

چقدر تاب داشت؟

بیچاره دل غزل...

غزلی که از بی کسی ، به منی که نمی شناخت پناه
آورده بود.

بیچاره دلش...

#بر_من_بتاب

#پارت_266

@Vip Roman

در سرمای استخوان سوزی که نزدیکیمان به یلدا را
بیشتر عیان می ساخت ، لبه ایوان نشستیم.

برای خودم از چای کهنه ای که برای همه دم کرده
بودم و کسی لب نزده بود ، ریخته و مثلاً یک خلوت
برای فکرهایم برگزیده بودم.

دلیم داشت آتش می گرفت.

در این سرمایی که جانم می لرزید ، دلیم آتش بود.
برای دختری که اولین بار بود می دیدمش.

که حال بعد از گریه هایی بی حد خوابیده بود.

انگار اتاق من در این خانه دراندشت ، برای درد دل
گفتن بود و سبک شدن.

از دیوارهای این اتاق اشک چکه می کرد.

این اتاق شاهد دردهای بسیاری بود ، از دردهای من
گرفته تا مینا و حسنا و حتی غزل.

لیوان چای را به لب بردم که باز شدن در اتاق غیاث ،
گردنم را به عقب چرخاند.

غیاث با چشم هایی سرخ از بی خوابی ، در را پشت
سر بست و کنارم نشست و شانہ به شانہ ام چسباند و
دست گرد تنم حلقه کرد.

و قلب من گرم شد.

و آتش دلم اندکی آرام گرفت.

- چرا اومدی تو این سرما بیرون نشستی؟

- خوابم نمی برد.

- من هم.

و شقیقه به شقیقه ام چسباند.

صدای گرفته و آہ عمیقی کہ از سینه اش بر می خاست ،
اوج غم و ناراحتی اش را در جانم می نشاند.

- من چی کار کنم نورانی؟...چی کار کنم با این
درد؟

#بر_من_بتاب

#پارت_267

- تو نباید کاری کنی.

پاسخم باعث شد ، شقیقه از شقیقه ام جدا کند.

و من ادامه دادم که :

- این زندگی غزله...اون باید تصمیم بگیره...بجنگه...اگه الان وا بده...اگه الان مثل انتخاب شوهر بذاره رو دوش شما...تا آخر عمر به خودش بدهکاره...به غزل بدهکاره...دخالت تو یا هر کس دیگه ای فقط ذهن اونو به هم می ریزه...امنیت فکریشو خدشه دار می کنه...اون فقط امنیت میخواد غیاث...پشتش باش...تو هر شرایطی...فقط همین لب تر کرد و باز شقیقه اش را پیوند شقیقه ام زد.

- نگاش می کنم ، دلیم از درد می ترکه نورانی...چشاشو دیدی...انگار کشتن خواهرمو. بغض به گلویم نشست.

حق داشت .

تمام قلب غزل را کشته بودند.

این دختر که اشک می ریخت و ناامیدی از تمام جانش
شره می کرد ، زنده نبود.

- واسه همین میگم بذار بهت تکیه کنه...بذار
واسه خودش زندگی کنه...مجبورش نکن به هیچ
کاری.

سر به آسمان بلند کرد و از گوشه چشم هایش اشک
پایین ریخت.
من دیدم.

زیر نور کم دیوار کوب حیا ط دیدم.
اشک کسی که جانم بود را دیدم.

از لبه ایوان پایین پریدم و تنش را در آغوش کشیدم.
سرش را روی شانہ ام گذاشت و شانہ های لرزید.

- دارم خفه میشم نورانی.

بمیرم برای آن چشم هایش.

ما ساعتی را همین گونه در آغوش هم ماندیم.

غیاث داغ دلش را سبک کرد و من برای روزهایی که

می دانستم ، نداشتنش را در پی داد ، توشه خاطره

جمع کردم.

#بر_من_بتاب

#پارت_268

در رستوران حبیب به صرف صبحانه دعوت شده
بودیم و حبیب به حق سنگ تمام گذاشته بود و حتی
خودش وقتی من می خواستم کمکی دهم ، مرا کنار

کشیده و گفته بود ، این مدت خودش به کارهای من
رسیدگی می کند و بهتر است ، من غیاث را تنها
نگذارم.

نمی دانم غیاث چه کار خیری کرده بود ، که چنین رفیق
شفیقی داشت.

لقمه ای از املت معروف رستوران را برای غزل گرفتم و
برابر نگاه گیجش تکان دادم.

نگاهش را از لقمه تا چشم های من کشاند و من با
لبخندی که سعی می کردم ، بشاش باشد ، اشاره زدم
که :

- به جا غصه خوردن ، املت بخور...عالمیه املت
اینجا...مینا دوستم با این که یه رژیم سخت داره ، از
املت این جا می گذره.

لقمه را با لب هایی که مثلا به معنای لبخند کش داد ،
از دستم گرفت و مقنعه اش را با دستی دیگر جلوتر
کشید.

این عدم اعتماد به نفس با این زیبایی سحرانگیز ،
واقعا از این دختر بعید بود.

و مرا غصه دارتر می کرد.

من هم اعتماد به نفسی به آن صورت نداشتم.

اما این ماه هایی که مستقل می زیستم و کم کم و با
طمأنینه توانستم به حق خواهی خودم برخیزم ، از من
دختری جدید ساخته بود و شاید استقلال برای هر زنی
نیاز بود.

غفور - شما طراحین؟

لبخند زدم.

بالاخره این پسر خجالتی بانمک خواست با من حرف
بزند.

- من گرافیک خوندم...نقاشی هم دوره
دیدم...اما بیشتر همون طراحی کارت های بیزینسی و
بروشور و اینجور چیزا رو انجام میدم...این هم چون
بازار کار بیشتری داره...البته یه مدته مجبور شدم
بذارم کنار.
آن هم به خاطر مردی که شعور و شخصیت نداشت.

#بر_من_بتاب

#پارت_269

@Vip Roman

غفور لبخند زد و خیره به تابه قرمه نیمروی برابرش ،
باز مرا مخاطب قرار داد که :

غفور - من خیلی می خواستم از طریق غیاث مزاحمتون
بشم واسه کارت مغازم اما گفتم زشته...

لبخند زدم و ناباور از این که یکی از اعضای خانواده
غیاث ، مرا به رسمیت می شناسد ، با ذوق به حرف
آدمم.

- نه چه حرفیه؟... برای من شرایط کاریتون رو
ارسال کنید و تصاویری که به صورت حرفه ای گرفته
شده از کالاتون...اگه هم ندارین من و دوستم یه روز
مزاحم مغازتون میشیم براتون انجام میدیم.

لبخند زد و مشغول صحبت شد و این میان نگاه من به
غیاث افتاد که تکیه به پشتی داده ، با یک حس خاصی
شبیہ افتخار ، مرا می نگریست.

هیچ کس به خاطر هنری که داشتیم ، به من افتخار نکرده بود.

بابا وقتی می خواستم بروم هنرستان ، آنقدر مخالفت کرد و مرا پیش انواع و اقسام مشاورها برد تا کوتاه آمد.

مامان هم دائم از هزینه ای که بابت این رشته پرداخت می کردم ، گله داشت و دائم این موضوع را پیش می کشید که اگر در آینده همسرم نگذارد بروم شاغل شوم ، به چه دردم می خورد این همه هزینه؟
غیاث اولین آدمی بود که جدای از فضای آموزشی ، به من افتخار می کرد.

همیشه لابه لای صحبت هایش هم به نام من ، هنرمند می بست.

حس بی نظیری بود ، این نگاهش برای من.

غزل - چقدر خوب که رفتی دنبال هنر... من هم خیلی
طراحی دوخت دوست داشتم... ولی بیخودی رفتم
حسابداری.

غیاث - مشکلی که نیست... دوره های آکادمیشو ثبت
نام می کنیم برات... برو حتما.

رد کمرنگی از لبخندی واقعی روی لب های غزل
نشست.

و من به روی غیاثی که نگاهم می کرد ، با لبخند ، بابت
تایید این دلگرمی چشم بستم.

**

#بر_من_بتاب

#پارت_270

سر و صدایی که در حیاط خانه برپا بود را سعی می
کردم با بیشتر فشردن تن غزل به خودم ، برایش کمتر
کنم.

نعره های شوهر خوش غیرتش ، تمام خانه را برداشته
بود.

صدای مادر غیث هم می آمد که اشک می ریخت و
معلوم بود سعی در کم کردن مجادله بین داماد و
پسرش دارد.

غزل سر از سینه ام برداشت و با صورت رنگ پریده
اش نالید که :

- حتی صدایش هم حالمو به هم می زنه
خورشید... کاش خفه می شد.

صورت رنگ پریده و تن سردش ، داشت می
ترساندم.

به هر حال باید پنهان شدن را کنار می گذاشتم به
خاطر دختری که در مدتی کم ، برایم عزیز شده بود.

- من الان میام.

دستم را کشید و نالید که :

- کجا میری آخه؟... مامانم بیستت که...

- میام الان.

و در اتاق را گشودم و سوز سردی که ثمره نزدیک
شدن به زمستان بود ، روی تنم نشست.

اولین نفر مادر غیاث کہ روسری روی شانہ اش افتادہ
بود ، مرا دید.

اخم ہائیش میان اشک ریختن در ہم شد.

و بعد نگاہ غایبی کہ چشم ہائیش پر از خون بود ، بہ
من خورد.

سوالی شد نگاہش و من چند قدم بہ جلو برداشتم و
آرام گفتم : میشہ تمومش کنین؟... غزل گناہ دارہ.

شوہر غزل کہ مردی درشت جثہ و در نظر من بدقیافہ
و بدہیکل بود ، وارد مرکز دیدم شد.

- صداش بزن بیاد بریم... ہمین طور مغزشو این

داداشاش پر کردن واجب نکرده با یہ دختر ہر جایی
مثہ تو ہم نشست و برخاست کنہ.

قلبم شکست.

#بر_من_بتاب

#پارت_271

اما قبل از این که بتوانم به قلب شکسته ام بیندیشم ،
هجوم وحشتناک غیاث به سمت مردک باعث شد
ناخود آگاه از روی ایوان به پایین جهش کنم.
غیاث ، شوهر غزل را که اصلا به خودم زحمت نداده
بودم ، نامش را بپرسم ، روی زمین کوبیده و با ضربات
مشت صورتش را مورد مرحمت قرار می داد.
غفور سعی در جدا کردنشان داشت.
من هم کمکش می کردم.

و این میان اشک های مادر غیاث و ناله و نفرین هایش
که بی شک ، برای من بود روی اعصابم خط می
انداخت.

غیاث را به سختی جدا کردیم.

مردک بی غیرت و بی حیا هم با تهدید این که غیاث را
راهی زندان می کند ، رفت.

غفور برای آوردن لیوانی آب راهی اتاق غیاث شد و من
با التماس و خواهش ، غیاث را لبه ایوان نشاندم.

نفس نفس می زد.

رگ شقیقه اش ، در مرز انفجار بود.

دلَم از دیدن این حالش بدتر از قلب شکسته ام ، به
هم م ی ریخت.

- خوبی؟

با صدای لرزانم تنها چیزی بود که می توانستم پرسیم.
و مادر غیث ، جای او به حرف در آمد که :
مادر – تو چرا اینقدر مایه عذابی؟...چه لذتی می بری از
بدبختی بچه هام؟...پسرمو ازم گرفتی...دور
کردی...خودتو بهش انداختی...حالا میخوای خوشبختی
دخترمو هم از دستش دربیاری؟...تو شیطانی به
خدا...شیطاناان.

با ناباوری نگاهش کردم.

هر چه به من می گفت ، را می توانستم بپذیرم.
به همان اندازه که حرف خانواده ام را می پذیرفتم.
خانواده ام بدتر از این را نصیب قلب بیچاره ام کرده
بودند.

از غریبه که انتظاری نمی رفت.

درد من غزلی بود کہ بیچارگی اش عیان بود و مادرش
جان می کند کہ این رابطہ وحشتناک و سمی را وصلہ
بزند.

#برمن_بتاب

#پارت_272

دهان هنوز باز نکرده بودم برای حرفی کہ غیاث دست
روی شانہ ام گذاشت و در حالی کہ من ذرہ ای نمی
توانستم ، درک کنم چگونه با آن عصیانش چنین با
آرامش پاسخ مادرش را می دهد ، بہ حرف افتاد.

غیاث - مامان...دوستت دارم...برام بتی...همہ زندگیتو
فدا ما کردی...ولی...این زن...این دختر...برای من ہمہ
چیزہ...از بچگی ہرچی خواستم...ہر دری زدم...واسہ
بقیہ بود...واسہ غزل بود...واسہ غفور بود...واسہ تو

بود...اما...اما خورشید الان فقط واسه منہ...من یه بار
واسه همیشه فقط این دختر و واسه خودم
میخوام...زیاده؟...ناحقه؟...تو دوست نداری؟...مشکلی
نیست...من دوست دارم...حقمه یه بار یه چیز و واسه
خودم ، دوست داشته باشم.
نگاه مادرش به اشک نشسته بود اما هم چنان نفرت و
ناراحتی اش از من ، عیان بود.
اما قلب من با حرف های غیاث ، عاشق تر شد.
عاشق تر شد چون غیاث را حامی تر یافت.
غیاث ایستاد و دست مرا گرفت و در حال گذشتن از
کنار مادرش ، کلام آخر را هم گفت : غزل
تنهاست...بغلش کن...حرفی بهش نزن...عقل
داره...شعور داره...تصمیمش هم خودش می گیره...یه

زن طلاق گرفته ، بهتر از یه زن بدبخت بیچاره
است... برو بغلش کن مامان... فقط همین.

و لحظاتی بعد ، من کنارش در ماشین نشسته بودم.
او از شهر خارج می شد و در جاده ای خلوت با سرعت
بالا می راند و من می دانستم که فشار روانی این مرد
لایتناهی است.

دستش را روی دنده ماشین گرفتم.
نوازش کردم.

مشتش نرم نرم باز شد.

دستش را بالا آوردم.

کف دستش را بوسیدم.

جای چنگ هایش که ثمره مشت دستش بود را

بوسیدم.

دست گرد شانہ ام انداخت.

مرا بہ خود نزدیک کرد.

ماشین را گوشہ جادہ متوقف ساخت.

کامل در آغوشم گرفت.

رستنگاہ موہایم را بوسید و کمی بعد شانہ ہایش
لرزید.

#پارت_273

دلہ آتش می گرفت.

وقتی اینقدر جوانیمان را درگیر درد و ناراحتی و حسرت
می دیدم ، دلہ آتش می گرفت.

- ببخش خورشید...ببخش نورانی...ببخش کہ
بقیہ نمی فہمن تو چہ فرستہ ای ہستی.

سرم را عقب بردم و صورتش را با دست هایم قاب
گرفتم.

من زنانگی نمی دانستم.

من نمی دانستم چگونه می شود یک مرد را آرام کرد.

– غیااااا... تو مرد خوبی هستی... همین

کافیه... برای من... برای دلم کافیه... مردی که منو

بفهمه... منو همین طور که هستم بخواد... برام کافیه.

خندید.

میان اشک هایش خندید.

– دختر من عاشقت شدم.

خندیدم.

میان اشک هایم خندیدم.

– پسر من هم عاشقت شدم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.
خنده هامان کم کم آرام گرفت و او خیره در نگاهم آرام
لب زد که :

- تو قشنگ ترین عذاب وجدان دنیایی
خورشید... بدبخت کردم... آزارت دادم... با بودنم... با پا
گذاشتم تو زندگیت... اما خودم خوشبختم... خودم سالم
خوبه... خیلی بدم... عذاب وجدانه... اما دوستش
دارم... من این عذاب وجدانو دوست دارم.
لب گزیدم.

در دلم قند آب شد.

مسخره بود اما در دلم قند آب شد.

- من پشیمون شدم... خیلی پشیمون شدم... از
این که وقتی یکی از دوستان اون شب بهم زنگ زد که
حالت بده اومدم دنبالت... ماه ها خودمو اذیت کردم

غیاث... حتی به فکر خودکشی افتادم... اما واقعا الان تو
 این لحظه حالم خوبه... مهم نیست ، فردا چی
 میشه... مهم نیست ، مامانت دوسم نداره... ازم
 بیزاره... مهم نیست خونواده من نمیدارن ما با هم
 بمونیم... مهم اینه من بعد از ماه ها با خودم... با عشق
 تو قلبم آشتی کردم... فردا ممکنه پیش هم
 نباشیم... هفته دیگه ممکنه پیش هم نباشیم... ماه
 دیگه... سال دیگه... اما بیا حداقل تا وقتی هستیم
 حالمون با هم خوب باشه... من قول میدم به مامان و
 بابام و مامانت فکر نکنم... تو هم قول بده فقط به من
 فکر کنی... من قول میدم به خاطرت بجنگم... تو هم
 قول بده پای من و ایسی... من قول میدم تا آخرین
 لحظه عمرم عاشقت باشم... تو هم قول بده هیچ کسو
 جز من اینطور بغل نکنی.

دست های گرد تنم را محکم تر کرد و من از بار حرف
هایی که روی قلبم مانده بود ، آسوده شدم.

- من می تونم بهت قول بدم که هم به خاطرت
می جنگم ، هم پات وایمیسم ، هم دنبالت میام ، هم
جز تو دستم تن هیچ کسو لمس نمی کنه چه برسه که
کسی رو بغل کنه.

خندیدم.

و او خم شد و خنده ام را بوسید.

خنده ام را میان دهانش کشید.

قلبم ضربان متفاوتی را تجربه کرد.

دستم میان موهایش چنگ شد و جانم کف ماشین
ریخت.

**

اعصاب ضعیف شده ام با در آغوش کشیدن غزل ، بیشتر کش می آمد.

توهین هایی که به جانم روانه می شد ، آزاردهنده بود.

شاید همه درست می گفتند.

شاید واقعا نیروی عشق به این چیزها نمی چربید.

به این دردها اثر نمی گذاشت.

غزل ، انگار شرمنده بود.

شرمنده حرف های مادرش.

شرمنده بود که گفت : مامانم آدم بدی نیست... فقط چون تو این سالا تنها بوده... می ترسه... از بدبخت شدنمون... از حرف مردم... می ترسه... عقایدش قدیمیه... خیلی قدیمی... اما دل مهربونی داره... آگه میگه برگردم پیش اون آدم عوضی ، به خاطر خودمه... چون دیده آدم مطلقه و بیوه تو این شهر و میون این آدمها چقدر زیر فشاره... آگه با تو بدحرف می زنه چون...

مهم نیست غزل... نمیخواه خودتو اذیت کنی... بخواب یه کم.

تقصیر خودم بود خورشید... ازدواجم... من می دونستم این مرد عاشق زن دیگه

ایه... می دونستم... گفتم سر به راهش می کنم... گفتم عاشقش می

کنم... حواسم نبود عشق زوری نمیشه... حواسم نبود خونواده اون بدتر از

مامان من... حواسم نبود کسی که این وسط می سوزه ما دوتاییم... حواسم نبود.

غزل خوابید و من با پیام غیاث از اتاق خارج شدم.

باید کمی آرام می شدم.

دلم آتش داشت.

بغض میان گلویم نشسته بود.

و شاید غیاث ، مرهم می شد.

مرهم دردهایی که بی شمار بودند.

لبه ایوان دوشادوشش نشستم.

شانه به شانه اش تکیه دادم.

و او دست گرد شانه ام انداخت و شقیقه ام را نرم بوسید و لب هایش را در

همان نقطه به مدت طولانی نگاه داشت.

چشم بستم و قطره اشک آواره ای روی گونه ای راه گرفت.

دلم شکسته بود.

خیلی بدتر از آنی که باید.

دلم شکسته بود چون تاوان تمام احساسم را داده بودم.

دلم می خواست برگردم به چندماه پیش...

او همین گونه که الان دوستم دارد ، دوستم داشته باشد.

بیاید خواستگاری.

آن وقت هر چقدر هم خانواده مخالفت می ورزیدند ، من جفت پا را در یک

کفش می کردم که الا و بالله که فقط این مرد.

مادرش آن وقت مرا روی سرش می گذاشت.

توهین بارم نمی شد.

به چشم دختری هر جایی نگاهم نمی کردند.

عزت داشتم.

احترام داشتم.

شاید اگر...

از مامانم ناراحتی؟

نباید باشم؟

حق داری.

ندارم.

و سر از شانہ اش برداشتم و تن از تنش جدا ساختم و برابری ایستادم.

من که سنی نداشتم.

من دختر لوس مامان بابایم بودم که همه آرزویش قبولی در ارشد بود.

که آرزو داشت ، شرکت تبلیغاتی دایر کند.

این دختر چه می دانست این حجم ، غم را کجا باید جا دهد؟

در کدام نقطه قلبش؟

با چشم های خسته و ناراحتش ، خیره نگاهم شد.

- حق داری خورشید... حق داری نور من.

نداشتم.

من برابر آن زنی که بچه هایش دنیایش بودند ، هیچ حقی نداشتم.

- اشتباهت همین جاست دیگه... این که فک می کنی من آگه عاشق توام

حق زیادی دارم... اما ندارم... حق من وقتی تموم شده که او مدم دم اون

خونه اون شب دنبال تو... چون تو این شهر ، عشق معنی نداره... معنی

نداره دختر هلک و هلک راه بیوفته دنبال عشقش... که باید بزنی با

پشت دست تو دهندش... که آگه نزنن هرزه است... که این دختر باید

ته دنیاش برسه به انتظار واسه یه خواستگار درست درمون... می بینی

غیاث؟... خورشیدت هیچ حقی نداره... حق نداره حتی برای خواهرت

حرف بزنه... دلداری بده... چون حرفاش هم تو نظر مردم این شهر مته

نفسش حرومه... این دختر گمراهی میاره غیاث... ببینم... من پر از
 گمراهی ام... حالا هرچقدر تو منو دوست داشته باشی... هرچقدر من
 عاشقت باشم... ته تہش من و تو خار چشم مادر پدرمونیم... ته تہش
 فامیل تو رومون تف ہم نمیندازن... ته تہش خیلی بتونیم دووم بیاریم
 دو سه ساله... کم کم می بریم... تموم میشیم... دوست داشتن تو تموم
 میشه... عشق من تموم میشه... از ہم بدمون میاد... اون وقت دیگه
 حواسمون نیست جز ہم کسیو نداریم... من الان بی کسم... تمومم... تو
 بی کس نشو... تو خونوادتو از دست نده... مادرتو از دست نده... اون
 زن تا ابد ہم بشینم ، منو دوست نداره... ازم بیزاره... مادرت نفرینم
 کرد... تف انداخت تو روم... شاید ہم من ہم تا ابد ازش بیزار بمونم.
 حرف هایم را زدم.

پله های ایوان را بالا رفتم.

و سعی کردم اشک نگاه این مرد ، در وجودم خللی ایجاد نکند.

من با او نتوانسته بودم.

مهم نبود دیگری او هم نتوانم.

مهم بود او بتواند.

بتواند خوشبخت شود.

از سکوی ایوان بالا پرید.

برابرم ایستاد.

صورتتم ار با دست های ملتهب تب زده اش قاب گرفت.

اشک هایش دیگر زندانی چشم هایش نبود.

روی گونه هایش راه گرفته بود.

و من جان دیدن این اشک ها را نداشتم.

به خدا که برای امشبم کافی بود.

تمام تنم می لرزید.

مرا میان تنش کشید.

صورتتم را به سینه اش چسباندم.

آغوشش را محکم تر کرد.

- من بی تو نمی تونم... حالا دو سه سال بگذره... از عشقم کم بشه رو

نمی دونم... مهم اینه الان من بی تو نمیشه... آگه میخوای بری... آگه

لغزیدی... آگه ترسیدی... ایرادی نداره نورانی... برو تو... من میام... این

بار من میام دنبالت... این بار من تقاص پس میدم واسه عاشقی... اما

نمیذارم از دستم بری... مادرمو نبخش... من بچه مادرمم... من باید

حواسم به دلش باشه... تو اذیت نکن خودتو... تو فقط باش

نورانی... تو دل من... تو زندگی من... حالا گیرم بابات اومد دنبالت و تو

رفتی ، من میام دنبالت... من شهرو به هم می ریزم واسه داشتنت... می
دونم میری.... می دونم می برنت... اما من میام... قول میدم بهت.

ساعتی میان تنش اشک ریختم.

او مرا می بوسید.

می بویید.

ذخیره ام می کرد گویی برای روزهایی که گویی قرار بود از هم دور شویم.

او هم اشک داشت که شانہ من از طراوت گونه اش خیس بود.

هوای سرد زمستان را میان تنش مانده بودم.

میان بودنش.

و نمی دانستم ندیدن و نبودنش خیلی نزدیک است.

بابا آمد.

همان صبح.

با مینا آمد.

مینا بی حرف و با نگاه غمگینش وسایلم را جمع می کرد و من میان اتاقم

ایستاده بود.

سکوت حیاط نشان از این داشت که غیث هم هیچ دفاعی برای نرفتن من ندارد.

غزل غمگین تر از تمام این دو روز ، ستمم آمد.

دست هایم را میان دست هایش گرفت و من به موج بلند موهایش خیره شدم.

چطور آن مردک به این دختری که زیبایی اش ستودنی بود ، خیانت می کرد؟

چطور می توانست اینقدر کثیف و ننگین باشد؟

غزل - میخوای واقعا بری؟... غیث دق می کنه... من می فهمم دق می

کنه... داداشم نشون میده قویه که ما حس امنیت داشته باشیم... اما واقعا

دلش نازکه.. تازه دارم می بینم یه چیزو تو دنیا برا خودش داره... چرا میخوای

بری خورشید؟

باید می رفتم.

یا درست می شد و دلمان آرام می گرفت.

یا درست نمی شد و حسرتش به دلمان می ماند.

من و غیث باید برا این عشق که روی دست هایمان مانده بود ، کاری می

کردیم.

از غیث بر نمی آمد.

من اما باید باز پا جلو می گذاشتم.

درد را به جان می خریدم.

تحقیر را نوش جان می کردم.

و برای ماندن در این عشق ، ریاضت می کشیدم.

باید سال ها بعد ، حالم از این لحظه بهتر می شد.

من به غیاث قول داده بودم تا انتهایش باشم.

حالا گیرم انتخابش مبارزه نرمم با خانواده می شد.

مبارزه نرمش با مادرش می شد.

انتخاب ما این بود.

دیشب ساعت ها درباره اش حرف زدیم.

نفس عمیقی کشیدم و غزل را در آغوش کشیدم و گونه اش با اشک بوسیدم

و با صدای پایینم ، زیر گوشش گفتم : یه جوری برای آیندت تصمیم بگیر که

دو سال بعد الان شرمنده خودت نشی...بقیه میرن...تویی که واسه خودت می

مونی...شرمنده خودت نشو...شرمنده غزل نشو.

ورفتم.

به غیاث نگاه نکردم.

دلم می لرزید.

پایم سست می شد.

فقط شنیدم که گفت : مراقب پرنور من باش... خاموش نشه یهو نور چشاش.

دلم ریخت.

اشکم بیشتر دامن گستراند.

مینا زیر بارویم را گرفت و مرا به سمت درکشاند و رو به غیاث توپید که :

مینا - به خدای احد و واحد نیای دنبالش و چشم انتظارش بذاری چشاتو کور

می کنم غیاث... به جون خودش قسم.

صدای خنده غمگین غیاث باعث شد ، دیگر هیچ کنترلی روی اشک هایم

نداشته باشم.

بابا سکوت کرده بود.

من هم سر به شانہ مینا چسبانده و چشم بسته بودم.

سکوت میانمان را صدای خواننده می شکست.

دست مینا را فشردم و گذاشتم اشک هایم آنقدر بریزند که دیگر جانی در چشم

هایم نماند و دلم کمی آرام گیرد.

" وقتی از این دنیا پری ،

غم می شینه توی چشات

عاشق عاشقی میشی

حتی اگه دلت نخواد

نه به آن دل بردن

نه به این دل کندن

جان به جانم کردی ای عشق

کاش دلم راضی بود

کاش نمی رفتی زود

غصه دارم کردی ای عشق"

کاش نمی رفتم.

کاش نمی دیدمش.

کاش همه چیز خواب بود.

" دگر بعد تو عاشقی ممنوع

زندگی ممنوع

دیوانگی ممنوع است

دگر بعد ته حال خوش , ممنوع

فال خوش ممنوع

دلدادگی ممنوع است"

برایم همه چیز حرام است.

بعد غیاثم.

بعد غیائی که آزادی من بود.

پرپروازم بود.

بودنش مستقلم کرد.

به من پول نان شب یاد داد.

به من جریزه مبارزه با ناحقی داد.

غیاث گرچه بد وارد دنیايم شد.

گرچه بد از دنیايم رفت.

گرچه بد باز بازگشت.

حداقل مرا بزرگ کرد.

من دیگر خورشید آفتاب مهتاب ندیده خانه پدری نبودم که تمام هم و غمش

، ابروی زیادی پهنش بود.

من دیگر خورشیدی نبودم که ندانم ، زندگی بالا و پایینش فقط ناراحتی از نبود آزادی در خانه پدری است.

من حال ، دختری بودم که خانواده از او بریده بودند.

و خودش از دنیا...

من سخت ترین روزهای عمرم را دیده بودم.

دیگر بعد آن سختی بزرگ تری نمی توانست وجود داشته باشد.

" عشق اگر بود چه کم بود

رفتنی می رود زود

من پر از خاطر

مانده ام با خودم

چشم تو باورم بود.

گفتم این حان و این من

گفتی شد وقت رفتن

بد شدی با دلم

غرق این فاطلم

خسته از دل شکستن "

دل غیاث شکست.

شنیدم صدایش را...

میان خنده های غمگین آخرش شنیدم.

اما ما قرار گذاشتیم ساختن آینده با هممان را جور دیگری به تلاش بنشینیم.

بعد از چهل و پنج دقیقه ، ماشین از حرکت ایستاد و من چشم گشودم.

مینا هم چشم های ترش را با دست پاک کرد.

مینا را هم به این روزهای غمگینم کشانده بودم.

برابر خانه مادر جان بودیم.

بابا بدون اینکه به سمتم برگردد ، گفت : گوشیتو بده خورشید.

گوشی را از جیب کیفم بیرون کشیدم.

می دانستم ، گوشی را از من خواهد گرفت.

به دست دراز شدنش به سمت عقب ماشین ، دادم.

بابا - چندماهی این جا می مونی ، مادر جونت می دونه همه چیزو... باز خدا رو

شکر کن خاله و داییت شهر دیگه ای زندگی می کنن این جا نیستن که بفهمن

من چه خفتی دارم تحمل می کنم.

دلم با تمام توان شکست.

با غمی لا یتناهی.

با حالی خراب تر از همیشه.

از ماشین پیاده شدم.

تنها زیر لب خدانگهداری گفتم و تمام.

یعنی می شد روزی برسد که من و بابا ، دلمان با هم صاف شود؟

یعنی من شد ، من دیگر از بابا نترسم؟

غیاث کار خوبی کرد.

کار خوبی کرد که گفت ما با هم رابطه داشتیم.

راست می گفت.

بابا آنقدر عصبیان زده بود که ممکن بود مرا بکشد و خود قاتل دخترش شود.

بدون هیچ دیدی نسبت به آینده.

و این تلخ می شد.

برای همه آدم هایی که می شناختیمشان.

غیاث کار درستی کرد.

در برابر کار اشتباه من.

عشة , اشتباه من.

او حدافل کار درستی کرد.

مادر جان در آستانه در با آن چادر گدارش ، انتظارم را می کشید.

سمتش قدم برداشتم.

در آغوشم کشید.

در آغوشش حل شدم.

حداقل او مواخذه ام نکرد.

او همچنان دوستم داشت.

او عاشقی را بد نمی دانست.

مادر جان - بمیرم من برات مادر... چرا یه زنگ نزدی به من؟... چرا نگفتی چه بر

سرت آوردن؟

سوز بغضش ، هق هایم را بیشتر کرد.

مرا به داخل خانه کشاند و بابا صدایش زد و من از آغوشش جدا شده ، از

راهرو گذشتم و روی اولین مبل سالن خانه نشستم و در تمام این مدت ، مینا

دوشادوشم بود.

مینا ساک وسایلم را دم در گذاشت و مرا در آغوش کشید و گفت : من باید

برم خورشید... اما میام... زود به زود میام... الان میرم بابات حساس نشه... میرم

یهو بابات بیشتر بهت گیر نده... خب؟

این حجم درک و شعورش ، ستودنی بود.

با رفتن مینا همان ابتدای ورودی ، روی پله های فروش پوش نشستم و به آمدن مادر جانی که با زانودردش به سختی از پله ها بالا می آمد ، خیره شدم.

دیگر اشک هایم خشکیده بود.

مادر جان در آستانه در ایستاد و با نگاه غمگینش ، به رویم لبخند پاشید و گفت : گلایه این که این چندماه حالی ازم نپرسدی رو نمی کنم اما...

سر پایین انداختم از خجالت.

- اما دختر خوب...مگه من مادر بزرگت نباید می دونستم رفتی خونه

بخت؟

خانه بخت؟

مگر آنطوری می رفتند خانه بخت؟

با این شدت خفت و خواری؟

- خونه سیاه بختی بود مادر جون.

- مگه عاشقش نیستی؟

خجالت زده سر به زیر انداختم.

- مگه به خاطرش پا نداشتی رو باید و نباید مادر پدرت؟

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و او در حال گذشتن از کنارم ، گفت :
بلند شو وسیله هاتو ببر تو اتاق...برات کوفته گذاشتم...رفتی دوباره استخون
برگشتی...دلم خوش بود مینا حداقل دو پره گوشت داره که اون هم به خاطر
غم تو آب شده.

جمله آخرش ، لبخند کوچکی به لب هایم نشانده.

مادرجان عاشقی را می دانست.

داغ دل را می دانست.

گفته بود به من که عاشق حاج بابا بوده و به سختی به وصال هم رسیده اند.

اما مامان که تمام سال های عمرش ، برخوردار خانواده حاج بابا با مادرجان را
دیده بود ، از عشق بیزار بود.

به نظرش ازدواجی درست بود که در آن عزت و احترام و ثروت باشد.

نظرش این بود چیزی که با سختی شروع شود با سختی هم پایان می یابد.

اما من سختی عشق و زندگی حاج بابا و مادرجان را به زندگی خیلی روزمره مامان
و بابا ترجیح می دادم.

من سختی زندگی کنار غیاث را به هر خوشبختی ترجیح می دادم.

اتاق رو به حیاط ، همیشه مامانم بود.

از همان کودکی.

حتی گوشه کنارش ، اسباب بازی های کودکی ام به چشم می خورد.

من نوه ارشد خانواده بودم.

عزیزترین به شمار می رفتم.

اما...

اما حالا شده بودم یک غریبه ای که با نگاهی دور به وسایل خودش می نگرست.

من خو گرفته بودم به اتاق خانه مادربزرگ غیاث.

به همان شرایط سخت.

من انگار خیلی عوض شده بودم.

لباس هایم را سبک کردم و با تی شرت و شلوار راحتی ام ، راه آشپزخانه بزرگ مادر جان را در پیش گرفتم.

همیشه فکر می کردم ، مادر جان با آن پادردش کاش می رفت در یک آپارتمان جمع و جور زندگی می کرد و برای این خانه اینقدر زحمت به جانش راه نمی داد.

اما حالا...

حالایی که دلم پرپر خانه مادربزرگ غیاث را می زد ، می فهمیدم یاد و خاطرات چسبیده به در و دیوار است که درد زحمت را می شوید.

روی صندلی میز صبحانه خوری نشستم و مادر جان لیوان چای را برابرم گذاشت و خودش با سختی و آه و ناله ای که چندسالی بود ، همراهی اش می کرد ، برابرم نشست.

موهای کوتاه رنگ شده اش را کمی با دست نظم داد و گفت : از شوهرت بگو.

لب گزیدم و خجالت زده ، نالیدم که:

- مادر جووووون.

خندید و دستم را از روی میز گرفت.

- شنیدم خیلی برات یقه چاک میده.

- از کی شنیدین؟

- از همین مینا ورپدیده...میگه خیلی لاااته.

- نه به خدا.

ساده لوحانه گفتم و مادر جان حسابی خندید.

- خدا نکشتت دختر...آخه تو هنوز بچه ای...چه به عاشقیت.

بیشتر لب گزیدم و مادر جان ادامه داد که :

- عکسش هم دیدم...ماشالا خوب قد و بالایی داره.

- تحصیل کرده نیست.

- مگه همه دنیا رفتن دنبال درس و کتاب؟

- کارش هم آزاده... بنگاه ماشین داره.
- حداقل درآمد داره مادر.
- درآمدش خوبه.

باز ساده لوحانه گفتم و باز مادر جان خندید.

- مامانت عقاید عجیبی داره... همیشه از این که هشت حاج بابات گرو نهش بود می چزید... همیشه می گفت چرا باقی عموهاش ارث و میراثشون سر وقت بوده و حاج بابات نه... تا زد و بابابزرگش یه دوتا تیکه زمین صدقه سر باقی بچه هاش داد به حاج بابات و دل مادرت آروم گرفت... الان نبین وضعمون خوبه... دوتا دهنه مغازه داره داییت... نبین مامان و خالت حسابشون از ارث حاج بابات پره... خیلی سختی کشیدن بچه هام... چوب عشق ما رو خوردن... اما... همشون رفتن پی خوشبختی خودشون... می بینی الان تنهام؟... باید چشم راه بندازم یکی در بزنه... حاج بابات که بود غم اینا رو نداشتم... چون اندازه همه دنیا همرام بود...

به این جای حرفش ، قلبی از چایش نوشید و بعد ادامه داد که :

- تو هم طوری زندگی کن که بعدش مدیون خودت نشی... بچه ها میزن... حرف بقیه تموم میشه... اما آرامش خونت... شب که سر زمین میذاری و دلت باید قرص باشه... از همه چی مهم تره... پسره دوستت داره... دوستت داره که وایساده تو رو بابات اون شب و صبح نداشته

برگردی تو اون خونہ... من باباتو می شناسم غیرت بیخود
 دارہ... تعصب بیجا دارہ... مادرت آگہ اوایل چادرش عقب ترمی رفت
 خون بہ پامی کرد... برمی گشتی اون شب خونہ ، بابات می کشتت
 خورشید... کم چیزی نبود... تو خیلی کار اشتباهی کردی... مینا همه
 چیزو برام گفته... گفته چه اشتباه بزرگی کردی... خیلی کارت غلط
 بودہ... اون پسر خیلی مردہ... کتک خورده... تو رو مادرش وایساده... بہ
 زمین و زمان زده... حالا تو ولش کردی و اومدی... خوب کردی... باید از
 یہ جایی درست بشہ... اما الان بہت میگم... الان اتمام حجت می کنم.
 . برای تر شدن گلویش ، قلبی دیگر از لیوان چای خورد.

- شاید هیچ وقت عزیز خونوادہ شوہرت نشی... شاید تا عمر داری
 دوستت نداشته باشن... زخم زیون بزنی... خونوادہ خودت ممکنہ هیچ
 وقت برا شوہرت ترہ خرد نکن... اینا رو بین... اما این ہم بین کہ تہ
 تہش شب کہ سر روی بالش میذاری دوست داری تنها باشی یا یکی کہ
 کنارت باشہ کہ اصلا نمی شناسیش یا غیائی کہ برات یقہ جر میدہ.
 بی شک من با تمام سختی ہا ، غیائی را انتخاب می کردم کہ برایم سینہ سپر می
 کرد و یقہ حر می داد و جانش من بودم.

- مادر چون من اومدم کہ شاید درست بشہ... این بار درست ، درست
 بشہ... من سختی کشیدم چندماہ... حالا کہ عاشق ہمیم... حالا کہ جز
 شما و چندتا از دوستام کسی درکمون نمی کنہ... اومدم تلاش کنم کہ

درک بشیم... درست و اصولی... دیگه مامانش منو هرزه ندونه... دیگه بابام ما رو تف سر بالا ندونه... دیگه مامانم نگاه نگردونه ازم... من فقط میخوام درست بشه... درست تر بشه.

تمام حرف هایم را با عرق نشسته بر روی پیشانی و خجالتی که صدایم را می لرزاند ، گفتم.

چایم یخ کرده بود.

و انگار عشق در من شجاعت حرف زدن به ثمر نشانده بود.

منی که به خاطر مامان و حساسیت هایش ، همیشه ترسیده بودم.

همیشه مخفی کاری کرده بودم.

همیشه دلم لرزیده بود.

همیشه خواسته هایم از یک حدی فراتر نرفته بود.

- حالا بذار نهارو بکشم... وقت برای حرف زیاده خورشید.

ناهار مورد علاقه ام هم اشتهایم را باز نکرد.

تنها بیشتر در خود فرو رفته شدم و به این اندیشیدیم که امکان ندارد ، هیچ چیزی درست شود.

مادر جان هم مرا به حال خودم گذاشت.

دومین شبی بود که در میان باد و بوران و سرمای استخوان سوز ، از پشت پنجره اتاق ، چشم به بارش برف داشتم و دلم هوایی هم خانگی با غیاث را در سر می پروراند.

دلتنگ بودم.

عاصی بودم.

و ناامید از آینده.

هیچ خبری نشده بود.

حتی مامان هم سراغم نیامده بود.

و این تنهایی و بی خبری ، داشت مرا می کشت.

ساعت از یازده گذشته و مادر جان به رسم دیرینه اش خاموشی زده بود.

در این دو روز دلداری ام داده بود.

اما ناامیدی چشم های من ، دیگر درست شدنی نبود.

من در این دو روز ، به واقع بین شدن می رسیدیم.

برای خودم سناریو می چیدم.

بالا و پایین می کردم.

به هر راهی می زدم.

باز نمی شد.

باز من و غیاث ، من و غیاث نمی شد.

ما را از هم می گرفتند.

عشقمان روی دست هایمان می مرد.

ته این راه همین بود.

صدای تقه ای در حال ، باعث شد اندکی ترسیده از حال و هوایم بیرون کشیده شوم.

راه حال را در پیش گرفتم.

هالژن هال روشن بود.

تقه بعدی ، باز مرا ترساند.

نگاهم سمت شیشه مشرف به کوچه کشیده شد.

دو تقه بعدی مرا آن سمت کشاند.

از کانایه بالا رفتم.

ترسیده بودم اما یک امید عجیب داشتم.

انگار ضربان قلبم بالاتر رفته بود.

بازشوی پنجره را به سختی گشودم.

گردن کشیدم.

ضریان قلبم حرف اشتباهی نمی زد.

او آمده بود.

با لباس کمش در این سرما آمده بود.

به دیدنم از ماشین ، تکیه برداشت.

- به به تابنده خانوم.

صمایش دلتنگی داشت.

قلب من مالامال از خوشی بود.

دست جلوی دهانم گرفتم و با چشم هایی که از شدت مهر این مرد ، میانشان

اشک جوانه زده بود ، با پایین ترین صدای ممکن نالیدم که :

- دیوونه این جاجی کار می کنی؟

- دیشب هم اومدم... نفهمیدی... امشب ضرباتو بالاتر بردم.

مرد دیوانه دوست داشتنی من.

- آخه توذاین سرما اومدی که چی؟

- دلم تنگته... حداقل تو خونه ننه حاجی فاصلمون یه دیوار بود... الان

این چند کیلومتر خیلی سخته.

سرما باعث شد در خمدش جمع شه.

- میگم...

هنوز حرف از دهانم بیرون نزنه بود که رویت قامت مادران در ند متری غیاث ، میان کوچه باعث شد از ترس سخته کنم.

نگاه ترسیده ام ، نگا غیاث را به مادران کشیاند و مادران رو به من توپید که :

مادران - ببند اون پنجره رو خونم پر آب شد.

ترسیده از مبل پایین پریدم و پنجره را بستم و سمت در دیوادم.

به در نرسیده ، مادران و غیاث سر به زیر گرفته رد آیتانه در دیده شدند.

در جایم ایستادم و ترسیده دست به دهان گرفتم.

اخم های مادران در هم بود.

سر غیاث بالا نمی آمد.

و من هیچ تفکری دربارہ برخورد مادران نداشتم.

مادران الان حکم امین مامان و بابا را داشت و ممکن بود به خاطر این

موضوع دل غیاث را بشکنند.

مادران که از کنار من گذشت ، باز توپید که :

مادران - برو چای دم بذار ، نصفه شبی زابرامون کردین.

روی مبل مخصوص خودش که نشست و تک چراغی قبل از نشستن روشن کرد ، تازه به خود آمدم و نگاه از غیاث گوشه راهرو ایستاده برداشتم.

سمت آشپرخانه پا تند کردم و شنیدم که مادر جان گفت : چرا اون جا وایسادی؟... بیاین تو... تو این سرما با یه لا لباس کسی بیرون می مونه؟... برین بچسبین به بخاری یه کم گرم شین.

لبخند کوچکی روی لب هایم نشست.

مادر جان ، غیاثم را دوست داشت.

دوست نداشت ، نگرانی خرجش نمی کرد.

آب را که برای جوش در کتری برقی ریختم ، تا آستانه در آشپرخانه خود را کشاندم و به غیاثی که منتظر به در آشپرخانه خیره بود ، با نگرانی خیره شدم.

جلوی بخاری خیلی شق و رق نشسته و معذب بودن از تمام وجناتش می ریخت.

مادر جان - الان من چی به شما بگم؟... با نیمه شب تا صبح سر کردن جلو خونه من ، خورشید عروستون میشه؟

غیاث ، باز سر به زیر انداخت.

غیاث - من نمی دونم باید چی کار کنم؟

مادر جان - باید خونوادتونو راضی کنی... اصن یہ من بگین محض رضای خدا
هیچ کس تو خونتون موافق خورشید ما هست؟

غیاث سر بالا آورد و سینه سپر کرده ، گفت : بله به جون خودش
قسم... داداشم... خواهرم... از همه مهم تر مادریگم که منو بزرگ کرده.

مادر جان - خوبه... باز خورشید من تو خونه شما طرفدار بیشتری داره... شما
ولی جز خورشید تو این خونواده انگار پشتوانه ای نداری.
غیاث - خورشید جای همه کافیه.

مادر جان با صدای آلام کتری برقی اشاره زد ، بروم پی جای دم کردن و من باز
از میان آشپزخانه در حین کاری که انگار در این لحظه سخت ترین کار دنیا به
شمار می رفت ، به حرف هایشان گوش دادم.

مادر جان - بحث الان ، شما و خورشید نیستین... بحث خانواده هاتونن.... که
قبل از جداییتون دلشون نرم بشه و با عزت و احترام بفرستتون پی آیندتون.
غیاث - هیچ قانونی نمی تونه خورشیدو از من بگیره.

مادر جان - خودمونو که بازی نمیدیم... شما چندماه تلاش
کردین... نشد... تهش به جبر خونواده هاتون راهی جدایی شدین... آگه می خواین
باید درست... با عزت... باین سراغ دختر ما... خورشید آگه تا آخر عمرش عروس
هم نشه باز شرایطش بهتر از اینه که با این شدت خفت و خواری بمونه تو یہ
زندگی و چندسال دیگه دل زده بشه از هرحی عشق و عاشقیه.

لب گزیدم.

دقایقی سکوت شد و من در این بین برای مادر جان و غیاث چای ریختم.

وارد حال شدم.

جلوی مادر جان چای تعارف کردم و بعد غیاث.

برابری که خم شدم ، دیدم که گوشه شالی که روی سر کشیده بودم را آرام به دست گرفت و بوسید.

قلب من تپیدن گرفت.

تپیدنی بی حد.

مادر جان - دفعه بعدی خواستی بیای جلوی این در... با بزرگت بیا غیاث خان.

و مادر جان راه اتاقش را در پیش گرفت.

در را که بست ، زانو برابر زانوهای غیاث روی زمین گذاشتم.

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

در آن دورس شکلاتی رنگ ، با ته ریش عزیزش ، جذاب ترین مرد دنیای من بود.

پیشانی به پیشانی هم تکیه دادیم.

چشم هایش نم داشت.

درست مثل چشم های من.

- قول دادی پام بمونی خورشید.

- می مونم.

- درستش می کنم خورشید.

- می دونم.

- دوستت دارم نور من.

- من بیشتر.

- چه کنم تو دلتنگیت.

- کاش می دونستم اون وقت دوا برا خودم هم بود.

گونه ترم را بوسید.

گونه ترش را بوسیدم.

قلبم عجیب می نواخت.

لب هایم را بوسید.

لب هایش را با بغض بوسیدم.

و او رفت.

مرا میان هال ، برابر شعله های بخاری تنها گذاشت و رفت.

رفت تا شاید همه چیز را درست کند.

مینا گوشی اش را برابر صورتم گرفت و توپید که :

- به خدا شب و نصفه شب نمی شناسه... می دونه خودشو گذاشتم تو
 بلک لیست... هی از گوشی از حبیب می زنگه حال تو رو بپرسه...دیگه
 دیشب توپیدم بهش که بادمجون بم آفت نداره...مگه حالیش
 میشه?...اصن گیرم نگران...دیگه تو تو این خونه اگه زلزله بیاد یه
 مرگیت بشه...اون هم اگه زلزله بیاد خودش هم که جا به جا می میره
 من راحت میشم دست جفتتون.

حسنا با خنده ، خودش را روی تخت خواب پرت کرد و مادر جان که با ظرف
 میوه در آستانه در ایستاد ، من در صدد پذیرایی برخاستم و جای من مادر جان
 ، جواب مینا را داد.

مادر جان - حالا تو هم یه روز کارت گیر می کنه پیش دختر ما ورپریده.

شانه های حسنا از شدت خنده لرزید و من به روی مادر جان لبخند پاشیدم.
 مادر جان که رفت ، حسنا سببی از ظرف میوه برداشت و در حال گاز زدن گفت
 : رامین میگه غیاث الان سرش شلوغه چون افتاده پی طلاق خواهرش...میگن
 جای زن صبیغه ای شوهرخواهره رو پیدا کرده...خونواده شوهرخواهره هم از
 ترس آبروشون ، نصف مهریه رو دارن میدن که فقط طلاق رسمی بشه.

ناباور ابرو بالا دادم.

- چه خوب.

اما از بعد دیگر ، بد بود.

دیگر غزل در جامعه این شهر فقط عذاب را متحمل می شد.

دیگر فقط غم راهی قلبش می شد.

حسنا - رامین میگه غیاث اتمام حجت کرده که هیچ کس حق نداره از گل

نازک تر به غزل بگه.

لبخند زدم.

مینا - تو چرا نیش تو شل می کنی هی واسش؟... ببینیم اصن می تونه اون مادر

فولازره رو راضی کنه بیا خواستگاریت؟

حسنا - می تونه... به خدا که می تونه.

- گیرم به هم برسیم... مادرش هیچ وقت منو دوست نداره.

مینا - فدا سرت... این همه آدم اومدن تو زندگیمون... رفتن... مگه همشون

دوسمون داشتن؟... اون لندهور دوستت داشته باشه ، جا همه کافیه.

- لندهور جد و آبادته... غیاث... تلفظ کن دهنه عادت کنه.

حسنا به این حرف جدی ام ، از خنده پاچید و مینا چنان خودش را روی من

پرت کرد که کوفتی از چندناحیه ، کوچک ترین عارضه جسمی ام به شمار می

رفت.

آمدنشان خوب بود.

بعد از آن شبی که غیاث رفت ، دیگر زیادی تنها شدم.

دو هفته از آن شب می گذشت.

خبری از هیچ کس نبود.

مامان و بابا هفته گذشته آمده بودند و بدون دیدن منی که تمام مدت در اتاقم
بودم ، با مادر جان سر این که طرف من را داشتت ، سرسنگین برخورد کرده و
رفته بودند.

همین...

دلم پر می زد برای غیاث.

برای باغ حبیب.

برای حرف زدن.

برای هر چیزی از ما.

مادر جان گندم هایی که برای سیزه عید روی پارچه نمودار خوابانده بود را با
دقت چک کرد و من باغچه ای که می رفت رنگ بهار بگیرد را با فکر درگیرم آب
می دادم.

- خه اشد مادا ؟

نگاهم را چرخاندم سمت مادر جان و او گفت : نمی شنوی مادر؟... دارن زنگ می زنن.

شلنگ آب را درون حوض انداختم و از پله های ایوان بالا رفتم.

آیفون خراب بود و چادر دم دستی مادر جان را به سر کشیدم و از راهرو گذشتم.

در را که گشودم ، با چهره پیرزنی که سرتا پایم را با نگاهش وجب می زد ، روبرو شدم.

پیرزنی خوش پوش که با بوی خوب عطرش ، از منی که شبیه کوزت بینوا از صبح در خدمت مادر جان بودم ، خیلی خیلی جوان تر به نظر می رسید.

- سلام.

- اسلام.

مانده بودم این زنی که نمی شناسم چرا اینگونه بی حرف با من تا می کند.

- امری داشتین؟

- مادر بزرگت خونه است؟

- بله... بفرمایید.

- بری از جلوی در کنار تا من رد بشم ، بد نیست.

لب گزیدم و خودم را کنار کشیدم.

شاید از آشنایان مادر جان بود.

و اگر مادر جان این بی شعوری های مرا می دید ، گوشت تنم را با نیشگون
هائیش آب می کرد.

عصای چوبی دستش را همان ابتدای دو پله ورودی قرار داد و در حال در
آوردن کفش های طبی ساده اش ، گفت : بیا دست منو بگیر من با عصای
کثیف نیام تو خونه مادر بزرگت.

- چشم.

چادر را گرد کمرم پیچاندم و دست سفید و چروک خورده اش را در دست
گرفتم و آرام او را از دو پله بالا بردم.

نزدیک مبل استیل خانه گفتم : شما اینجا بشینین من مادر جونو از حیاط صدا
بزنم بیان خدمتتون.

- من هم ببر حیاط.

جا داشت که ابرو بالا بیندازم و بگویم رویت را قربان ، قربانت شوم.
نه دیده بودمش.

نه می شناختمش.

اردهای ناشتایش هم از ب بسم الله به جانم بود.

سر تکان دادم و آرام او را تا در حیاط همراهی کردم و نرسیده به در صدا بلند کردم که :

- مادر جون؟

مادر جان تا جلوی در آمد و در نگاهش دیدم که مهمان عجیب را نمی شناسد. اما به خاطر اخلاق مهمان دوستش به روی خود نیاورد و قدم جلو گذاشت و گفت : سلام حاج خانوم خیلی خوش آمدین... قدم رنجه کردین.

- سلام... ممنونم... باعث زحمت.

فقط به من ارد می داد؟

چطور به مادر جانم لبخند می پاشید؟

مادر جان از نیمه راه دست خانم با کلاس را گرفت و با اشاره سر مرا فرستاد پی وسایل پذیرایی.

سر تکان دادم که یعنی کیست و او چشم غره رفت.

پوفی کشیدم و با حالی که واقعا در این اوضاع نداشتم ، راه آشپزخانه را گرفتم.

چای را به وسیله چایساز برقی خیلی زود دم دادم و کیک فنجان‌های که صبح با مادر جان پخته بودیم را در ظرف مسی محبوب مادر جان چیدم.

میوه ها را هم در ظرف دیگر لنگه همان ظرف مسی قرار دادم.

استکان های کمر باریک چای را با قندان و شیرینی در سینی بزرگ مس قرار دادم و رهسپار حیاط شدم.

مرا که دیدند صبحتشان را قطع کردند.

رنگ مادر جان پریده بود.

سینی را میانشان روی تخت قرار دادم و مادر جان بی حواس گفت: برو میوه هم بیار و بعد برو واسه شام سیب زمینی خرد کن.

ابرو بالا انداختم.

چه وقت شام پختن بود اصلا؟

معلوم بود نخود سیاه دلش طلب کرده است.

سر تکان دادم و از پله ها بالا رفتم.

- حق داره بچم.

پیرزن باکلاس گفت و من نیم نگاهی انداختم و رفتم.

هنوز میانه نشیمن خانه بودم که باز زنگ در خورد.

چادری که روی مبل قرار داده بودم را باز به سر کشیدم و راه در خانه را در پیش گرفتم.

دو پله را پایین رفتم.

در را گشودم.

و....

دسته گل بزرگی که برابر قامتش گرفته بود ، هم نمی توانست باعث شود من
نشناسمش.

دلم ریخت.

دلم ریخت.

دلم هزار بار ریخت.

این که این جا ، در این لحظه حضور داشت ، برایم ناباورانه ترین اتفاق امروز
بود.

دسته گل بزرگ در دستش زیادی بزرگ بود.

و چادر از روی موهای من سر خورد.

چشم های مهربانش ، مهربان تر باریک شد و لب زد که :

- قریون موهات برم من.

دلم ریخت.

لب برچیدم.

دلم می خواست در آغوشش حل شوم.

دلم می خواست ، ببوسمش .

تمام جانش را ببوسم .

دلم می خواست بوی تنش را به ریه هایم بکشانم .

می خواست تمام هوایم ، بوی تنش شود .

- شانہ به در تکیہ دادم تا سقوط نکنم و او گفت : قربون مهمون دعوت

کردنت دختر .

لب گزیدم .

کمی کنار رفتم و او جلو آمد و در را پشت سرش بست .

- چقدر لاغر میشی تو هی .

و خم شد و روی موهایم را عمیق و طولانی بوید و بوسید .

در بوسه اش مردم .

می خواستم دست گرد گردنش حلقه کنم .

- مادر بزرگا کجان ؟

- هوم ؟

هنوز محو و مات بوسه اش بودم و او کفش های کلاسیک و شیکش را از پا

کند و تازه نگاه من به قامتش افتاد .

کت و شلوار رسمی و کراوات و دسته گل و موهای که به زیبایی آراسته شده بود.

آن وقت من شبیه کوزتی که در خانه تناردیه ها در فقر و فلاکت می زیسته برابر قامت زیادی شیک و پیک شده اش ، ایستاده بودم و به خیالم دلبری از جانم هم می کردم.

- حاجیه سلطان خانوم من کجاست؟... مادر جون تو کجاست؟

تازه مغزم به حیجوش و خروش افتاد.

دهانم به قاعده یک کف دست باز شد.

اصواتی اما از میانش بیرون نجهید.

- چ...چی؟!

خندید و اشاره زد که قبل از او وارد شوم و من شوک شده راه گرفتم تا میان سالن.

باز سراغ مادر بزرگش را گرفت و من با دست حیاط را اشاره زدم.

قبل از راه گرفتنش به سمت راهی که نشانش داده بودم ، خم شد و لب هایم را خیلی غافلگیرانه به میان لب های کشید و بوسه کوتاه و عمیقش را به جانم نشانند و زانوهایم را لرزاند و بعد تنهیم گذاشت.

البته چند قدم رفته ، به سمتم چرخید و گفت : من چایمو با بقیه می خورم... امتیاز این مرحله رو عمییبیق میخوام.

و رفت.

و من ماندم.

منی که تمام یک ساعت بعدی را انگار در خواب راه می رفتم.

منی که مادر جان به محض حضورش در سالن و دیدن من در آن وضع ، دستم را کشید و با غر و لند کشاندم تا حمام.

منی که مادر جون توپید به جانم که :

- چیه شبیه فلک زده های شوهرنندیده و ایسادی این وسط?... دوش

بگیر... لباس خوب بپوش... تا وقتی هم صدات نزدم دیگه از اتاقت

بیرون نیا.

و رفت و من زیر دوش آب به بودن غیاث میان خانه مادر جانم فکر می کردم.

به بودن مادر بزرگش.

به مادر بزرگ خودم که در پس تمام استرسش ، چشم هایش می خندید.

حمام کوتاهم ، سشوار کشیدن موهایم ، پوشیدن کت و دامنی که مادر جان

روی تخت گذاشته بود ، یک ربع هم بیشتر طول نکشید.

و وقتی مینا در اتاق را بی هوا گشود و نفس نفس زنان خودش در اتاق انداخت ، تازه فهمیدم این ناباوری فقط از آن من نیست.

- ترو قرآن بیا بزن تو صورتم تا این علاقه ای که به شوهرت تو م پیدا شده از سرم بپره... این کارا چریکی چیه می کنه هی دل می بره داداش لامصب ما؟

لب هایم ناباور کشیده شد.

- چرا اینجان؟

- همه دارن میان.

- چرا؟

- چون آقا غیاث نیت کرده شما رو واقعی بستونه.

لبه تخت نشستم.

مینا پایین پایم زانو زد.

دست هایم را در دست گرفت.

اشک من چکید.

- راضی نمیشن.

- میشن.

- نمیشن به خدا.

- میشن به خدا.

- من می دونم.

- من هم می دونم... بابات زنگ زد... گفت این پسر لندهور داره چه غلطی می کنه؟... من هم گفتم عاشقه... گفت غلط کرده... گفتم حالا که کرده... گفت میام حسابشو می رسم... گفتم باشه... یه کم هیچی نگفت بعد گفت... گفت مطمئنی عاشق دخترمه؟... گفتم والا فقط من که نه... همه مطمئن.

بارش چشم هایم دیگر دست من نبود.

- مامان اون راضی نمیشه.

- والا غیائی که من دیدم دیگه خیلی خوشحال اومده این جا... پس خیالش راحت.

و بعد با تشر مینا که مجبورم کرد جلوی آینه بنشینم و صورتم را به سلیقه خودش بیاراید ، کمی از گریستن دست برداشتم.

از شدت استرس رو به مردن بودم.

نمی دانستم ته ماجرای من و غیاث چه می شود.

اما این را می دانستم که تا ته دنیا ، غیاث عشق من خواهد ماند.

صدای زنگ در به فاصله بیست دقیقه و همهمه ای که از پشت در به گوش می رسید ، به قدم روی من میان اتاق می افزود.

همهمه انگار صدای بالایی داشت.

شاید یک بحث کوتاه.

من زیاد متوجه نمی شدم.

چون مینا نمی گذاشت.

تنم یخ زده بود.

عرق سردی از پشت کمرم راه گرفته بود.

و مینا مستاصل گوش به در چسبانده و دائم در گوشی اش چیزی تایپ می کرد.

- چی شده مینا؟

- فعلا که همه او مدن... خونواده غیاث... خونواده تو... خاله

ها... عموها... همه.

سر خوردم گوشه دیوار و نشستم.

این همه آدم را برای چه جمع کرده بود؟

نمی گفت آبروریزی می شود؟

- الان چی میشه مینا؟

- فعلا که حرفی نیست... اووووه... میگن عروس بیاد.

در جا جهیدم.

صدای تق در آمد و من بعد از روزها مامانی که زیباتر از همیشه با آن چادر و

روسره، خمش، رنگ با دم استاده به دایا نا نگاه اشک، ام ددم.

کاری از

اخم ریزی داشت.

مینا - سلام خاله.

مامان - سلام عزیزم... خورشید؟

- سلام مامان.

نگاهم کرد.

حالتم انگار زیادی بیچاره وار بود.

- سلام... روسریتو سر کن بیا بیرون... زشته منتظرن.

- مامان؟

سمتم قدم برداشت.

دست سمتم دراز کرد.

دستش را با ناباوری لمس کردم.

به لب بردم.

بوسیدم.

من دلتنگ مامان بودم.

دلتنگ بغل گرفتنش.

دستم را کشید.

برخاستم.

در آغوشم گرفت.

بوسیدمش.

اشک داشتم و تشر زد که :

مامان – گریه نکنیا...مگه همینو نمی خواستی؟...فعلا که پسره انگار قشون کشیده...پررو پررو هم سر مجلس نشسته...مادربزرگش بدتر از خودش...از همه کمالا داشته و نداشته نوش هی میگه... نمی دونم دلخوش چی هستی تو؟ خنده مینا و لبخند من هم زمان شد.

مامان تاکیدهای آخرش از که به کار بست ، شال گلپهی رنگ را روی موهایم کشیدم و راهی سالن شدم.

مینا به انتخاب خودش در اتاق ماند.

قبل از رسیدن به سالن در راهرو نفس عمیقی کشیدم.

دست به سینه ام گرفتم.

قلبم با سرعت هزار می زد.

با امید به خدا پا به سالن گذاشتم.

یک لحظه همهمه با حضور من آرام گرفت.

همه نگاه ها به سمت کشیده شد.

قریب به پنجاه نفر در سالن خانه مادر جان گرد هم نشسته بودند.

نگاهم بدون اذن ابتدا در چشم های مهربان و هیزوار غیاث نشست و بعد از مکثی گذر کرد تا نگاه بابا.

بابا اخم ریزی داشت.

آرام رو به جمع سلام گفتم.

مادربزرگ غیاث قبل از همه گفت : سلام دختر قشنگ... بیا اینجا بشین دخترم.

نگاهم با استرس در چشم های مادر جان که سمت دیگر سالن نشسته بود ، نشست و مادر جان اشاره زد که بروم بنشینم کنار حاجیه خانم.

مادر غیاث سمت درگیر مبل سه نفره نشسته بود و من باید میانشان می نشستم.

این بدترین اتفاق ممکن بود.

مادر غیاث از ابتدای قدم گذاشتنم سمتشان ، اخم هایش بیشتر شد.

این زن هیچ گاه مرا به عروس بودنش ، قبول نمی کرد.

حالا هر چقدر هم که همه چیز هموار می شد.

نگاه او ، زن ، انگار ، قار ، نهد از نفت به من دست داد.

نشستم.

سنگینی نگاه غیاث باعث شد چشم از دست های به عرق نشسته ام بردارم و زیر چشمی نگاهش کنم.

در غفلت همه که درگیر تعارف و حرف های مسخره بودند ، چشمک ریزی به جانم زد.

لب هایم کمی انحنای برداشت.

اما این انحنای دیری نپایید وقتی مادر غیاث میان سوال مادر جان دربارہ شغل غیاث ، به حرف آمد.

تنم می لرزید.

می لرزیدم چون می ترسیدم حرفی بزند.

آبرویمان بریزد.

و تمام رویاهای بافته من پنبه شود.

مادر غیاث - پسر من بنگاه ماشین داره...وضع مالیش خیلی خوبه...ما خیلی آرزوها براش داشتیم.

به قلبم چنگ انداختند.

ناخن هایم را کف دستم فشردم و سرم را بیشتر پایین انداختم.

شاید باقی آدم های مجلس نفهمیدند که منظور مادرش از آرزوها ، زن
بهتریست اما من فهمیدم.

حاجیه سلطان خانم هم فهمید که سرفه مصلحتی کرد و در ادامه حرف
دخترش گفت که :

حاجیه سلطان خانم – البته که کاش خدا قلب آدم را رو به هم نزدیک
کنه...وگرنه که همه می دونن همه دار و ندار من به خاطر نگهداری همیشگی
غیاثم از من قراره به غیاث برسه...خیالتون از بابت آینده مالی خورشید جان
راحت باشه...پسرم هم پسر بدی نیست...درس نخوند...آرزوی ما این بود
تحصیل کنه...دکتر بشه...مهندس بشه...اما نشد...چون غیرت داشت و
خواست خودش زیر بال و پر خواهر برادرشو بگیره...دست جلو احدی دراز
نکنن...با یکم پول شروع کرد و خودش تونست برسه به جایی که کمتر کسی تو
سن و سالش هست...والا غیاث از اولادای خودم بیشتر حواسش بهم
هست...بچه بامحبتیه...خیلی بامحبتیه.

حق داشت که اینقدر با افتخار از غیاثش بگوید.

غیاث به حق که با محبت ترین آدم دنیا بود.

خوش قلب ترین.

پشت یک نقاب.

بابا - دختر من خیلی عزیزه... روسر ما جا داشته... خورشید خونمون
 بوده... نور خونمون بوده... متوجهین که؟

حرف بابا بغض به گلویم نشاند.

دل همه را شکنده بودم.

دل همه را خون کرده بودم.

خانواده ها را دشمن کرده بودم.

و همه انگار در یک نمایش مسخره نشسته بودند.

مامان غیاث تکانی خورد و من گردن به سمتش چرخاندم و به چشم های
 ناراحتش که خیره ام بود با چشم های پر آبم خیره شدم.

خیره نگاهم لحظاتی ماند و بعد قبل از حاجیه خانم به حرف در آمد که :

مادر غیاث - انشالا نور خونه شما می مونه و نور خونه پسرم میشه.

تکان خوردن غیاث را حس کردم.

لبخند غزل را دیدم.

دست کشیدن با استرس غفور به موهایش را.

قلبم انگار نمی زد.

غیاث- من هر تصمیمی نیاز بشه برای خوشبختی خورشید خانم میدم...هر
تضمینی.

به حرف در آمدن غیاث باعث شد نگاه به سمتش بدوزم.

چشم هایش آرام بود.

و انگار راحت تر نفس می کشید.

او هم ترسیده بود.

می فهمیدم.

من تمام غیاث را می فهمیدم.

تمام بودنش را.

حاجیه سلطان خانم - دیگه پسر من هر تضمینی بخواین هم میدم.

و با لحن شوخش ، همه به خنده افتادند.

مادر جان هل زده از جا برخاست و گفت : پس من برم یه چای دیگه بیارم
خدمتتون.

حاجیه سلطان خانم - بی زحمت خورشید جان بیاره که بیشتر به ما بچسبه
این چای.

نگاهم یک لحظه روی حاجیه خانم ماند و بعد روی مادر غیاث چرخید و او با
همان اخه داشت ، تاسد حرف مادرش ، داشت.

راه آشپزخانه را با اجازه ای در پیش گرفتم.

مامان همراهم راهی آشپزخانه شد.

پر استرس گوشه ناخنم را به دندان کشیده ، گوشه آشپزخانه ایستاده بودم و به مامان که با دقت چای خوشرنگ نصیب استکان های کمرباریک می کرد ، خیره بودم.

- نگفته بودی نمایشگاه ماشین داره.

- خ...خب...فکر نمی کردم مهم باشه.

اخم کرد.

- نگفته بودی مادرش فرهنگیه...مادربزرگش شاعر.

- خ...خب فکر نمی کردم مهم باشه.

به سمتم چرخید و دست به کمر زد و صدایش را به زیر کشاند و توپید که :

- تو نظر تو چی مهمه؟

- خ...خب...خودش.

اخم هایش بیشتر شد و حرصی تر گفت : مگه خودش سوای از ایناست؟

لب گزیدم و نگاهم را به سرامیک کف آشپزخانه دوختم و پاسخ دادم که :

- آره مامان...خودش غیاثه...خودش قلب مهربونی داره...خودش

حواسش هست من چه غذایی دوست دارم...چه گلی دوست

دارم...چه آهنگی دوست دارم...خودش یعنی همونی که اون جا تو سالن نشسته چشاش دو دو می زنه منو ببینه...مامان ، غیاث خودش قشنگه...حالا من بگم خونوادش الن...بلن...نمایشگاه ماشین داهر...زمین داره...خونه داره...تو اصل عشق من توفیری پیدا میشه؟...نمیشه...من می دونم این مرد ورشسکته شده...بلند شده...جنگیده...اما برام این مهمه که به خاطر خونوادش جنگیده...به خاطر خواهرش...برادرش...به خاطر این که مغازه بخره تو بهترین پاساژ شهر واسه داداشش...نه خودش...خواهرش نه نشنوه وقتی خواسته داره نه خودش...من خود غیاثو دوست دارم...همونی که تو سالنه...همونی که منتظره من چای ببرم...همونی که از وقتی پا گذاشتم تو سالن نگاش از روم برداشته نشده...من همین غیاثو دوست دارم...غیاثی که شوهرم بود و دست بهم نزد...غیاثی که فقط احترام نصیبم کرد...غیاثی که مواظبم بود...غیاثی که عاشقمه.

نگاهم با خجالت از سرامیک های کف کنده و راهی صورت مامان شد.

مامان اخم داشت.

اما من می توانستم لبخند پس چشم هایش را ببینم.

- خیلی عاشقش؟

- خیلی.

- مادرشوهرت دوستت نداره.

- غیاث دوستم داره.
- سخت میشه زندگیت.
- با غیاث آسون میشه.
- مطمئنی؟
- مطمئنم.

حرف هایم را زدم.

آرام بودم.

مامان تشر زد سینی را ببرم.

سنگین بود.

جلوی همه سینی را گرفتم.

غزل با لبخند و امید برداشت.

بسیار لاغر شده بود.

غفور هم با چشمک برداشت.

برادرشوهر عزیزم بود.

حاجیه خانم یک وری خندید.

خنده اش روح می داد.

مادر غناث نگاهه نکد.

دلش را به دست می آوردم.

بابا نگاهم نکرد.

دلش را به دست می آوردم.

مادر جان با اشک شوقش برداشت.

قلبم از خوشی اش مالامال از خوشی شد.

باقی افراد جمع آرزوی خوشبختی کردند.

زیبا بود.

برابر غیاث ایستادم.

سر بالا گرفت.

خیره چشم هایم آخرین استکان را برداشت و لب زد که :

- مبارکمون باشه.

باورم نمی شد.

این یک دفعه ای درست شدن همه چیز.

این در یک شب درست شدن همه چیز شبیه یک رویا بود.

ناباورتر از تمام این لحظات سر جایم نشستم.

حاجه خانم از کفش ، ، جعبه که چک ، بیرون کشید.

رو به بابا گفت : با اجازتون این هدیه ناقابل ماست برای عروس قشنگمون.

لب گزیدم.

سر پایین انداختم.

مگر می شد؟

مگر امکان داشت؟

مادر غیاث – البته انشالا تو جلسه بعدی ما جبران می کنیم.

گرچه در صدایش نرمش نبود.

گرچه از من بیزار بود.

اما گویی برای این مجلس احترام قائل شده بود.

از وقتی حاجیه خانم تشرش زد ، احترام قائل شد.

حاجیه خانم انگشتر با نگین فیروزه را در انگشتم انداخت و نگاه من بی اذن

سمت غیاث کشیده شد.

غیاثی که انگار روزها دویده بود.

روزها سختی کشیده بود.

تا به این نقطه امن رسیده بود.

بابا – البته من یه سری شروط دارم.

گارد مادر غیاث باز بالا رفت و شق ورق در جایش نشست.

حاجیه خانم - بفرمایید.

بابا - با خود آقا غیاث صحبت می کنم...اگه مساله ای نبود بین ما به شما اطلاع میدہ.

حاجیه خانم لخند زد و غیاث سری به تایید تکان داد.

مادر غیاث اما آرام و وزیر لب گفت : چه نونی افتاد تو دامنم.
دلم شکست.

برای هزارمین بار در این چندماه دلم شکست.
جان کندم تا اشک نریزم.

جان کندم تا نمیرم.

جان کندم تا میان مجلسی که زیباترین مجلس دنیایم بود ، تمام دردم را بالا
نیورم.

باقی مجلس به گفتمان و آشنایی گذشت.

این میان هم حاجیه خانم و مادر جان ، با یک هم دستی زیبا و آچمزگونه من و
غیاث را فرستادند حیاط برای یک صحبت کوتاه.

کنار غیاث که روی تخت نشستم ، آرام دستم را گرفت.

دستم را به لب هایش برد.

بوسید.

همان حوالی انگشتر نشانم را.

- من فدات بشم؟

- خدانکنه.

چشم هایش نم داشت.

- هر روز هر روز رفتم تو مسیر بابات... حرف زدم... دلیلی آوردم... منت

کشیدم... اما می ارزید... می ارزید که الان این جا باشم... کنار تو... دلم

آروم باشه که دیگه خورشید منی... کسی نمی گیرت ازم.

چشم هایم می بارید.

خیره چشم هایش بودم.

- مامانتو چطور راضی کردی؟

- قسمش دادم... به خاک بابا قسمش دادم... هیچ وقت قسمش نمی

دادم.

دلم لرزید.

قسم خاک پدرش خط قرمزش بود.

برای من خرجش کرده بود.

برای من...

- غیاث؟

- جون غیاث تابنده من؟

- دوستت دارم.

چشم بست و نفسی عمیق کشید و در پاسخم گفت که :

- من ولی از دوست داشتن گذشته... من با تو بهترینم... من با تو همونی

ام که میخوام... من عاشقتم خورشیدم.

خورشیدمی که گفت ، دلم را بیشتر لرزاند.

- کاش می شد بغلت کنم.

چشمک زد.

خندید.

- اوه اوه حیا کن یکم.

- شوهرمی خب.

- شوهرتم خب.

این جمله را با چنان آرامش و آسودگی خیالی گفت که من هم نفسی عمیق

کشیدم.

کم کم وقت رفتن شد.

غیاث لحظه خداحافظی ، آرام گفت : می بینمت...اگه گوشیتو دادن زنگم
بزن...بیدارم تا نیمه شب.

لبخند آرامی زدم و چشم بستم.

حاجیه خانم هم دم رفتن مرا بوسید و دم گوشم گفت که :

- خوب دل بچه منو بردیا...حق هم داره بچم...مراقب نور چشمی ما که
خودتی باش...خداحافظت مادر.

خنده ای که رو لب هایم بود با حضور مادر غیاث برابرم ، جمع شد.

ترس نگاهم انگار زیادی مشهود بود که مادر غیاث گفت : باید صحبت کنیم با
هم...فردا میام دنبالت...اجازتو از مامانت می گیرم.
- چشم.

دست سر شانه ام گذاشت و با خداحافظی گذر کرد.

غفور هم با لبخند و شبت خوش زن داداش ، مرا به لبخند نشانند و غزل مرا
محکم در آغوش گرفت و کنار گوشم گفت که :

- این روزا حالم بهتره...امروز دیگه خیلی بهترم...دعاتون کردم...دعام
کن.

بوسیدمش و رفت.

خانه از مهمان خالی و مینا هم با ست پیژامه اش که خبر از شب ماندنش می داد از اتاق خارج شد.

مامان در حال جمع و جور کردن سالن پذیرایی ، رو به مینایی که یک ریز سوال می پرسید ، گفت : هیچ چیز نشده خاله جان...دختر و دادیم رفت.
مینا خوش حال خندید.

من هم خندیدم.

بابا اما تشر زد که :

بابا - ولی ما هنوز خورشید و نبخشیدیم.

مینا لب هایش همراه بارش چشم های من آویزان شد.

مینا - آخه عمو.

بابا بی توجه به مینا روی مبل تک نفره نشست و خیره صورت ناراحتم گفت :
یعنی اونقدری که این پسر با اومدن و رفتن و به زمین و زمون زدنش نشون داد
تو رو بد میخواد...وگرنه که تا ابد دلم باهاتون صاف نمی شد...الان هم دلم
چرکینه...دخترم به ما دروغ گفت...از اعتماد ما سوء استفاده کرد...حالا حالا
ها نباید انتظار داشته باشی خورشید بابا...حالا حالاها باید بری بیای مئه
شوهرت منت بکشی.

مینا از خنده سرخ شده از پشت بابا رد شد و مامان را هم به خنده انداخت.

دلک اعظم دنیا بود.

- من تا عمر دارم شرمنده و ممنونتم بابا.

سر تکان داد و من با قلبی که از خوشی سرریز بود ، به کمک مامان شتافتم.

ظرف ها را با مینا در ماشین ظرفشویی قرار دادیم و مادر جان در حال سفارش

غذا به رستوران سر خیابان ، گوشی موبایلم را از جیب پیرهن بلندش بیرون

کشید و روی کابینت قرار داد و گفت : بابات داد بدم بهت.

مینا رقص گردن آمد و چشم های من درخشید.

مادر جان هم صدا پایین کشید که :

مادر جان - حالا تا نیمه شب پسر مردم از خواب نندازی مادر... وقت زیاد

واسه این کارا.

مینا پر شتاب خندید و من مادر جان را در آغوش کشیدم.

امشب اقیانوس ها اشک داشتم از خوشی.

- ممنون مادر جون... ممنونم واقعا.

مادر جان - دیدی گفتم باید صبر داشته باشی... والا این پسر که بد جاشو تو

دل من باز کرده... اصلا بی هوا که مادر بزرگشو واسه زمینه چینی خواستگاری

یهویی پیش فرستاد دلم ریخت... ولی خوب سیاستی داره... خوشم میاد ازش.

لبخند زدم.

- جوووووون غیاث؟...مامانم آدم بدی نیست....مہربونہ...گرچہ حرف
مردم خیلی برایش مهمہ...اما آگہ دوستت داشته باشہ...باہات
خوبہ...تو دلش جا باز کن.

- مسخرہ.

- حالا لالایی بگو..من بخوابم...دلم تنگ شدہ سر بذارم روی پات ،
نگات کنم خوابم بیرہ.

لبخند زدم میان حرص خوردن ہایم.

غیاث در آن واحد می توانست ہزاران احساس و عشق را بہ من ہم زمان
بدهد.

- من لالایی بلد نیستم...ولی می تونم تا خود صبح بہت بگم عاشقتم...

- بگووووو.

- دوستت دارم.

- من ہم...

- دوستت دارم...

- من ہم...

و بار بیستم بود کہ صدای نفس های عمیقش در گوشی پیچید.

نفس عمیقی کشیدم و تماس را قطع کردم و بہ مینایی کہ در عجیب ترین

حالت ممکنی کہ یک بشر امکان خواب داشت ، خوابیدہ بود و دہان بہ قاعدہ

دہانہ یک تونل گشودہ ، نگاہ انداختم.

پتو را روی تنش مرتب کردم.

امشب خواب از چشم هایم فراری بود.

راه گرفتم میان سالن.

دلم کیک پختن می خواست.

تنها هنری که به قول مامان داشتم و عالی بود.

کیک کاکائویی و گاناشی که تهیه کرد دوساعتی زمان گرفت.

کیک سرد شده را در ظرف مخصوص درون یخچال گذاشتم.

فردا برای غیاث چند تکه ای می بردم.

دوست داشت.

باید حسنا و رامین را هم می دیدم.

حسنا که انگار حلال زاده بود که ساعت چهار صبح پیامش روی اسکرین افتاد.

" خورشیدیید بیدار!!!!!! اری؟؟؟؟ "

با خنده تماس گرفتم.

جیغ می کشید.

صدای رامین می آمد.

او هم با خنده و صدای خواب زده اش ، تبرک م ، گفت.

حتی میان جیغ کشیدن های حسنا ، گوشی را از دستش کشید و گفت : خوبی خورشید؟

- خیلی خوبم.
- خدا روشکر... یعنی می دونستیم درست میشه... غیاث خیلی تلاش کرد... رفت... اومد... نداشت بفهمی... به زمین و زمان زد... خدا روشکر... خیلی دوستت داره... تا حالا اینقدر عاشق و شاد ندیده بودمش.

لب گزیدم.

چشم هایم از اشک تر شد.

- رامین واقعه؟
- خیلی واقعه.
- ممنونم.... ممنون که باعث شدی باهاش آشنا بشم.
- یه روزایی خودمو لعنت کردم... یه روزایی از این که باعث حال بدت بودم از خودم بیزار شدم... اما الان خیلی خوشحالم خورشید... انگار همه اون روزا یه خاطره دوره... الان خیلی قشنگه.

لبخند زدم.

- ممنون رامین.

- خوشبختش کن... غیاث همه رو خوشبخت می کنه... این بار تو خوشبختش کن.

تک خند بغض داری زدم و حسنا گوشه را قاپید .

- چی شد خورشید؟... چی شد یهو؟

- نمی دونم.

- این رامین موزمار می دونستا... نمی گفت به من.

- الان خیلی خوبم حسنا... فقط کاش تو هم بودی.

- صبح میام... میام ببینمت.

- عصر بیا... صبح با مامان غیاث باید برم جایی.

- اوه اوه.

و دقیقا اوه اوه.

ماشین آزرای سفید رنگ که برابر پایم ایستاد ، ضریان قلبم را از لحظات پیش بالاتر برد.

دست به دستگیره بردم.

سوار شدم.

مادر غیاث خوش پوش و با حجاب کامل ، پشت فرمان نشسته بود.

سلام آرامی گفتم.

- سلام.

- خوبین؟

- تو خوبی؟

- ممنونم.

- صبحانه که خوردی؟

- نه.

- خوبه.

موزیکی پخش می شد.

ماشین در سکوت کامل دقایقی در حرکت بود و من در تمام این مدت ، به

دست هایی که به عرق نشسته بودند ، خیره می نگریستم.

برابر یک صبحانه خوری که اخیرا اسمش را شنیده بودم ، ماشین نگه داشته

شد.

با اشاره زن همراهم ، از ماشین پیاده شدم.

همراهش وارد صبحانه خوری که تمام میزهایش را عملا زنان اشغال کرده

بودند ، شدم.

پشت میز دو نفر ای برابر هم نشستیم.

- عدسی دوست داری؟

- بله.

به گارسونی که سمتان آمد ، سفارش دو کاسه عدسی و مخلفات داد.

همچنان به دست هایم خیره بودم.

- تو نظر تو من چطور زنی ام؟

نگاهم از دست هایم بالا کشیده شد و تا صورتش راه گرفت.

صورت زیبایی که غم زندگی در هم شکسته بودش.

قد بلند و مدیریتی که در نگاهش موج می زد.

- یه مادر...یه مادر نگران.

انتظار این جواب را از میان لب های من که با مکث گشوده شد ، نداشت.

- واقعا نظرت اینه؟

- واقعا.

- یعنی این که من زیادی بچه هامو اذیت می کنم ، به نظرت نیومده؟

- نه...نه چون...چون غیاث میگه شما چندساله تنها تو این شهر

کوچیک...با حرف هزارتا آدم که دنبال کوچیک ترین حاشیه ای

هستن ، مواظب بچه هاتون بودین...از من بیزارین...شاید من هم اگه

جای شما باشم از خودم بیزار بشم...شاید اگه شرایط شما رو داشتم

نی خواستم دخترم هنوز ازدواج نکرده برجسب طلاق بخوره به

پیشونیش... من نمی تونم جای شما باشم... هیچ کس نمی تونه... اما فقط اینو می دونم که ما جووونا یه وقتایی اشتباه می کنیم اما یه وقتایی هم بهتر تصمیم می گیریم... من اون شب تصمیم گرفتم کسی که عاشقشمو از میون یه مهمونی که باعث بدتر شدن اوضاع روحیش می شد نجات بدم... بد موقعی بود و نبود، شانس باهام یار بود و نبودو نمی دونم... اما من تصمیم گرفتم برای مردی که عاشقشم به خونوادم دروغ بگم... بابام شکست... مامانم نگاه تو روم ننداخت... اما سخت تر از همش این بود که شما فکر کردین من باعث تمام رنج و غم غیاثم... ایرادی نداره... من تمام این ماه هایی رو که با زجر طی کردم رو فراموش می کنم... اما الان که این جا نشستم... الان که شما برابرین... اینو می دونم که شاید هیچ وقت دلتون با من صاف نشه... اما من قراره دوستتون داشته باشم... به اندازه غیاث براتون نگران بشم... غصتونو بخورم... مامان من هیچ وقت رابطه خیلی خوبی با خونواده بابام نداشت... من از بچگیم دوست داشتم با خونواده همسرم رابطه خوبی داشته باشم... تلاشمو می کنم... شاید شما هیچ وقت از من خوشتون نیاد... اما من تلاشمو می کنم.

نمی دانم چطور توان این همه حرف در من ایجاد شد.

اما می دانم که جنگ اول را به از صلح آخر انتخاب کردم.

من باید حرف هایم را می زدم.

اگر نمی زدم بی شک تا آخر عمرم به خودم مدیون می شدم.

سکوت بینمان به درازا کشید.

گارسون غذایمان را آورد.

من قاشق میان کاسه ام چرخاندم و با حرف مادر غیاث ، نگاهم غرق صورتش شد.

- غیاث برای من سوای همه است... اصلا غیاث همه قلب منه... غفور و غزل چشمام... غیاث از بچگیش دلیل زندگی من بوده... برایش خیلی آرزوها داشتم... می خواستم تحصیل کنه... خوش بخت بشه... می خواستم وقتی تو خونواده شوهر خدایا مرزم حق هیچ نظریو ندارم حداقل بچم برای حرفام تره خرد کنه... غیاث تا قبل اومدن تو به زندگیش همه کاری برام کرد... الان هم بگم بمیر می میره برام... اما تو خط قرمزشی... تنها چیزی که من مخالفشم و او خواسته... آگه درس نخوند واسه فوت باباش بود... چون مجبور بود وقتی باباشو خاک می کردن و طلبکارا در خونمونو می زدن اون یه تنه وایسه واسه بهتر شدن شرایط... غیاث نور چشم همه هست... مادرم همه نوه هاشو دوست داره اما غیاث همه امیدشه... خواهرام... برادرام... دوشش دارن... اما خونواده شوهرم همیشه منتظر شکست غیاث بودن... از عزیز بودنش بدشون می اومد... می ترسم به خاطر تو سرافکنده بشه... حق

دارم... ندارم؟... تا حالا سرش بالا بوده... تا حالا هیچ کس نتونسته

بہش بگہ چرا فلان کارو کردی... اما...

- اگہ خوش بختش کنم چی؟... اگہ باعث بشم سرشو بیشتر بالا بگیره

چی؟

- اگہ نتونی چی؟

- من همه تلاشمو می کنم.... همون طور که جون کندم تا عاشقش بشه.

- خیلی دوسش داری؟

- خیلی...

- اون قدری که اگہ خوش بختیش تو نبودن تو باشه بری و پشت سرت

هم نگاه نکنی؟

- اگہ یہ روزی حس کردم این طورہ میرم.

- اگہ من بگم الان برو؟

- اگہ خودش بگہ میرم.

تمام مدت با بغضی کہ دم به دم بیشتر می شد حرف می زد.

با بغضی کہ باعث می شد قلبم درد بگیرد.

- خوبه... غذا تو بخور.

- میل ندارم.

- بخور... به خودت برس... عزیز غیاث باید به خودش برسه... چون عزیز

ماست.

چشم هایم تر شد.

ناپور نگاهش کردم.

- مبارکتون باشه... مبارکمون باشه... از ازدواج غزلم که شانس

نیاوردیم... انشالا الان بیاریم.

لبخند زدم.

برخاستم.

غیرارادی خم شدم و در آغوشش گرفتم.

دستش را نوازش وار روی کمرم کشید.

- حق داره غیاث عاشقت بشه.

خندیدم.

میان اشک هایی که می ریخت ، خندیدم.

هندوانه های برش زده را درون دیس به زیبایی چیدم.

سمت میز توی تراس قدم برداشتم.

میزم تکمیل شد.

آجیل.

کیک.

میوه.

کتری و قوری چای هم روی وارمر بود.

مینا با اندام لاغر شده اش از در گذشت.

چشم هایش به دیدن میز عصرانه ای که چیده بودم ، برق زد.

از بعد از عمل اسلیو معده اش ، دیگر خیلی به خودش سخت نمی گرفت.

صدا بلند کرد که :

مینا - بچه ها بیاین تراس...تابنده خانم برامون تدارکات دیده.

تابنده ای که این روزها سر زبانش افتاده بود ، کفری ام می کرد.

مثلا ادای غیاث را در می آورد و بی شک در این اتفاق مسخره ترین بود.

حسنا و رامین و حبیب از در گذشتند.

حسنا با خوشحالی پشت میز نشست و رامین ابرو بالا انداخت که :

رامین - ای خدا یکی به داد ما رسید.

حبیب با خنده کنار مینا نشست و دست پشت صندلی اش انداخت.

ناراحتی مینا از حبیب خیلی بیشتر بود که نگاه هم به صورتش نینداخت.

بعد از سه سال دوستی و روابط عاشقانه ، این روزها روزگار خوبی را نمی گذراندند.

حبیب به اجبار خانواده اش به خواستگاری دختری مدنظر آن ها رفته بود و مینا از همان روز دیگر مینای گذشته نبود.

سعی می کرد ، باشد.

اما نبود.

انتظار دیگری از این رابطه داشت.

از این رابطه سه ساله ای که حبیب در آن زیادی پررنگ نبود.

ناراحت بودم.

من هم از حبیب ناراحت بودم.

غیاث هنوز به خانه بازنگشته بود.

صدای گریه حورا ، حسنا ورامین را راهی سالن کرد.

حبیب انگار با من خیلی بی تعارف تر بود که دست گرد گردن مینا انداخت و او

را سمت خود کشاند و با مسخره بازی خواست گونه اش را ببوسد که مینا زیر

دستش زد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از تراس بروم که مینا توپید که :

- کجا می؟

- میرم یکم حرف بزنیید.

مینا - نیازی نیست... چیزی که تموم شده دیگه حرف زدن نداره.

و بی خیال خم شد و مشتی بادام از ظرف آجیل برداشت.

حبیب اشاره زد بروم و این میانی که می رفتم صورت مینا را سمت خود چرخاند

و توپید که :

حبیب - چه مرگته تو؟

نماندم تا باقی دعوایشان ببینم.

نماندم اما داد مینا را شنیدم.

خداراشکر که حورا با تمام قوا جیغ می کشید و نمی گذاشت توجه حسنا و

رامین به سمتشان جلب شود.

ناراحت در آشپزخانه بزرگی که دقیقا مطابق سلیقه ام کابینت شده بود ،

ایستادم.

کاش غزل بود.

شاید می توانست با حرف های آرام بخشش مینا را آرام کند.

اما ماه عسلی که دقیقا از یک ماه و نیم بیشتر شده بود ما را حسابی دلتنگ

ساخته بود.

به یاد عروسی مجلل و شوهر مهربان و عاشق پیشه اش ، میان غمی که از دیدن حال مینا دامنم را گرفته بود ، لبخند زدم.

رئیس شرکتی بود که مینا در آن ماه ها بود ، مشغول به کار شده و اصلا انتظار خواستگاری اش را نداشت.

چقدر مامان طلعت از بابت غزل خیالش راحت شد.

چقدر از خیال راحت مامان طلعت نفس راحت کشیدم.

چقدر مامان طلعت ، شب عروسی غزل ، مرا بوسید و اشک ریخت و نالید که بودم افتخارشان است.

گوشه ناخنم را به دندان کشیدم و به بدنه کانتر سفید رنگ تکیه دادم.

حضور یک باره غیاث برابرم ، چشم هایم را گشاد کرد.

گفته بود خیلی دیرتر از این حرف ها می رسد.

پروژه ساخت و ساز و بنگاه این روزها حسابی از او انرژی می گرفت.

طراحی دکوراسیون جدید شرکت من و مینا هم دیگر شده بود زحمت مازادش.

لبخند زدم.

لبخند زد.

پیشانی به پیشانی ام چسباند.

دست به پهلوهایم بند کرد.

- انرژی بده نورانی... نور بپاش به مغز خستم.
- قریونت برم من.
- بیخود... بمون برام.

خندیدم.

خنده ام را بوسید.

- فدا خنده هات.

جیغ حورا نگاهم را به سمت ورودی آشپزخانه کشاند و غیاث با اخم گفت :

باز این جفجغه رو آوردن؟... خودشون کمن؟

خندیدم و با یادآوری مینا و حبیب ، نگاهم باز پر از استرس شد.

- چی شده قریون چشات؟
- مینا و حبیب...
- مگه حبیب هم هست؟
- تو گروه دعوت گرفتم از بچه ها.
- بیخووووود... الان مینا اعضا بشو داره یا من؟... بره به خواستگاریش برسه.

ناراحت نام غیاث را به زبان راندم و او باز لب هایم را بوسید و پشت به من

راهی تراس شد.

تیپ زیبا و اندامی که این روزها به مدد باشگاه بهتر هم شده بود ، لبخند به لبم
نشانند.

دنبالش راه گرفتم تا تراس.

حورا و رامین و حسنا هم در آستانه رد تراس ایستاده بودند.

کنار حسنا ایستادم و به دهانش که باز بود نگاهی انداختم و بعد رد نگاهش را
گرفتم.

حبیب برابر مینا زانو زده و جعبه حلقه را به سمتش گشوده بود.

ناباورتر از حسنا بودم.

حسنا جیغ زد.

من جیغ زدم.

مینا ناباور نشسته بود.

در آغوشش گرفتیم.

حبیب خندید.

غیاث مشت روی شانه اش کوبید.

رامین دیوانه ای نصیبمان کرد و حورا به بغل ، راهی خانه شد.

و خوشبختی هر لحظه در زندگی من بیشتر نمود پیدا می کرد.

خوشبختی بر من تابیده بود.

VIP

exchange gr

ROMAN

@V.R

کاری از



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>